CI MAHMUD EFENDİ
BEŞİKTAŞ
Vakıf Kütüphanesi

T.C. ... Kütüphanesi Müdürlüğü
1923

Hacı Mahmud ef.
3321

بسم الله الرحمن الرحیم

حمد بیحد و ثنای بیعد و سپاس بیقیاس حضرت خداوندی را سزاست که جمیع
دیوان حافظان ارزاق پروانهٔ سلطان ارادت و مشیّت وست بیما سلکی
که رفیع بنیان ایوان سبع طباق نتائج عرفان حکمت بیعلّت و حکیمی که طوطی
شکّرخای نطقهٔ انسانی در صحن ذات آئینهٔ تاثّل عرایس معانی با ذکای دلگشای
ان من البیان لسحرا گویا کرد علیمی که بلبل نفس داستانسرای خوشنوای زبان در
تنگ دهان بقوّت اذهان مستقیم در ترنّم و نغم ان من الشعر لحکمة در آورد شعر

آن بنده پروری که زبان در دهان نهاد | در تکلّم در صدف هر زبان نهاد
جان را ز لطف عذب غذای لطیف داد | دلرا مفرّحی ز سخن در میان نهاد
در بحر سینه دُرّ معانی بپرورید | در کان طبع لعل سخن بیکران نهاد

و جواهر منظوم صلوات بلانهایات و درر منثور تحیّات بیمنتها و غایات
نثار روح فتوح و صدر مشروح جوهر بیان آذری که ندای جانفزای انا افصح العرب

والعجم

والعجم بمسامع مجامع عالمیان و آدمیان رسانیده و از شمیم نسیم روح
پرور و نفخت فیه من روحی مشام جان زنده دلان هر دو جهان را معطّر و
مروّح گردانید و سر زلف عروسان سخن را بدستیاری الا انّی اوتیت القرآن و مثله معه حسن و بیان
سر رشته کردن و گوش لها بدرر فواید جانفزای و غرر معجز نمای اوتیت بجوامع الکلم
لفظ گهربار او آراست و صدای اصدق فحوای و ما ینطق عن الهوی ان هو الا وحی یوحی
در آفاق و انفس انداخت اعنی جناب مستطاب رسالتمآب خواجهٔ کشور دانایی و دینا
دفتر سخن آرایی ناظم مناظم براعت شیرازهٔ صحیفه بلاغت صادق برهان صاد و
القرآن ذی الذکر صاحب دیوان و ما علّمناه الشعر صدر جریدهٔ خیابیت القصیدهٔ

اصفیا محمّد المصطفی صلی الله علیه و آله | چشم و چراغ جمع رسل هادی سبل
سلطان چار بالش ایوان اصفیا | گنجینهٔ حقایق اسرار کاینات
مجموعهٔ مکارم اخلاق انبیاء | دستش محیط جود و دمش کیمیای علم
لفظش مکان صدق و دلش معدن رضا | و درود بیکران و تحیّات بیپایان

بر ارواح طیّبه و اشباح طاهرهٔ جماهیر آل و اصحاب حال و احباب باو باد

هزار آفرین از جهان آفرین | بر اولاد و احفاد او اجمعین

که سمند خوشخرام عبارت و رخش تیز گام مجاز و استعارت را زین تزیین
بر نهاده و در میدان بیان جولان نمودند و بچوگان فصاحت و بلاغت گوی
هنروری و سخن دانی از مصانع خطبا و ادبای آقاصی و
ادانی در ربودند تا صدای صیت رسالت و ندای
صوت جلالت محمّد رسول الله و الّذین معه

اشداء علی الکفار بگوش هوش فصحای اطراف عالم و بلغای اکناف امم رساننده
سنان لسان و تیغ بیان والشعراء یتبعهم الغاوون از هیبت جلال نبوت
در غمد کلال بهوت بماند مشاعر کالصف القتال یرمون بالخطب الطوال و احسن
الملاحظة خیفة الرقبا هنگام تعدی و جدال از مقابله و معارضهٔ ایشان بسر
عجز و ابتهال بر روی قیل و قال کشیده اند که لا یاتون بمثله و لو کان بعضهم

لبعض ظهیرا مستغرق درود و ثنا باد در و جان	تا روز را فروغ بود شمع را ضیا

خصوصا امام مشارق و مغارب جامع حقایق و معارف قائل انا کلام الله
الناطق اسد الله الغالب مظهر العجایب علی بن ابیطالب صلوات الله و سلامه

علیه و آله شهنشهی که سحرگاه روز فطرت بود	غرض وجود شر نقش ز خلقت انسان
مکرمی که ز لطف قدیم لم یزلی	حدیث منقبتش گشته زیور قرآن
امیر ملک ولایت که شد ز مبدء حال	برای مدحت او مستعد نطق و بیان

بر نقادان رشتهٔ بلاغت و جوهریان روز بازار فضل و براعت نامداران خطهٔ
سخن و شهسواران عرصهٔ ذکا و فطن سالکان مسالک نظم و نثر و مالکان دقایق
شعر پوشیده نیست که گوهر سخن در اصل خویش بحث قیمتی و با صفا و کلام
منظوم در نفس خود عظیم نفیس و گرانبهاست و در دکان سکان هیچ متاعی
از وی گرانمایه تر نتوان دید و در بازار داد و ستد هیچ بضاعت از وی با رفعت تر نتوان خرید
صیرفی خرد را نقدی عزیزتر از آن بدست دل در نیاید و نقشبند فکر را صورتی زیباتر
از آن در پردهٔ خیال رخ ننماید و وزن و مقدار این در شاهوار نداند الا خردمند
کامل و اعتبار این نقد تمام عیار نشناسد الا صیرفی عاقل و فی الحقیقة

گر بدی گوهری ورای سخن	آن فرود آمدی بجای سخن

و هو میدان لا ینقطع الا بسوابق الاذهان و میزان لا یرفع الا بایدی بصایر العقلا
اما تفنن اسالیب کلام و تنوع تراکیب نظم و نثر بسیار و بی شمار است و تفاوت حالات
سخنوران و تباین درجات هنرپروران بحسب مناسبت نفوس و طبایع و رعایت
موافقت رسوم و اوضاع بوده و در تقبیح و تحسین و تقریر و تحریر و نفرین و آفرین
باعتبار مقتضیات مقام و اعتنا و اهتمام بشان اغراض و اغتنام
هنگام ایراد کلام فصل و وصل و تعریف و تنکیر و تقدیم و تاخیر و ابهام و توضیح و
کنایه و تصریح و ایجاز و اطناب و خوض افاده در ضرایب جمله برین نکات
مبتنی و متکلم علی الحقیقه برعایت این دقیقه معتنی و قد قیل لبعض البلاغة ان
یطال عنان العلم و اسنانه و بسط برهان القول و میدانه لم یهج ان سطع
المراد بالفاظ اعیان و افراد شاعر ماهر چون بکنه این نکته برسد و بر حقیقت اسرار
قضیه واقف شود در خارهٔ عبارات و نضارت گیرد و جمال مقالات او طراوت
پذیرد تا بجایی رسد که یک بیت او نایب مناب قصیده باشد و یک غزل او در واقع
موقع دیوانی گردد و از قطعه مملکتی اقطاع یابد و رباعی از ربع مسکون باج و خراج ستاند

قافیه سنجان چو علم بر کشند	گنج دو عالم به قلم در کشند
خاصه کلیدی که در گنج راست	زیر زبان مرد سخن سنج راست

بی تکلف این کلمات و تخصص این مقدمات ذات ملک صفات مولانا سعید شهید
مبرور مرحوم عمدة افاضل العلماء استاد نحاریر الادبا معدن اللطایف
الروحانیه مخزن المعارف السبحانیه شمس الملة و الدین محمد الحافظ الشیرازی

بود طیّب الله تربته که اشعار آبدارش رشک چشمهٔ حیوان و نبات ابکار افکارش
ناسخ سخنان سحبان و نشآت لطف آمیزش نسخ احسان حسّان بود
کنظم الجمان و روض الجنان و امن الفؤاد و طیب الرقاد مذاق عوام را بلفظ
متین شیرین داشته هم اصحاب ظاهر را بدو ابواب آشنایی کشوده و هم ارباب
باطن را ز ذوق روشنایی افزوده در هر واقعه سخنی مناسب حال گفته و برای احوال هر کس
در معنی غریب لطیف گفته معانی بسیار را بلفظ اندک خرج کرده و انواع بدایع را
در درج انشا درج نموده گاه سرخوشان کوی محبت را بر سر جادهٔ معاشقت و
داشته شیشهٔ صبر ایشان را بر سنگ بی ثباتی زده گوید بشوی اوراق اگر همدرس مایی
که علم عشق در دفتر نباشد و گاهی دردی کشان مصطبه را دترا بملازمت پیر
مغان و مجاورت بیت الحرام خرابات ترغیب کرده فرماید تا نمیخانه و می نام و
نشان خواهد بود سر ما خاک ره پیر مغان خواهد بود افاضهٔ سلسبیل طبع لطیفش
که حکم ماء عذب فرات سائغ شرابه دارد عینا تسمی سلسبیلا در خواص و عوام
شامل و شایع است و افادت و آثار فیض فائض او کمشکوة فیها مصباح
اقاصی و ادانی را لایح و ساطع نظم منثور سحر حلالش عقده در زبان ناطقه
افکنده و عقد منظوم فکرتش وزن متاع بحر و کان برده و رشحات نتایج
ذهن وقّادش حدایق مجلس انس را بزلال معین و من الماء کل شیء حیّ صفت
نضارت بخشیده و نفحات گلزار فکرتش در ریاض جانها معنی آیهٔ فانظروا
الی آثار رحمة الله کیف یحیی الارض بعد موتها فاش کرده کلمات فصیحش
چون انفاس مسیح دل مرده را حیات تازه داده و کلیم کلام معجز نظامش

در طور

در طور سخنوری ید بیضا نموده گوی هوای ربیع کسب لطافت از نسیم اشعار
او کرده و عذار گل و نسرین زیب و طراوت از اشعار آبدار او گرفته قد نیکوی شمشاد
و قامت دلجوی سرو آزاد اعتدال و اهتزاز از استقامت رای او پذیرفته

حسد چه میبری ای سست نظم بر حافظ	قبول خاطر و لطف سخن خدا داد است

و بی تکلّف هر درّه که جوهری طبیعت را موجود بود از بهر زینت و زیب دوشیزگان
خلوتسرای ضمیرش در سلک نظم کشید لاجرم چون خود را بلباس و کسوت
عبارت و حلیهٔ استعارت آراسته دید زبان بدعوی بر کشاد و گفت

دور مجنون گذشت و نوبت ماست	هر کسی پنج روزه نوبت اوست

و با موافق و مخالف بطنازی و رعنایی آمیخته و در مجلس خواص و عوام
و خلوت خاص پادشاه و گدا و عالم و عامی نزهها ساخته و در هر مقامی
شعبها انگیخته و گفته حافظ خلوت نشین دوش بمیخانه شد از سر پیمان
گذشت بر سر پیمانه شد و چون از شائبهٔ شبهت و غائلهٔ شهوت مصون و
محروس بودند دست تصرف بیگانه بدامن عصمتشان نرسیده و گوشهٔ
چادر عفتشان بسر انگشت خیانت کسی فرو نکشیده و رخسار احوالشان از
خجلت عار و ضجرت طعن در صون عصمت و حرز عفّت ماند چنانکه گفته

گر من آلوده دامنم چه عجب	همه عالم گواه عصمت اوست

بنابرین غزلهای جهانگیرش در اندک مدّتی باقصی اقالیم هندستان و ترکستان
و حدود خراسان رسیده و قوافی سخنهای دلپذیرش در اقل زمان باطراف
و اکناف عراقین و آذربایجان کشیده قد هبت الریح و ذهب المسیح بل صبار

مصیر الآمال و سیر الخیال سماع صوفیان بی غزل شورانگیزش گرم نشدی و بزم پادشاهان بی نقل سخن ذوق آمیزش زیب نیافتی بلکه با بهوی مشتاقان و مستان بی نوای ولولهٔ شوق او نبودی و سرود درد دمی پریشان

بی غلغلهٔ عشق و ذوق و روش فشی نیابی	غزل سرائی حافظ بدان رسید که چرخ
نوای زهره و ناهید را بهشت از یاد	بداد داد غزل در بیان به نوعی آسمان
که هیچ شاعر از آنگونه داد شعر نداد	چو شعر عذب روانش ز بر کنی گوید
هزار رحمت حق بر روان حافظ باد	بلی محافظت درس قرآن و لازمت

شغل سلطان و تحشیهٔ کشاف و مفتاح و مطالعهٔ مطالع و مصباح و تحصیل قوانین ادب و تجسس دواوین عرب از جمع ابیات غزلیاتش مانع آمدی و از تدوین و اثبات ابیاتش وازع گشتی مسوّد این ورق عفی الله عنه ما سبق اقل الانام محمد گلندام در درسگاه دین پناه مولانا سیدنا البشر قوام الملة والدین عبدالله اعلی الله درجاته فی اعلی علیین بکرات و مرات که مذاکره رفتی در اثنای محاوره گفتی که این فواید و فراید را همه در یک عقد باید کشید و این درر غرر را در یک سلک باید پیوست تا قلادهٔ جید وجود اهل زمان و تمیمهٔ وشاح عروسان دوران گردد و آنجناب حوالت رفع ترفیع این بنا بر ناراستی روزگار کردی و نقص و غدر اهل عصر را عذر آوردی تا در تاریخ سنهٔ احدی و تسعین و سبعمائهٔ هجری ودیعت حیات بموکلان قضا و قدر سپرد و رخت وجود از دهلیز تنگنای اجل بیرون برد و روح پاکش با ساکنان عالم علوی قرین گشت و پس از مفارقت بدن همخوابهٔ پاکیزه رویان حور العین

گشت بسال با و صاد و ذال ابجد	ز روز هجرت میمون احمد
بسوی جنّت اعلی روان شد	فرید عهد شمس الدین محمد
بخاکپای او چون برگذشتم	نگه کردم صفا و نور مرقد

سوابق حقوق خدمت و لوازم عهود محبت و ترغیب عزیزان با صفا و تحریص دوستان صاحب وفا که صفحهٔ حال از فروغ نور ایشان جمال گیرد و مضاعفت افضال بحسن تربیت ایشان بکمال پذیرد حامل و باعث ترتیب این کتاب و تبویب این ابواب گشت امید بکرم واجب الوجود و مفید الخیر والجود آنست که قائل و ناقل و سامع و جامع را در خلال این احوال و اثنای این اشتغال حیاتی تازه و مسرتی بی اندازه کرامت فرماید و هفوات و زلات را بعیض کامل و لطف شامل درگذراناد

تمّ الدیباچه بحمد الله و حسن توفیقه و وفقنی الله باتمام هذا الدیوان بحق محمّد و آله الاطهار علیهم صلوات الله العزیز الجبار

فی سنه ۱۲۸۲

اقا بالا بیک [illegible] مشق

بسم الله الرحمن الرحیم

سپیده دم که صبا بوی لطف جان گیرد | چمن ز لطف هوا نکته بر جنان گیرد
هوا ز نکهت گل در چمن تتق بندد | افق ز عکس شفق رنگ گلستان گیرد
نوای چنگ بدانسان زند صلای صبوح | که پیر صومعه راه در مغان گیرد
شه سپهر چو زرین سپر کشد بر سر | بتیغ صبح و عمود افق جهان گیرد
برغم زاغ سیه شاهباز زرین بال | درین مقرنس زنگاری آشیان گیرد
ببزمگاه چمن رو که خوش تماشاییست | چو لاله کاسهٔ نسرین بر ارغوان گیرد
چو شهسوار فلک بنگرد بجام صبوح | که چون بشعشعهٔ مهر خاوران گیرد
صبا نگر که دمادم چو رند شاهدباز | گهی لب گل و گه زلف ضیمران گیرد
ز اتحاد هیولا و امتیاز صور | خرد ز هر گل نقش رخ بتان گیرد
من اندر آن که دم کیست این مبارک دم | که وقت صبح درین تیره خاکدان گیرد
چه حالتست که گل در چمن نماید روی | چه آتش است که در مرغ صبحخوان گیرد
چه پرتو است که نور چراغ صبح دهد | چه شعله است که در شمع آسمان گیرد

چرا بصد غم و حسرت سحر دایره شکل | مرا چو نقطهٔ پرگار در میان گیرد
ضمیر دل نگشایم بکس مرا آن به | که روزگار غیور است ناگهان گیرد
چو شمع هر که بافشای راز شد مشغول | لبش زمانه چو مقراض در دهان گیرد
کجاست ساقی مهروی من که از سر مهر | چو چشم مست خودش ساغر گران گیرد
پیامی آورد از یار و از پیش جامی | بشادی رخ آن یار مهربان گیرد
نوای نغمهٔ نی را چو بر کشد مطرب | گهی عراق زند گاهی اصفهان گیرد
فرشته‌ست بتحقیق سروش عالم غیب | که روضهٔ کرمش نکته بر جنان گیرد
سکندری که مقیم حریم او چون خضر | ز فیض خاک درش عمر جاودان گیرد
جمال چهرهٔ ایام شیخ ابو اسحق | که ملک در قدمش زیب بوستان گیرد
گهی که بر فلک سروری عروج کند | نخست پایهٔ او فرق فرقدان گیرد
چراغ دیدهٔ محمود آنکه دشمن را | ز برق تیغ وی آتش بدودمان گیرد
باوج ماه رسد موج خون چو تیغ کشد | بتیر چرخ برد حمله چون کمان گیرد
عروس خاوری از شرم روی انور او | بجای خود بود ار راه قیروان گیرد
ایا عظیم وقاری که هر که بندهٔ تست | ز وضع قدر کمر بند توامان گیرد
رسد ز چرخ عطارد هزار تهنیت | چو فکرتت صفت امر کن فکان گیرد
مدام در پی طعن است بر حسود عدوت | سماک رامح از آن روز و شب کمان گیرد
فلک چو جلوه کنان بنگرد سمند ترا | کمینه پایگهش اوج کهکشان گیرد
ملالتی که کشیدی سعادتی دهدت | که مشتری نسق کار خود از آن گیرد
از امتحان تو ایام را غرض آنست | که از صفای ریاضت دلت نشان گیرد

دگر نه پایهٔ مصحف از آن بلندتر است / که روزگار بر او حرف امتحان کیرد
زعمر برخورد آنکس که در همه صفتی / نخست بنگرد آنکه طریق آن کیرد
مذاق جانش ز تلخی غم بود ایمن / کسیکه شکر شکر تو در دهان کیرد
چو حبابی جنگ نه پند بجام باز دست / چو وقت کار بود تیغ جانستان بکیرد
ز روی غیب ببینی رخ امید ثبات / که مغز نغز مقام اندر استخوان کیرد
شکر بکمال حلاوت پس از ریاضت یافت / نخست در شکن شک آن مکان بکیرد
در آن مقام که سیل حوادث از جنبش وبرانست / چنان رسد که امان از میان کرانه بکیرد
چه غم بود بهمه حال کوه ثابت را / که حمله‌ای چنان قلزم جهان کیرد
اگرچه خصم تو گستاخ میرود جایی / تو شاد باش که کتاخیش چنان کیرد
که سرچه در حق اینخاندان دولت کرد / جزاش بر زن و فرزند و خانمان بکیرد

خیال شاهی اگر نیست در سر حافظ
چرا بتیغ سخن عرصهٔ جهان کیرد

مرا دلیست پریشان ببسته غم پامال / چنانکه هیچ کسیم نیست واقف احوال
شکسته خاطرم و تنگدل چو حلقهٔ میم / خمیده پشت جفا دیده کاه غصه چو دال
تنم ز مویه چو مو شد ز جور دور دغا / دلم ز غصهٔ گردون دون ز ناله چو نال
بداد آب رخم را بباد آتش غم / چو خاک راه شدم خوار تا شدم پامال
مرا قدی چو الف راست بود تا غایت / کنون ز غصهٔ ایام شد خمیده چو دال
فتاده در کمندم اسیر و پا دربند / بدست آمده دوران بیوفا چو غزال
تنم اسیر شده در کف غم ایام / چو تیهوی که مقید شود بمخلب دال

نصیبم از ستم چرخ جور شد شب و روز / نصابم از فلک سفله غصه شد مه و سال
ز ملک خویش بغربت فتاده ام ز زمان / که نیستم ز جهان یکدرم ز مال و منال
عزیمت وطن خود نمیتوانم کرد / بمانده عاجز و مسکین چو مرغ بی پر و بال
ز دهر جور و جفا چون وفا طمع کردن / زهی تصور باطل زهی خیال محال
عروس طبع چو ابم ز حجلهٔ دل داد / که هست منبع احسان و بحر فضل زلال
جناب آصف دوران جلال دولت و دین / که در جهان نبود مثلش نظیر و مثال
بلند همت و عالیجناب و کیوان قدر / خجسته طالع و فرخ رخ و همایون فال
بمدح سرور دوران چگونه بکشایم / لب از سر آنچه فکرت چو نیستش امثال
که سخی چو گشاید دو دست جود و کرم / وجود سائل مسکین رهد ز قید سؤال
بروز کسی مهر را مناسب از آن / شود ز رشک بهر ماه ماه بدر هلال
فلک غلام مطیع تو باد ای سرور / چو مقبل و فرح و شوذب و بشیر و بلال

زوال باد همیشه بقرب قدمت
مباد منصب و جاه ترا بهیچ زوال

چو از سحر نهاد حمایل برابرم / یعنی غلام شاهم و سوگند میخورم
ساقی بیا که از بد بخت کارساز / کامی که خواستم ز خدا شد میسرم
جامی بده که باز بشادی روی شاه / پیرانه سر هوای جوانیست بر سرم
راهم مزن بوصف زلال خضر که من / از جام شاه جرعه کش حوض کوثرم
شاها من از ربعش رسانم سر فضل / مملوک آنجنابم و مسکین نیدرم
من جرعه نوش بزم تو بودم هزار سال / کی ترک آنجه کند این طبع خوکرم

در باورت نمیشود از بنده این حدیث / از گفته کمال دلیلی بیاورم

گر بر کنم دل از تو و بردارم از تو مهر / این مهر بر که افکنم آن دل کجا برم

منصور بن مظفر غازیست حرز من / وز این خجسته نام بر اعدا مظفرم

عهد الست من همه با مهر شاه بود / وز شاهراه عمر بدین عهد بگذرم

گردون چو کرد نظم ثریا بنام شاه / من خود چرا چنین نکنم از که کمترم

شاهین صفت چو طعمه چشیدم ز دست شاه / کی باشد التفات بصید کبوترم

ای شاه شیرگیر چه کم گردد ار شود / در سایه تو ملک فراغت میسرم

بال و پری ندارم و این طرفه تر که نیست / غیر از هوای منزل سیمرغ در سرم

شعرم بیمن مدح تو صد ملک دل گشاد / گوئی که تیغ تست زبان سخنورم

بر گلشنی اگر بگذشتم چو باد صبح / نه عشق سرو بود و نه شوق صنوبرم

بوی تو میشنیدم و بر یاد روی تو / دادند ساقیان طرب یکدو ساغرم

مستی بآب یکدو عنب وضع بنده نیست / من سالخورده رند خرابات پرورم

با سیر اختر و فلکم داوری بسی است / انصاف شاه باد در این قصه یاورم

شکر خدا که باز در این اوج بارگاه / طاوس عرش میشنود صیت شهپرم

نامم ز کارخانه عشاق محو باد / گر جز محبت تو بود شغل دیگرم

شبل الاسد بصید دلم حمله کرد و من / گر لاغرم و لیک شکار غضنفرم

ای عاشقان روی تو از ذره بیشتر / من کی رسم بوصل تو کز ذره کمترم

بنما بمن که منکر حسن رخ تو کیست / تا دیده اش بگزلک غیرت برآورم

مقصود از این معامله بازارتیزی است / نه جلوه میفروشم و نه عشوه میخرم

بر من فتاد سایه خورشید سلطنت / اکنون فراغت است ز خورشید خاورم

حافظ ز جان محب رسولست و آل او / بر این سخن گواست خداوند اکبرم

خیر مقدم مرحبا ای طایر فرخ قدم / شادمان کردی بمژده‌ام ترا سر تا قدم

میکنم در هجر تو آغاز و انجام فراق / زانکه شرح آرزومندی نیاید در قلم

تا بدانی تو که هجران خون عاشق میخورد / ناله شبگیر در کار است و آه صبحدم

صحبت عشاق بدنامت کند ای سرو ناز / خوش نگه کن باده در دور است و مجلس منتظم

گر چنین در حلقه پیچد زلف افعی بند یار / مهره نتوان بردن آسان یدل افعی بدم

گر حریم کعبه خواهی و آن جمال بی نقاب / لاله و گل دان همه خار بیابان حرم

آن گذشت ای دل که خواری میکشیدی از رقیب / یار باز آمد بحمدالله عزیز و محترم

ساقیا می ده که دیگر بار در رندی و عشق / نوک کلک خواجه بر منشور حافظ زد رقم

خواجه توران شاه عادل آن جمال ملک و دین / بدر آفاق علی عون الکریم غوث الامم

صورت جاه و جلال و مقصد فضل و کمال / مظهر انوار رحمت مصدر حسن شیم

کان مردی و مروت معدن صدق و صفا / جوهر عدل و سیاست عنصر لطف و کرم

رافع اوضاع ملت ناصر اعلام دین / ماحی آثار طغیان قاطع ظلم و ستم

ای نبات موضع دولت نه اکنونست و بس / دارد این قصر معلی نقش تاریخ قدم

بخت بیدار است چون آمد بصحرای وجود / خفته بد گردون هنوز اندر شبستان عدم

قلب بدخواهان شکست احوال بر جای نماند / هر که دل را بشکند فیروز گردد لاجرم

تا نپنداری که شها میزنی بر قلب خصم / همت ارباب دل با تست و اصحاب کرم

زینهار ای دل مکن انکار صاحب دولتان
کاندرین سودا نه با بوجهل بود و بو الحکم

شرح احوال تو الحق بوالعجایب قصه‌ایست
بنده یا رب کی تواند کرد شکر این نعم

تا بهم مهجور بود از خاکبوس درگهت
درد نوشش درد بود دم با رفیقان ندم

با جهان اخلاص حاجت نیست تقریر
علم آصف دیده باشد حالها در جام جم

تا جهان باشد نیکی در جهانت نام باد
این دعا بر انس و جان گشت از دل و جان خاص و عام

دیدار شد میسر و بوس و کنار هم
از بخت شکر دارم و از روزگار هم

زاهد برو که طالع اگر طالع منست
جامم بدست باشد و زلف نگار هم

ما عیب کس بمستی و رندی نمیکنیم
لعل بتان خوشست و می خوشگوار هم

ای دل بشارتی دهمت محتسب نماند
وز می جهان پرست و بت میگسار هم

آن شد که چشم بدنگران بود در کمین
خصم از میان برفت و سرشک از کنار هم

خاطر بدست تفرقه دادن نه زیرکیست
مجموعه بخواه و صراحی بیار هم

بر خاکیان عشق فشان جرعهٔ لبت
تا خاک لعلگون شود و مشکبار هم

چون کاینات جمله ببوی تو زنده‌اند
ای ابر لطف بر من خاکی ببار هم

حافظ اسیر زلف تو شد از خدا بترس
وز انتصاف آصف جم اقتدار هم

برهان ملک و دین که ز دست وزارتش
ایام کان یمین شد و دریا یسار هم

عزم سبک عنان تو در جنبش آورد
این پایدار مرکز عالی مدار هم

گوی زمین ربودهٔ چوگان عدل تست
وین برکشیده گنبد نیلی حصار هم

تا از نتیجهٔ فلک و طور دور اوست
تبدیل سال و ماه و خزان و بهار هم

خالی مباد

خالی مباد کاخ جلالت ز سروران
وز ساقیان سرو قد و گلعذار هم

شد عرصهٔ زمین چو بساط ارم جوان
از پرتو سعادت شاه جهانیان

خاقان شرق و غرب که در شرق و غرب نیست
صاحبقران و خسرو شاه و خدایگان

خورشید ملک پرور و سلطان دادگر
دارای دادگستر کسری کی نشان

سلطان نشان عرصهٔ اقلیم سلطنت
بالانشین مسند ایوان لامکان

اعظم جلال دولت و دین آنکه رفعتش
دارد همیشه توسن ایام زیر ران

دارای دهر شاه شجاع آفتاب ملک
خاقان کامکار و شهنشاه نوجوان

ماهی که شد ز طلعتش افروخته زمین
شاهی که شد ز همتش افراخته زمان

سیمرغ وهم را نبود قوت عروج
آنجا که باز همت تو سازد آشیان

گر در خیال چرخ فتد عکس تیغ تو
از یکدگر جدا شود اجزای آسمان

حکمش روان چو باد در اطراف بر و بحر
مهرش روان چو روح در اعضای انس و جان

ای صورت تو ملک جهان را جمال و زیب
وی طلعت تو جان جهان و جهان جان

تخت تو رشک مسند جمشید و کیقباد
تاج تو غبن افسر دارای دوران

تو آفتاب ملکی و هر جا که میروی
چون سایه از قفای تو دولت بود دوان

ارکان نپرورد چو تو گوهر بهیچ قرن
گردون نیاورد چو تو اختر بصد قران

بی طلعت تو جان نگراید بکالبد
بی نعمت تو مغز نبندد در استخوان

هر دانشی که در دل دفتر نیامدست
دارد جواب خامهٔ و بر سر زبان

دست ترا با ابر که یارد شبیه کرد
چون بدره بدره این دهد و قطره قطره آن

ای پایهٔ جلال تو افلاک پایمال
وز جود بحر دست تو در دهر داستان

بر چرخ علم ماهی و بر فرق مهر تاج
در چشم فضل نوری و در جسم ملک جان

علم از تو با کرامت و عقل از تو با فروغ
شرع از تو با حمایت و دین از تو در امان

ای خسرو رفیع جناب و منیع قدر
وی داور عدیم مثال و عظیم شان

ای آفتاب ملک که در جنب همتت
چون ذرهٔ حقیر بود گنج شایگان

در جنب بحر جود تو از ذره کمتر است
صد گنج شایگان که ببخشی برایگان

عصمت نهفته رخ بسراپرده‌ات مقیم
دولت گشاده روی صفا زیر کندلان

گردون برای خیمهٔ خورشید فلکه‌ات
از کوه ابر ساخته تا زیر سایبان

این اطلس منقش نه توی زرنگار
چتر بلند بر سر خرگاه خویش دان

بعد از کیان بملک سلیمان نیافت کس
این ساز و این اساس و این حشم گران

بودی درون گلشن دهر از پر دلان
در هند بود غلغل و در زنگ مد فغان

در دشت روم خیمه زدی و ز غریو کوس
تا دشت هند رفت و بیابان سیستان

تا قصر زرد تا حبشی دلزره فتاد
در قصرهای قیصر و در خانهای خان

آن کیست کو بملک کند با تو همسری
از مصر تا بروم و ز چین تا بقیروان

تو شاکری ز خالق و خلق از تو شاکرند
تو شادمان بدولت و ملک از تو شادمان

اینک بطرف گلشن و بستان همی روی
با بندگان سمند سعادت بزیر ران

آن ملهمی که در صف کروبیان قدس
فیضی رسد بخاطر پاکت زمان زمان

ای آشکار پیش دلت آنچه کردگار
دارد همی بپردهٔ غیب اندرون نهان

دارد فلک عنان ارادت بدست تو
یعنی که من کیم مراد خود تو بران

خصمت

خصمت کجاست در ته پای خودش فکن
یار تو کیست بر سر چشم منش نشان

هم کام من بخدمت تو گشته منتظم
هم نام من بمدحت تو بوده جاودان

ز دلبری نتوان لاف زد بآسانی
هزار نکته درین کار هست تا دانی

بجز شکردهنی مایه‌هاست خوبی را
بخاتمی نتوان زد دم از سلیمانی

هزار سلطنت دلبری بدان نرسد
که در دلی بهنر خویش را بگنجانی

چه گردها که برانگیختی ز هستی من
مباد خسته سمندت که تیز میرانی

بهمنشینی رندان سری فرود آور
که گنجهاست درین بی‌سری و سامانی

بیار بادهٔ رنگین که صد حکایت خوش
بگویم و بکنم رخنه در مسلمانی

بخاکپای صبوحی کشان که تا من مست
بکوی میکده استاده‌ام بدربانی

بهیچ زاهد ظاهرپرست ننشستم
که زیر خرقه نه زنار داشت پنهانی

بیاد طرهٔ دلبند خویش خیره مکن
که با خدایش نگه دارد از پریشانی

نگر بچشم عنایت ز حال حافظ باز
وگرنه حال بگویم بآصف ثانی

وزیر شاه نشان خواجهٔ زمین و زمان
که خرم است بدو حال انسی و جانی

قوام دولت و دنیا محمد بن علی
که میدمد ز رخش از دیده نور یزدانی

زهی حمیده خصالی که گاه فکر صواب
ترا رسد که کنی دعوی سلیمانی

طراز دولت باقی ترا همی زیبد
که همتت ببرد نام عالم فانی

اگر نه گنج عطای تو دستگیر شود
همه بسیط جهان رو نهد بویرانی

توی که صورت جسم ترا هیولا نیست
چو جوهر ملکی در لباس انسانی

کدام پایه ز تعظیم نصب شاید کرد | که در ممالک فطرت نه برتر از آنی
درون خلوت روحانیان عالم قدس | صریر کلک تو باشد سماع روحانی
سوابغ کرمت را چگونه شرح دهم | تبارک الله از آن کارساز رحمانی
صواعق سخطت را نمیتوانم گفت | نعوذ بالله از آن فتنه‌های طوفانی
کنون که شاهد گل را بحجله گاه چمن | بجز نسیم صبا نیست همدم جانی
شقایق از پی سلطان گل بسازد باز | بباد پای صبا لالهای نعمانی
بدان رسید ز سعی نسیم باد بهار | که لاله میدمد از راح روح ریحانی
سحر کهم چه خوش آمد که بلبلی کلبانگ | بغنچه میزد و میگفت در سخندانی
که تنگدل چه نشینی ز پرده بیرون آی | که در خم است شرابی چو لعل رمانی
مکن که می نخوری بر جمال گل یکماه | که باز ماه دگر میخوری پشیمانی
بشکر تهمت تکفیر کز میان برخاست | بکوش کز گل و مل داد عیش بستانی
جفا نه شیوهٔ دین پروران بود حاشا | همه کرامت و لطف است شرع یزدانی
رموز سر انا الحق چه داند آن غافل | که منجذب نشد از جذبهای سبحانی
درون پردهٔ گل غنچه بین که میسازد | ز بهر دیدهٔ خصم تو لعل پیکانی
طرب سرای وزیر است ساقیا مگذار | که غیر جام می آنجا کند گرانجانی
تو بودی آندم صبح امید کز سر مهر | برآمدی و سرآمد شبان ظلمانی
شنیده‌ام که ز من یاد میکنی که کجاست | دلی بمجلس خاص خودم نمیخوانی
طلب نمیکنی از من سخن جفا اینست | وگرنه با تو چه بحث است در سخندانی
ز حافظان جهان کس چو بنده جمع نکرد | لطایف حکمی با نکات قرآنی

هزار سال بقا بخشدت مدایح من | چنین متاع نفیسی بچون تو ارزانی
سخن دراز کشیدم ولی امیدم هست | که ذیل عفو بدین ماجرا بپوشانی
همیشه تا بهاران هوا بصفحهٔ باغ | هزار نقش نگارد بخط ریحانی

بباغ ملک ز شاخ امل بعمر دراز
شکفته باد گل دولتت بآسانی

یا مبسما یحاکی درجا من اللآلی | یا رب چه درخور آمد گردش خط هلالی
حالی خیال وصلت خوش میدهد فریبم | تا خود چه نقش بازد این صورت خیالی
دل رفت و دیده خون شد تن خست و جان برو نشد | فی العشق معجبات یأتین بالتوالی
دلخون شدم ز دستش وز یاد چشم مستش | اوذیت بالرزایا یا للهوی و مالی
خوی تو گر نگردد دهر ار دگر نگردد | عاشق در این جوانب عارف در این حوالی
دلبر بعشقبازی خونم حلال دانست | فتوی عشق چونست ای زمرهٔ موالی
لله ذات رمل کان الحبیب فیها | طار العقول طرا من نضرة الجمال
از چار چیز مگذر گر زیرکی و عاقل | امن و شراب بیغش معشوق و جای خالی
می ده که گرچه گشتم نامه سیاه عالم | نومید کی توان بود از فضل ذو الجلالی
چون نیست نقش دوران برهیچ حال ثابت | حافظ مکن شکایت تا می خوریم حالی
ساقی بیار جامی وز خلوتم برون کن | تا در بدر بگردم قلاش و لاابالی
صافیست جام خاطر در دور آصف دهر | قم فاسقنی رحیقا اصفی من الزلال
الملک قد تباهی من جده و جده | یا رب که جاودان باد این قدر و این معالی
مسند فروز دولت کان شکوه و شوکت | برهان ملک و ملت بونصر بوالمعالی

یا راکبا تبرّی عن موثقی وداد / ان تلق اهل نجد کلّم بحبّ حالی

العین باتت شوقاً لاهل نجد
والقلب ذات وجد فی وادی الغزال

حمد الله علی معدلة السلطانی / احمد شیخ اویس حسن ایلخانی
خان بن خان شهنشاه شهنشاه نژاد / آنکه میزیبد اگر جان جهانش خوانی
دیده نادیده باقبال تو ایمان آورد / مرحبا ای بچنین لطف و هزار احسانی
ماه اگر بیتو برآید بدو نیمش بزنند / دولت احمدی و معجزهٔ سبحانی
برشکن کاکل ترکانه که در طالع تست / بخشش و کوشش خاقانی و چنگیزخانی
جلوهٔ بخت تو دل میبرد از شاه و گدا / چشم بد دور که هم جانی و هم جانانی
گرچه دوریم بیاد تو قدح مینوشیم / بعد منزل نبود در سفر روحانی
سر عاشق که نه خاک در معشوق بود / کی خلاصش بود از محنت سرگردانی
چو گل ای نسیم غنچهٔ عیشی بشکفت / مرحبا دجلهٔ بغداد و حی ریحانی

ای نسیم سحری خاک در یار بیار
تا کند حافظ از و دیدهٔ دل نورانی

مقدّری که ز آثار صنع کرد اظهار / سپهر و مهر و مه و سال و ماه و لیل و نهار
مدار سیر کواکب بامر کن فیکون / قرار داد برین طاق گنبد دوّار
ز هفت کوکب سیّاره و دوازده برج / کنند سیر مخالف کواکب سیّار
نه آسمان ز ملایک بامر حق مشغول / بسجده و نکه تسبیح و ذکر و استغفار
چهار عنصر از و مختلف پدید آورد / مدار آتش و آب و غبار و خاک و بجا

قرار داد ببالای خاک و باد آتش / گرفته کوه و زمین درمیان آب قرار
بدوستی نبی و ولی اساس نهاد / جهان و هرچه در او هست خلق جبّار
اگر نه ذات نبی و ولی بُدی مقصود / جهان بکتم عدم رفتی همچو اوّل بار
نوشته بر در فردوس کاتبان قضا / نبی رسول و ولیعهد حیدر کرّار
امام نبی و جنّی علی بود که علی / ز کلّ خلق فزونست از صغار و کبار
ز نام اوست معلّق سما و کرسی و عرش / ز ذات اوست مطبّق زمین برین هنجار
علی امام و علی امین و علی ایمان / علی امین و علی سرور و علی سردار
علی علیم و علی اعلم و علی عالم / علی حکیم و علی حاکم و علی کفشار
علی نصیر و علی ناصر و علی منصور / علی لطیف و علی انور و علی انوار
علی عزیز و علی عزّت و علی افضل / علی مظفّر و غالب علی سرو سردار
علیست فتح فتوح و علیست راحت روح / علیست بحر سخا و علیست کوه وقار
علی سلیم و علی سالم و علی مسلم / علی قسیم قصور و علیست قاسم نار
علی صفی و علی صافی و علی صوفی / علی وفی علی صفدر و علی سالار
علی نعیم و علی ناعم و علی منعم / علی بود اسد الله قاتل الکفّار
علی ز بعد محمّد ز هرچه هست بهست / اگر تو مؤمنی ای کم نظر دریغ مدار
بحق نور محمّد بآدم و بخلیل / بحق شیث و شعیب و به هود کم آزار
بحق یوسف و یعقوب و یحیی و لقمان / بحق نوح نجی درمیان دریا بار
بحق عزّت توریة و حرمت انجیل / بحق جمع زبور و بحق دُرّ و شمار
بحق دانش اسحق و شوق اسمعیل / که در رضای خدا کرد جان خویش نثار

بحقّ یوشع والیاس ولوط واسکندر — بحقّ نغمهٔ داود وصوت خوش گفتار
بحقّ مهر سلیمان بزهد ابراهیم — بحقّ موسی وعیسی ویونس غمخوار
بحقّ قوّت جبریل وصور اسرافیل — بحقّ قابض ارواح در یمین ویسار
بحقّ حامل عرش وبقرب میکائیل — بحقّ چار کتاب ستودهٔ جبّار
بحقّ جملهٔ قرآن بصحف ابراهیم — بحقّ جملهٔ مردان واقف اسرار
بحقّ چهرهٔ زرد فقیر سرگردان — بحقّ درد اسیران خانمان بر آر
بحقّ سوز فقیران بی کنه دربند — بحقّ زاری رنجور بیکس وبیمار
بحقّ ضرب جوانان رای دین با کفر — بحقّ زاری پیران خار و زار و نزار
بحقّ دین محمّد بخون پاک حسین — بحقّ مردم نیک مهاجر و انصار
که نیست دین هدی را بقول پاک رسول — امام غیر علی بعد احمد مختار
زبعد او حسن است و حسین حجّت او — مجوی جهل در این کار مؤمن دیندار
بجهل غافل و مستغرقی بغفلت همی — ازین نمی شناسد سفید از زنگار
بسعی وجهد من خسته دل چه سود ترا — مگر ز خواب جهالت همیشوی بیدار
بجهل پیر وپیش آنچنان ستم — که کس مبادچو من گام دم در اوّل بار
سپاس منّت عزّت خدایرا که نمود — ره نجات وشدم از حیات برخوردار
بکاه مقصد ومقصد ادید که درشیراز — تمام گشت بشکر وز جمع این اشعار
بدشمنان خشن جا فظا تو لا کن — نجات خویش طلب کن بجان هشت و چهار
حرامزاده وبدفعل وشوم وبی بنیاد — بمدح شاه جهان کی کجا کنی اقرار
متابعت منافق چیست یکنفی بگذر — زیاد کفش نامش هزار استغفار

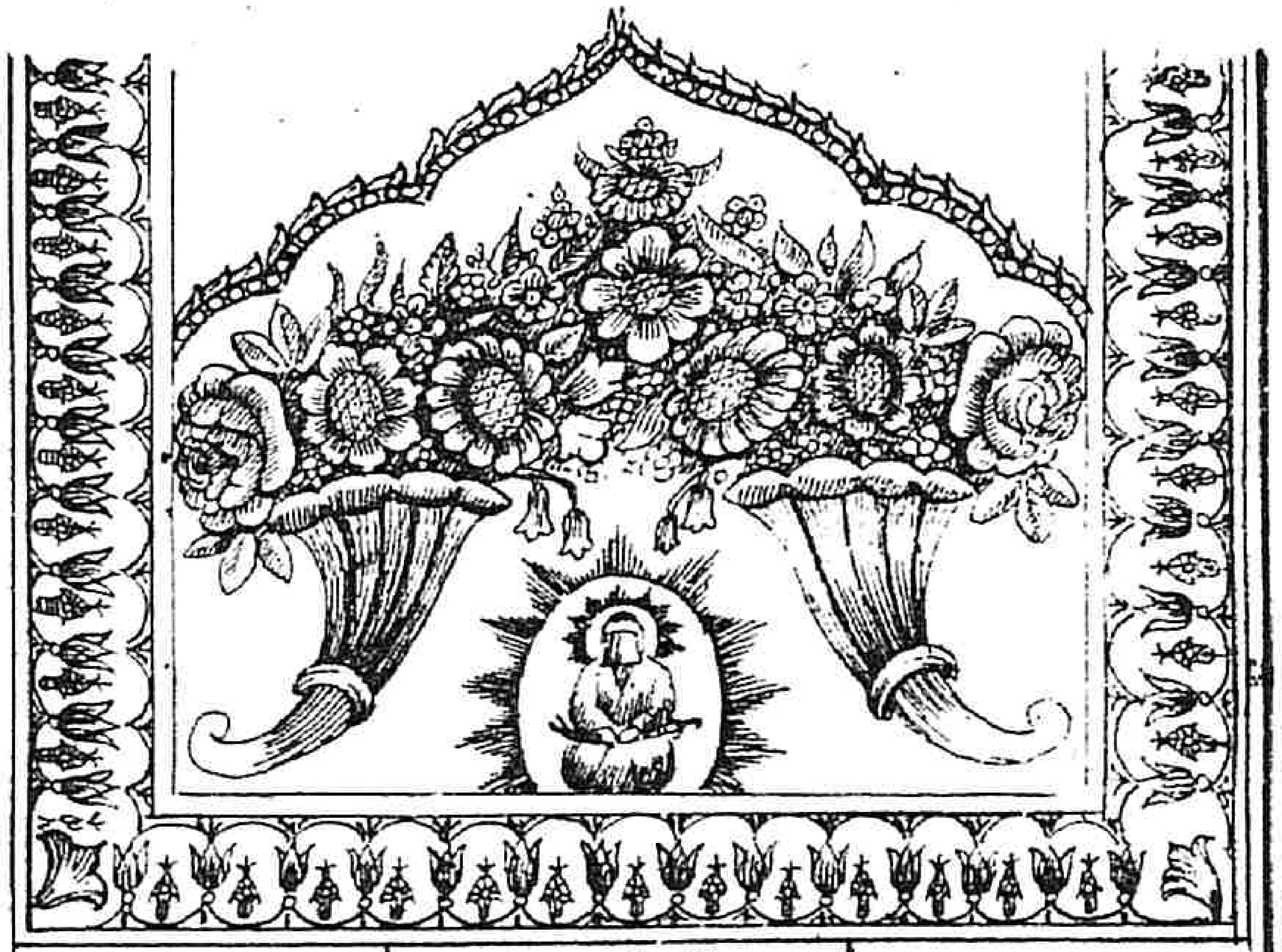

بسم الله الرحمن الرحیم

الا یا ایها الساقی ادر کاسا وناولها
که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها

ببوی نافه کاخر صبا زان طره بگشاید
ز تاب جعد مشکینش چه خون افتاد در دلها

بمی سجاده رنگین کن گرت پیر مغان گوید
که سالک بیخبر نبود ز راه و رسم منزلها

مرا در منزل جانان چه امن عیش چون هر دم
جرس فریاد میدارد که بربندید محملها

شب تاریک و بیم موج و گردابی چنین هایل
کجا دانند حال ما سبکباران ساحلها

همه کارم ز خود کامی ببدنامی کشید آخر
نهان کی ماند آن رازی کزو سازند محفلها

حضوری گر همی خواهی ازو غایب مشو حافظ
متی ما تلق من تهوی دع الدنیا واهملها

ای فروغ ماه حسن از روی رخشان شما
آبروی خوبی از چاه زنخدان شما

عزم دیدار تو دارد جان برلب آمده
بازگردد یا برآید چیست فرمان شما

کی دهد دست این غرض یارب که همدستان شوند
خاطر مجموع ما زلف پریشان شما

کس بدور نرگست طرفی نبست از عافیت
به که نفروشند مستوری بمستان شما

بخت خواب آلود ما بیدار خواهد شد مگر
زانکه زد بر دیده آبی روی رخشان شما

با صبا همراه بفرست از رخت گلدسته
بو که بویی بشنویم از خاک بستان شما

دل خرابی میکند دلدار را آگه کنید
زینهار ای دوستان جان من و جان شما

عمرتان باد و بکام ای ساقیان بزم جم
گرچه جام ما نشد پر می بدوران شما

ای صبا با ساکنان شهر یزد از ما بگو
کای سر حق ناشناسان گوی چوگان شما

گرچه دوریم از بساط قرب همت دور نیست
بنده شاه شماییم و ثناخوان شما

دور دار از خاک و خون دامن چو بر ما بگذری
کاندرین ره کشته بسیارند قربان شما

ای شهنشاه بلند اختر خدا را همتی
تا ببوسم همچو گردون خاک ایوان شما

میکند حافظ دعایی بشنو و آمین بگو
روزی ما باد لعل شکرافشان شما

دل میرود ز دستم صاحبدلان خدا را
دردا که راز پنهان خواهد شد آشکارا

ده روزه مهر گردون افسانه است و افسون
نیکی بجای یاران فرصت شمار یارا

کشتی شکستگانیم ای باد شرطه برخیز
باشد که بازبینیم دیدار آشنا را

در حلقه گل و مل خوش خواند دوش بلبل
هات الصبوح هبوا یا ایها السکارا

ای صاحب کرامت شکرانه سلامت
روزی تفقدی کن درویش بینوا را

آسایش دو گیتی تفسیر این دو حرفست
با دوستان مروت با دشمنان مدارا

در کوی نیکنامی ما را گذر ندادند
گر تو نمی پسندی تغییر ده قضا را

آیینه سکندر جام جمست بنگر
تا بر تو عرضه دارد احوال ملک دارا

سرکش مشو که چو شمع از غیرتت بسوزد
دلبر که در کف او موم است سنگ خارا

گر مطرب حریفان این پارسی بخواند
در رقص و حالت آرد پیران پارسا را

آن تلخوش که صوفی ام الخبائثش خواند
اشهی لنا و احلی من قبلة العذارا

هنگام تنگدستی در عیش کوش و مستی
کاین کیمیای هستی قارون کند گدا را

ترکان پارسی گو بخشندگان عمرند
ساقی بشارتی ده پیران پارسا را

حافظ بخود نپوشید این خرقهٔ می آلود
ای شیخ پاکدامن معذور دار ما را

ساقی بنور باده برافروز جام ما
مطرب بگو که کار جهان شد بکام ما

ما در پیاله عکس رخ یار دیده ایم
ای بیخبر ز لذت شرب مدام ما

چندان بود کرشمه و ناز سهی قدان
کاید بجلوه سرو صنوبر خرام ما

هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق
ثبت است بر جریدهٔ عالم دوام ما

مستی بچشم شاهد دلبند ما خوشست
زان رو سپرده اند بمستی زمام ما

ترسم که صرفهٔ نبرد روز بازخواست
نان حلال شیخ ز آب حرام ما

ای باد اگر بگلشن احباب بگذری
زنهار عرضه ده بر جانان پیام ما

گو نام ما ز یاد بعمدا چه میبری
خود آید آنکه یاد نیاری ز نام ما

بگرفت همچو لاله دلم در هوای سرو
ای مرغ بخت کی شوی آخر تو رام ما

دریای اخضر فلک و کشتی هلال
هستند غرق نعمت حاجی قوام ما

حافظ ز دیده دانهٔ اشکی همی فشان
باشد که مرغ وصل کند قصد دام ما

صلاح کار کجا و من خراب کجا
ببین تفاوت ره از کجاست تا بکجا

چه نسبتست برندی صلاح و تقوی را
سماع وعظ کجا نغمهٔ رباب کجا

بشد که یاد خوشش باد روزگار وصال
خود آن کرشمه کجا رفت و آن عتاب کجا

دلم ز صومعه بگرفت و خرقهٔ سالوس
کجاست دیر مغان و شراب ناب کجا

ز روی دوست دل دشمنان چه دریابد
چراغ مرده کجا شمع آفتاب کجا

ببین بسیب زنخدان که چاه در راهست
کجا همی روی ای دل بدین شتاب کجا

چو کحل بینش ما خاک آستان شماست
کجا رویم بفرما ازین جناب کجا

قرار و خواب ز حافظ طمع مدار ای دوست
قرار چیست صبوری کدام و خواب کجا

اگر آن ترک شیرازی بدست آرد دل ما را
بخال هندویش بخشم سمرقند و بخارا را

بده ساقی می باقی که در جنت نخواهی یافت
کنار آب رکناباد و گلگشت مصلی را

فغان کاین لولیان شوخ شیرین کار شهرآشوب
چنان بردند صبر از دل که ترکان خوان یغما را

ز عشق ناتمام ما جمال یار مستغنیست
بآب و رنگ و خال و خط چه حاجت روی زیبا را

من از آن حسن روزافزون که یوسف داشت دانستم
که عشق از پردهٔ عصمت برون آرد زلیخا را

حدیث از مطرب و می گو و راز دهر کمتر جو
که کس نگشود و نگشاید بحکمت این معما را

نصیحت گوش کن جانا که از جان دوستتر دارند
جوانان سعادتمند پند پیر دانا را

بدم گفتی و خرسندم عفاک الله نکو گفتی
جواب تلخ میزیبد لب لعل شکرخا را

غزل گفتی و در سفتی بیا و خوش بخوان حافظ
که بر نظم تو افشاند فلک عقد ثریا را

دوش از مسجد سوی میخانه آمد پیر ما	چیست یاران طریقت بعد ازین تدبیر ما
در خرابات مغان ما نیز هم منزل کنیم	کاینچنین رفتست از عهد ازل تقدیر ما
ما مریدان روی سوی کعبه چون آریم چون	روی سوی خانهٔ خمّار دارد پیر ما
عقل اگر داند که دل در بند زلفش چون خوشست	عاقلان دیوانه گردند از پی زنجیر ما
روی خوبت آیتی از لطف بر ما کشف کرد	زآن سبب جز لطف و خوبی نیست در تفسیر ما
با دل سنگینت آیا هیچ درگیرد شبی	آه آتشبار و سوز نالهٔ شبگیر ما
مرغ دل را صید جمعیت بدست افتاده بود	زلف بگشادی و باز از دست شد نخجیر را
باد بر زلف تو آمد شد جهان بر ما سیاه	نیست از سودای زلفت بیش ازین توفیر ما
تیر آه ما ز گردون بگذرد حافظ خموش	رحم کن بر جان خود پرهیز کن از تیر ما

بر در میخانه خواهم گشت چون حافظ مقیم
چون خراباتی شد آن یار طریقت پیر ما

رونق عهد شبابست دگر بستان را	میرسد مژدهٔ گل بلبل خوش الحان را
ای صبا گر بجوانان چمن باز رسی	خدمت ما برسان سرو و گل و ریحان را
ای که بر مه کشی از عنبر سارا چوگان	مضطرب حال مگردان من سرگردان را
ترسم این قوم که بر دردکشان میخندند	بر سر کار خرابات کنند ایمان را
یار مردان خدا باش که در کشتی نوح	هست خاکی که بآبی نخرد طوفان را
برو از خانهٔ گردون بدر و نان مطلب	کاین سیه کاسه در آخر بکشد مهمان را
گر چنین جلوه کند مغبچهٔ باده فروش	خاکروب در میخانه کنم مژگان را
نشوی واقف یک نکته ز اسرار وجود	گر تو سرگشته شوی دایرهٔ امکان را

هر کرا خوابگه آخر بدو مشتی خاکست	گو چه حاجت که بر افلاک کشی ایوان را
ماه کنعانی من مسند مصر آن تو شد	وقت آنست که بدرود کنی زندان را
در سر زلف ندانم که چه سودا داری	که بهم برزدهٔ گیسوی مشک افشان را
ملک آزادگی و کنج قناعت ملکیست	که بشمشیر میسّر نشود سلطان را

حافظا می خور و رندی کن و خوش باش ولی
دام تزویر مکن چون دگران قرآن را

بملازمان سلطان که رساند این دعا را	که بشکر پادشاهی ز نظر مران گدا را
چه قیامتست جانا که بعاشقان نمودی	رخ همچو ماه تابان قد سرو دلربا را
ز رقیب دیوسیرت بخدای خود پناهم	مگر آن شهاب ثاقب مددی کند سها را
دل عالمی بسوزی چو عذار برفروزی	تو ازین چه سود داری که نمیکنی مدارا
مژه سیاهت ار کرد بخون ما اشارت	ز فریب او بیندیش و غلط مکن نگارا
همه شب درین امیدم که نسیم صبحگاهی	به پیام آشنایی بنوازد آشنا را

بخدا که جرعهٔ ده تو بحافظ سحرخیز
که بوقت صبحگاهی اثری بود دعا را

صبا بلطف بگو آن غزال رعنا را	که سر بکوه و بیابان تو دادهٔ ما را
شکر فروش که عمرش دراز باد چرا	تفقدی نکند طوطی شکرخا را
غرور حسن اجازت مگر نداد ای گل	که پرسشی نکنی عندلیب شیدا را
بحسن خلق توان کرد صید اهل نظر	به بند و دام نگیرند مرغ دانا را
چو با حبیب نشینی و باده پیمایی	بیاد آر حریفان باده پیما را

ندانم از چه سبب رنگ آشنایی نیست
سهی قدان سیه چشم سرو بالا را

جز اینقدر نتوان گفت در جمال تو عیب
که خال مهر و وفا نیست روی زیبا را

در آسمان چه عجب گر بگفتهٔ حافظ
سماع زهره برقص آورد مسیحا را

ساقیا خیز و درده جام را
خاک بر سر کن غم ایام را

ساغری برکفم نه تا ز بر
برکشم این دلق ازرق فام را

گرچه بدنامی است نزد عاقلان
ما نمیخواهیم ننگ و نام را

باده درده چند ازین باد غرور
خاک بر سر نفس نافرجام را

دود آه سینهٔ نالان من
سوخت این افسردگان خام را

محرم راز دل شیدای خود
کس نمی‌بینم ز خاص و عام را

با دلارامی مرا خاطر خوش است
کز دلم یکباره برد آرام را

ننگرد دیگر بسرو اندر چمن
هرکه دید آن سرو سیم اندام را

صبر کن حافظ بسختی روز و شب
عاقبت روزی بیابی کام را

ما برفتیم و تو دانی و دل غمخور ما
بخت بد تا بکجا میبرد آبشخور ما

از نثار مژه چون زلف تو در بر گیرم
قاصدی گر تو سلامی برساند بر ما

مدعا آمده ام هم بدعا دست برآر
که وفا با تو قرین باد و خدا یاور ما

گر همه خلق جهان بر من و تو حیف خورند
نتوان برد هوای تو برون از سر ما

بسرت گر همه عالم بسرم جمع شوند
بکشد از همه انصاف ستم داور ما

فلک آواره بهر سو کندم میدانی
رشک میآیدش از صحبت جانپرور ما

تا ز وصف رخ زیبای تو با دم زده ایم
ورق گل بخجلت از ورق دفتر ما

زود باشد که بیاید بسلامت یارم
ای خوش آن روز که آید بسلامت بر ما

هر که گوید که کجا رفت خدا را حافظ
گو بزاری سفری کرد و برفت از بر ما

صوفی بیا که آینه صافست جام را
تا بنگری صفای می لعل فام را

راز درون پرده ز رندان مست پرس
کاین حال نیست زاهد عالی مقام را

عنقا شکار کس نشود دام باز چین
کانجا همیشه باد بدستست دام را

من آن زمان طمع ببریدم ز عافیت
کاین دل نهاد در کف عشقت زمام را

ما را بر آستان تو بس حق خدمت است
ای خواجه باز بین بترحم غلام را

در عیش نقد کوش که چون آبخور نماند
آدم بهشت روضهٔ دار السلام را

در بزم عیش یکدو قدح درکش و برو
یعنی طمع مدار وصال دوام را

ای دل شباب رفت نچیدی گلی ز عمر
پیرانه سر مکن هوس ننگ و نام را

حافظ مرید جام می است ای صبا برو
وز بنده بندگی برسان شیخ جام را

شب از مطرب که دل خوش باد وی را
شنیدم ناله جانسوز نی را

چنان در جان من سوزش اثر کرد
که بی رغبت ندیدم هیچ شی را

حریفی بد مرا ساقی که هردم
بزلف و رخ نمودی شمس و دی را

چو شوقم دید در ساغر می افزود
بگفتم ساقی فرخنده پی را

رهانیدی مرا از قید هستی	چو بنمودی پیاپی جام می را
حماک الله عن شرّ النوائب	جزاک الله فی الدارین خیرا

چو بیخود گشت حافظ کی شمارد
بیکجو ملکت کاوس کی را

لطف باشد گر نمایی با گدایان روی را	تا بکام دل ببیند دیدهٔ ما روی را
همچو ما در چشم دایم در بلای عشق تو	کاشکی هرگز ندیدی دیدهٔ ما روی را
بوی گل برخاست کوی در چمنها روت بود	بلبلان مستشد کوئی دیده چون ما روت را

میکشم جور و جفاهایت ز هجران ای صنم
روی بنما تا ببیند حافظ ما روت را

تا جمالت عاشقان را زد بوصل خود صلا	جان و دل افتاد اندر زلف و خالت در بلا
آنچه جان عاشقان از دست هجرت میکشید	کس ندیده در جهان جز کشتگان کربلا
ترک اگر میکند مستی و رندی جان من	ترک مستوری و مستی کرد باید اوّلا
بزم عیش و موسم شادی و هنگام طرب	پنج روز ایّام عشرت را غنیمت دان دلا

حافظا گر پای بوس شاه دستت میدهد
یافتی در هر دو عالم رتبت و عزّ و علا

میدمد صبح کلّه بسته نقاب	الصّبوح الصّبوح یا اصحاب
میچکد ژاله بر رخ لاله	المدام المدام یا احباب
میوزد از چمن نسیم بهشت	خوش بنوشید دایما می ناب
تخت زرّین زده است گل بچمن	می چون لعل آتشین دریاب

لب و دندان تو حقوق نمک	دارد بر جان و سینهای کباب
درمیخانه بسته اند دگر	افتتح یا مفتّح الابواب
در چنین موسمی عجب باشد	که ببندند میکده بشتاب
زاهدا می بنوش رندانه	فاتّقوا الله یا اولوالالباب
بچمن زد گل از زمرّد تخت	راح چون لعل آتشین دریاب
بر رخ ساقی پری پیکر	موسم گل بنوش بادهٔ ناب
گر نشان آب زندگی جویی	می نوشین بجو ببانگ رباب
چون سکندر حیات اگر طلبی	لب لعل نگار را دریاب

حافظا غم مخور که شاهد بخت
عاقبت برکشد ز چهره نقاب

آفتاب از روی او شد در حجاب	سایه را باشد حجاب از آفتاب
دست ماه و مهر بربندد بحسن	ماه بیمهرم چو بگشاید نقاب
از خیالم باز ننشاید کسی	گر در آغوشش ببینم شب بخواب
خون دل در جام دیدم از سرشک	آبرو بر باد دادم از شراب
شاهدان مستور و مستان بی حجاب	خانقه معمور و درویشان خراب
سوز مستان گر بداند محتسب	هر دم از می شان زند بر آتش آب
هرکرا از دیده باران چنی اشک	زیر دامن باد دارد چون سحاب
از برای باده میباید زدن	محتسب را حد بجدّ و حساب
حافظا واعظ نصیحت گو مکن	ترک ترکان خطا بنود صواب

تعالی الله چه دولت دارم امشب / که آمد ناگهان دلدارم امشب
چو دیدم روی خوبش سجده کردم / بحمدالله نکوکردارم امشب
نهال عیشم از وصلش برآورد / ز بخت خویش برخوردارم امشب
کند نقش انا الحق بر زمین خون / چو منصور ار کشی بر دارم امشب
برات لیلة القدری بدستم / رسید از طالع بیدارم امشب
بر آن عزمم که گر خود میرود سر / که سرپوش از طبق بردارم امشب
تو صاحب نعمتی من مستحقم / زکوة حسن ده حق دارم امشب

همی ترسم که حافظ محو گردد
ازین شوری که بر سر دارم امشب

گفتمش سلطان خوبان رحم کن بر این غریب / گفت در دنبال دل ره گم کند مسکین غریب
گفتمش مگذر زمانی گفت معذورم بدار / خانه پروردی چه تاب آرد غم چندین غریب
خفته بر سنجاب شاهی نازنینی را چه غم / گر ز خار و خاره سازد بستر و بالین غریب
ای که در زنجیر زلفت جای چندین آشناست / خوش فتاد آن خال مشکین بر رخ رنگین غریب
بس غریب افتاده است آن مور خط گرد لبت / گرچه نبود در نگارستان خط مشکین غریب
مینماید عکس می در رنگ و روی مهوشت / همچو برگ ارغوان بر صفحه نسرین غریب
گفتم ای شام غریبان طره شبرنگ تو / در سحرگاهان حذر کن چون بنالد این غریب
بازگفتم ماه من آن عارض گلگون مپوش / ورنه خواهی ساخت ما را خسته و مسکین غریب

گفت حافظ آشنایان در مقام حیرتند
دور نبود گر نشیند خسته و مسکین غریب

صبح دولت میدمد کو جام همچون آفتاب / فرصتی زین به کجا یابم بده جام شراب
خانه بی تشویش و ساقی یار و مطرب بذله گو / موسم عیش است و دور ساغر و عهد شباب
شاهد و ساقی بدست افشان و مطرب پای کوب / غمزه ساقی ز چشم می پرستان برده خواب
خلوت خاص است و جای انس و نزهتگاه امن / اینکه می بینم به بیداریست یارب یا بخواب
از خیال لطف می مشاطه چالاک طبع / در ضمیر برگ گل خوش میکند پنهان گلاب
از پی تفریح طبع و زیور حسن طرب / خوش بود ترکیب زرین جام با لعل مذاب

تا شد آنمه مشتری درهای حافظ را بگوش
میرسد هر دم بگوش زهره کلبانگ رباب

زباغ وصل تو دارد ریاض رضوان آب / ز تاب هجر تو دارد شرار دوزخ تاب
چو چشم من همه شب جویبار باغ بهشت / خیال نرگس مست تو چند اندر خواب
بحسن عارض و قد تو برده اند پناه / بهشت و طوبی طوبی لهم و حسن مآب
بهار شرح جمال تو داده در هر فصل / بهشت ذکر جمیل تو کرده در هر باب
لب و دهان ترا ای بسا حقوق نمک / که هست بر جگر ریش و سینهای کباب
بسوخت این دل خام و بکام خود نرسید / بکام اگر برسیدی نریختی خوناب
گمان مبر که بدور تو عاشقان مستند / خبر نداری از احوال زاهدان خراب
مرا بدور لبت شد یقین که جوهر عقل / پدید میشود از آفتاب عالمتاب

محل که عمر به بیهوده میکند حافظ
بکوش و حاصل عمر عزیز را دریاب

بیا که قصر امل سخت سست بنیاد است / بیار باده که ایام عمر بر باد است

غلام همت آنم که زیر چرخ کبود / ز هر چه رنگ تعلق پذیرد آزاد است
نصیحتی کنمت یاد گیر و در عمل آر / که این حدیث ز پیر طریقتم یاد است
مجو درستی عهد از جهان سست نهاد / که این عجوزه عروس هزار داماد است
چگویمت که بمیخانه دوش مست و خراب / سروش عالم غیبم چه مژده‌ها داد است
که ای بلند نظر شاهباز سدره نشین / نشیمن تو نه این کنج محنت آباد است
ترا ز کنگرهٔ عرش میزنند صفیر / ندانمت که درین دامگه چه افتاد است
غم جهان مخور و پند من مبر از یاد / که این لطیفهٔ نغزم ز رهروی یاد است
رضا بداده بده وز جبین گره بگشا / که بر من و تو در اختیار نگشاد است
نشان عهد و وفا نیست در تبسم گل / بنال بلبل مسکین که جای فریاد است

حسد چه میبری ای سست نظم بر حافظ / قبول خاطر و لطف سخن خدا داد است

برو بکار خود ای واعظ این چه فریاد است / مرا فتاد دل از کف ترا چه افتاد است
بکام تا نرساند مرا لبش چون نی / نصیحت همه عالم بگوش من باد است
گدای کوی تو از هشت خلد مستغنی است / اسیر بند تو از هر دو عالم آزاد است
اگر چه مستی عشقم خراب کرد ولی / اساس هستی من زین خراب آباد است
میان او که خدا آفریده است از هیچ / دقیقه ایست که هیچ آفریده نگشاد است
دلا منال ز بیداد و جور یار که یار / ترا نصیب همین کرده است و این داد است

برو فسانه مخوان و فسون مدم حافظ / ازین فسانه و افسون مرا بسی یاد است

روزه یکسو شد و عید آمد و دلها برخاست / می ز میخانه بجوش آمد و می باید خواست
نوبت زهد فروشان گرانجان بگذشت / وقت شادی و طرب کردن رندان برخاست
چه ملامت خورد آنکس که چو ما باده خورد / این نه عیب است بر عاشق رند و نه خطاست
باده نوشی که درو هیچ ریایی نبود / بهتر از زهد فروشی که درو روی و ریاست
ما نه مردان نفاقیم و حریفان نفاق / آنکه او عالم سر است بدین حال گواست
فرض ایزد بگذاریم و بکس بد نکنیم / و آنچه گویند روا نیست نگوییم رواست
چه بود گر من و تو یک دو قدح باده خوریم / باده از خون رزانست نه از خون شماست
این نه عیب است کزین عیب خلل خواهد کرد / ور بود نیز چه شد مردم بی عیب کجاست

حافظ از عشق خط و خال تو سرگردانست / همچو پرکار ولی نقطهٔ دل پا برجاست

سخن شناس نه‌ای دلبرا خطا اینجاست / چو بشنوی سخن اهل دل مگو که خطاست
سرم بدنیی و عقبی فرو نمی‌آید / تبارک الله ازین فتنه‌ها که بر سر ماست
در اندرون من خسته دل ندانم کیست / که من خموشم و او در فغان و در غوغاست
دلم ز پرده برون شد کجایی ای مطرب / بنال هان که ازین پرده کار ما بنواست
مرا بکار جهان هرگز التفات نبود / رخ تو در نظر من چنین خوشش آراست
نخفته‌ام بخیالی که می‌پزم شبها / خمار صد شبه دارم شرابخانه کجاست
چنین که صومعه آلوده شد بخون دلم / گرم بباده بشویید حق بدست شماست
از آن بدیر مغانم عزیز میدارند / که آتشی که نمیرد همیشه در دل ماست
چه ساز بود که بنواخت مطرب عشاق / که رفت عمر و هنوزم دماغ پر ز صداست

خمار عشق تو دیشب در اندرونم بود
کجاست وقت عبادت چه جای وقت دعاست

ندای عشق تو دوشم در اندرون دادند
فضای سینهٔ حافظ هنوز پر ز صداست

سر ارادت ما آستان حضرت دوست
که هرچه بر سر ما میرود مشیت اوست

نظیر دوست ندیدم اگر چه از مه و مهر
نهادم آینه‌ها در مقابل رخ دوست

نثار روی تو هر برگ گل که در چمنست
فدای قد تو هر سروبن که بر لب جوست

مگر تو شانه زدی زلف عنبرافشان را
که باد غالیه سا گشت و خاک عنبر بوست

رخ تو در نظر آمد مراد خواهم یافت
چرا که حال نکو در قفای فال نکوست

صبا ز حال دل تنگ ما چه شرح دهد
که چون شکنج ورقهای غنچه تو در توست

نه من سبوکش این دیر رندسوزم و بس
بسا سرا که درین آستانه سنگ و سبوست

زبان ناطقه در وصف حسن او لال است
چه جای کلک بریده زبان بیهده گوست

نه این زمان دل حافظ در آتش طلبست
که داغدار ازل همچو لاله خودروست

سینه‌ام ز آتش دل در غم جانانه بسوخت
آتشی بود درین خانه که کاشانه بسوخت

تنم از واسطهٔ دوری دلبر بگداخت
جانم از آتش مهر رخ جانانه بسوخت

هر که زنجیر سر زلف پری روی تو دید
شد پریشان و دلش بر من دیوانه بسوخت

سوز دل بین که ز بس آتش اشکم دل شمع
دوش بر من ز سر مهر چو پروانه بسوخت

چون پیاله دلم از توبه که کردم بشکست
همچو لاله جگرم بی می و پیمانه بسوخت

ماجری کم کن و باز آ که مرا مردم چشم
خرقه از سر بدر آورد و بشکرانه بسوخت

آشنایی نه غریبست که دلسوز منست
چون من از خویش برفتم دل بیگانه بسوخت

خرقهٔ زهد مرا آب خرابات ببرد
خانهٔ عقل مرا آتش خمخانه بسوخت

ترک افسانه بگو حافظ و می نوش دمی
که نخفتیم شب و شمع بافسانه بسوخت

آن سیه چرده که شیرینی عالم با اوست
چشم میگون لب خندان دل خرم با اوست

گرچه شیرین دهنان پادشهانند ولی
او سلیمان زمانست که خاتم با اوست

روی خوبست و کمال هنر و دامن پاک
لاجرم همت پاکان دو عالم با اوست

خال مشکین که بدان عارض گندمگونست
سر آن دانه که شد رهزن آدم با اوست

دلبرم عزم سفر کرد خدا را یاران
چکنم با دل مجروح که مرهم با اوست

با که این نکته توان گفت که آن سنگین دل
کشت ما را و دم عیسی مریم با اوست

حافظ از معتقدانست گرامی دارش
زانکه بخشایش بس روح مکرم با اوست

آنشب قدر که گویند اهل خلوت امشب است
یا رب این تأثیر دولت از کدامین کوکبست

تا بگیسوی تو دست ناسزایان کم رسد
هر دلی در حلقهٔ در ذکر یا رب یا ربست

کشتهٔ چاه زنخدان توام کز هر طرف
صد هزارش گردن جان زیر طوق غبغبست

تاب خوی بر عارضش بین کآفتاب گرم رو
در هوای آن عرق تا هست هر روزش تبست

اندر آن موکب که بر پشت صبا بندند زین
با سلیمان چون برانم من که مورم مرکبست

شهسوار من که مه آیینه‌دار روی اوست
تاج خورشید بلندش خاک نعل مرکبست

آب حیوانش ز منقار بلاغت میچکد
زاغ کلک من بنام ایزد چه عالی مشربست

من نخواهم کرد ترک لعل یار و جام می   زاهدان معذور داریدم که اینم مذهب است
آنکه ناوک بر دلم از زیر چشمی میزند
قوت جان حافظش در خندهٔ زیر لب است

آن پیک نامور که رسید از دیار دوست   آورد حرز جان ز خط مشکبار دوست
خوش میدهد نشان جمال و جلال یار   خوش میکند حکایت عز و وقار دوست
جان دادمش بمژده و خجلت همی برم   زین نقد کم عیار که کردم نثار دوست
سیر سپهر و دور قمر را چه اختیار   در گردشند بر حسب اختیار دوست
شکر خدا که از مدد بخت کارساز   بر حسب مدعاست همه کار و بار دوست
گر باد فتنه هر دو جهان را بهم زند   ما و چراغ چشم و ره انتظار دوست
کحل الجواهری بمن آر ای نسیم صبح   زان خاک نیکبخت که شد رهگذار دوست
مائیم و آستانهٔ عشق و سر نیاز   تا خواب خوش کرا برد اندر کنار دوست
دشمن بقصد حافظ اگر دم زند چه باک
منت خدایرا که نیم شرمسار دوست

ای شاهد قدسی که کشد بند نقابت   وی مرغ بهشتی که دهد دانه و آبت
خوابم بشد از دیده درین فکر جگرسوز   کاغوش که شد منزل آسایش و خوابت
درویش نمیپرسی و ترسم که نباشد   اندیشهٔ آمرزش و پروای ثوابت
راه دل عشاق زد آن چشم خماری   پیداست ازین شیوه که مستست شرابت
تیری که زدی بر دلم از غمزه خطا رفت   تا باز چه اندیشه کند رای صوابت
ای قصر دلفروز که منزلگه انسی   یارب مکناد آفت ایام خرابت

رفتی ز کنار من دلخسته ناکام   تا جای که شد وادی و منزلگه خوابت
هر ناله و فریاد که کردم نشنیدی   پیداست نگارا که بلند است جنابت
دور است سر آب درین بادیه هشدار   تا غول بیابان نفریبد بسرابت
تا در ره پیری بچه آیین روی ای دل   باری بغلط صرف شد ایام شبابت
حافظ نه غلامیست که از خواجه گریزد
لطفی کن و باز آکه خرابم ز عتابت

ای هدهد صبا به سبا میفرستمت   بنگر که از کجا بکجا میفرستمت
حیفست طایری چو تو در خاکدان غم   زینجا بآشیان بقا میفرستمت
در راه عشق مرحلهٔ قرب و بعد نیست   می بینمت عیان و دعا میفرستمت
هر صبح و شام قافلهٔ از دعای خیر   در صحبت شمال و صبا میفرستمت
در روی خود تفرج صنع خدای کن   کآئینهٔ خدای نما می فرستمت
تا لشکر غمت نکند ملک دل خراب   جان عزیز خود بفدا می فرستمت
هر دم غمی فرست مرا و بگو بنال   کاین تحفه از برای خدا میفرستمت
ای غایب از نظر که شدی همنشین دل   میگویمت دعا و ثنا میفرستمت
تا مطربان ز حال منت آگهی دهند   قول و غزل بساز و نوا میفرستمت
ساقی بیا که هاتف غیبم بمژده گفت   با درد صبر کن که دوا میفرستمت
حافظ سرود مجلس ما ذکر خیر تست
تعجیل کن که اسب و قبا میفرستمت

ای غایب از نظر بخدا میسپارمت   جانم بسوختی و بدل دوست دارمت

تا دامن کفن نکشم زیر پای خاک
باور مکن که دست ز دامن بدارمت

گر بایدم شدن سوی هاروت بابلی
صد گونه ساحری بکنمت تا بیارمت

محراب ابرویت بنما تا سحرگهی
دست دعا برآرم و در گردن آرمت

خواهم که پیش میرمت ای بیوفا طبیب
بیمار باز پرس که در انتظارمت

صد جوی آب بسته‌ام از دیده بر کنار
بر بوی تخم مهر که در دل بکارمت

خونم بریز و از غم هجرم خلاص کن
منت پذیر غمزهٔ خنجر گذارمت

میگریم و مرادم ازین چشم اشکبار
تخم محبت است که در دل بکارمت

گر دیده و دلم کند آهنگ دیگری
آتش زنم در آن دل و از دیده ارمت

بارم ده از کرم بر خود تا بسوز دل
در پات دمبدم گهر از دیده بارمت

حافظ شراب و شاهد و رندی نه وضع تست
فی الجمله میکنی و فرو میگذارمت

اگر بلطف بخوانی مزید الطافست
وگر بقهر برانی درون ما صافست

چو سرو سرکشی ای یار سنگدل تا
چه چشمهاست که بر روی ما ز اطرافست

بیان وصف تو گفتن نه حد امکانست
چرا که حسن تو بیرون ز حد اوصافست

ز چشم عشق توان دید روی شاهد غیب
که نور چهرهٔ خوبان ز قاف تا قافست

ز مصحف رخ دلدار آیتی برخوان
که این بیان ز مقامات کشف کشافست

عدو که منطق حافظ طمع کند در شعر
همان حدیث همای و طریق خطافست

آن ترک پریچهره که دوش از بر ما رفت
آیا چه خطا دید که از راه خطا رفت

تا رفت

تا رفت مرا از نظر آن چشم جهان بین
کس واقف ما نیست که از دیده چها رفت

بر شمع نرفت از گذر آتش دل دوش
آن دود که از سوز جگر بر سر ما رفت

دور از رخ او دمبدم از گوشهٔ چشمم
سیلاب سرشک آمد و طوفان بلا رفت

از پای فتادیم چو آمد شب هجران
در درد بماندیم چو از دیده دوا رفت

دل گفت وصالش بدعا باز توان یافت
عمریست که عمرم همه در کار دعا رفت

احرام چه بندیم که آن قبله نه اینجاست
در سعی چه کوشیم که از مروه صفا رفت

دی گفت طبیب از سر حسرت چو مرا دید
هیهات که رنج تو ز قانون شفا رفت

ای دوست بپرسیدن حافظ قدمی نه
زان پیش که گویند که از دار فنا رفت

اگرچه باده فرح بخش و باد گلبیز است
ببانگ چنگ مخور می که محتسب تیز است

صراحیی و حریفی گرت بچنگ افتد
بعقل نوش که ایام فتنه انگیز است

در آستین مرقع پیاله پنهان کن
که همچو چشم صراحی زمانه خونریز است

ز رنگ باده بشوئید خرقها از اشک
که موسم ورع و روزگار پرهیز است

مجوی عیش خوش از دور واژگون سپهر
که صاف این سر خم جمله دردی آمیز است

عراق و فارس گرفتی بشعر خوش حافظ
بیا که نوبت بغداد و وقت تبریز است

اگرچه عرض هنر پیش یار بی ادبیست
زبان خموش ولیکن دهان پر از عربیست

پری نهفته رخ و دیو در کرشمه و ناز
بسوخت عقل ز حیرت که این چه بوالعجبیست

سبب مپرس که چرخ از چه سفله پرور شد
که کام بخشی او را بهانه بی سببیست

[illegible]

از این چمن گل بیخار کس نچید آری — چراغ مصطفوی با شرار بولهبی است
حسن ز بصره بلال از حبش صهیب از روم — ز خاک مکه ابوجهل این چه بوالعجبی است
جمال دختر رز نور چشم ماست مگر — که در نقاب زجاجی و پردهٔ عنبی است
دوای درد خود اکنون از آن مفرح جوی — که در صراحی چینی و شیشهٔ حلبی است
به نیم جو نخرم طاق خانقاه و رواق — مرا که مصطبه ایوان و پای خم طنبی است
هزار عقل و ادب داشتم من ای خواجه — کنون که مست و خرابم صلای بی ادبی است

بیار می که چو حافظ مدامم استظهار
بگریهٔ سحری و دعای نیمشبی است

ای نسیم سحر آرامگه یار کجاست — منزل آن مه عاشق‌کش عیار کجاست
شب تار است و ره وادی ایمن در پیش — آتش طور کجا موعد دیدار کجاست
هر که آمد بجهان نقش خرابی دارد — در خرابات بپرسید که هشیار کجاست
آنکس است اهل بشارت که اشارت داند — نکته‌ها هست بسی محرم اسرار کجاست
هر سر موی مرا با تو هزاران کار است — ما کجاییم و ملامتگر بیکار کجاست
عاشق خسته ز درد و غم هجران تو سوخت — خود نپرسی تو که آن عاشق غمخوار کجاست
عقل دیوانه شد آن سلسلهٔ مشکین کو — دل ز ما گوشه گرفت ابروی دلدار کجاست
باده و مطرب و گل جمله مهیاست ولی — عیش بی یار مهیا نشود یار کجاست
دلم از صومعه و صحبت شیخ است ملول — یار ترسابچه و خانهٔ خمار کجاست

حافظ از باد خزان در چمن دهر مرنج
فکر معقول بفرما گل بیخار کجاست

المنة لله که در میکده باز است — زان رو که مرا بر در او روی نیاز است
خمها همه در جوش و خروشند ز مستی — وان می که در آنجاست حقیقت نه مجاز است
از وی همه مستی و غرور است و تکبر — وز ما همه بیچارگی و عجز و نیاز است
شرح شکن زلف خم اندر خم جانان — کوته نتوان کرد که این قصه دراز است
بار دل مجنون و خم طرهٔ لیلی — رخسارهٔ محمود و کف پای ایاز است
بردوخته‌ام دیده چو باز از همه عالم — تا دیدهٔ من بر رخ زیبای تو باز است
رازی که بر خلق نهفتیم و نگفتیم — با دوست بگوییم که او محرم راز است
در کعبهٔ کوی تو هر آنکس که درآید — از قبلهٔ ابروی تو در عین نماز است

ای مجلسیان سوز دل حافظ مسکین
از شمع بپرسید که در سوز و گداز است

باغ مرا چه حاجت سرو و صنوبر است — شمشاد نازپرور من از که کمتر است
ای نازنین پسر تو چه مذهب گرفته‌ای — کت خون ما حلال‌تر از شیر مادر است
چون نقش غم ز دور ببینی شراب خواه — تشخیص کرده‌ایم مداوا مقرر است
یک قصه بیش نیست غم عشق وین عجب — از هر کسی که میشنوم نامکرر است
از آستان پیر مغان سر چرا کشیم — دولت در آن سرا و گشایش در آن در است
دی وعده داد وصلم و در سر شراب داشت — امروز تا چه گوید و بازش چه در سر است
با آبروی فقر و قناعت نمی‌بریم — با پادشه بگوی که روزی مقدر است
شیراز و آب رکنی و آن باد خوش نسیم — عیبش مکن که خال رخ هفت کشور است
فرق است از آب خضر که ظلمات جای اوست — با آب ما که منبعش الله اکبر است

در راه ما شکسته دلی میخرند و بس
بازار خودفروشی از آنسوی دیگر است

باز آ که در فراق تو چشم امیدوار
چون گوش روزه‌دار بر الله اکبر است

حافظ چه طرفه شاخ نباتیست کلک تو
کش میوه دلپذیرتر از شهد و شکر است

بجان خواجه و حق قدیم و عهد درست
که مونس دم صبحم دعای دولت تست

سرشک من که ز طوفان نوح دست برد
ز لوح سینه نیارست نقش مهر تو شست

بکن معامله‌ای وین دل شکسته بخر
که با شکستگی ارزد بصد هزار درست

شدم ز عشق تو شیدای کوه و دشت و هنوز
نمیکنی بترحم نطاق سلسله سست

ملامتم بخرابی مکن که مرشد عشق
حوالتم بخرابات کرد روز نخست

دلا مبر طمع از لطف بی‌نهایت دوست
چو لاف عشق زدی سر بباز چابک و چست

زبان مور بر آصف دراز گشت و رواست
که خواجه خاتم جم یاد کرد و باز نجست

هزار بار اگر عاشقی نگاری را
بیازمود دلش سخت بود و پیمان سست

بصدق کوش که خورشید زاید از نفست
که از دروغ سیه‌روی گشت صبح نخست

مرنج حافظ و از دلبران وفا مجوی
گناه باغ چه باشد چو این گیاه نرست

بنال بلبل اگر با منت سر یاریست
که ما دو عاشق زاریم و کار ما زاریست

در آن چمن که نسیمی وزد ز طره دوست
چه جای دم زدن نافه‌های تاتاریست

بیار باده که رنگین کنیم جامه دلق
که مست جام غروریم و نام هشیاریست

نبسته‌اند در توبه حالیا جز خیر
که توبه وقت گل از عاشقی ز بیکاریست

سحر کرشمه صلاحش بخواب میدیدم
زهی مراتب خوابی که به ز بیداریست

خیال زلف تو پختن نه کار خامانست
بزیر سلسله رفتن طریق عیاریست

لطیفه‌ایست نهانی که عشق از او خیزد
که نام آن نه لب لعل و خط زنگاریست

جمال شخص نه چشمست و زلف و عارض و خال
هزار نکته درین کار و بار دلداریست

بآستان تو مشکل توان رسید آری
عروج بر فلک سروری بدشواریست

روندگان طریقت بنیم جو نخرند
قبای اطلس شاهی که از هنر عاریست

دلش بناله میازار و ختم کن حافظ
که رستگاری جاوید در کم آزاریست

بکوی میکده هر سالکی که ره دانست
در دگر زدن اندیشه تبه دانست

زمانه افسر رندی نداد جز بکسی
که سرفرازی عالم درین کله دانست

بر آستانه میخانه هر که یافت رهی
ز فیض جام جم اسرار خانقه دانست

هر آنکه راز دو عالم ز خط ساغر خواند
رموز جام جم از نقش خاک ره دانست

دلم ز نرگس ساقی امان نخواست بجان
چرا که شیوه آن ترک دل سیه دانست

ورای طاعت بیگانگان ز ما مطلب
که شیخ مذهب ما عاقلی گنه دانست

ز جور کوکب طالع سحرگهان چشمم
چنان گریست که خورشید دید و مه دانست

خوش آن نظر که لب جام و روی ساقی را
هلال یکشبه و ماه چارده دانست

بلند مرتبه شاهی که نه رواق سپهر
نمونه‌ای ز خم طاق بارگه دانست

حدیث حافظ و ساغر کشیدن پنهان
چه جای محتسب و شحنه پادشه دانست

بلبلی برگ گلی خوش رنگ در منقار داشت
واندران برگ و نوا خوش ناله‌های زار داشت

گفتمش در عین وصل این ناله و فریاد چیست
گفت ما را شیوه معشوق در این کار داشت

یار اگر ننشست با ما نیست جای اعتراض
پادشاه کامران بود از گدایان عار داشت

عارفی کاو سیر کرد اندر مقام نیستی
هست چون شد هستی اندر عالم اسرار داشت

در نمیگیرد نیاز و ناز ما با حسن یار
خرم آن کز نازنینان بخت برخوردار داشت

خیز تا بر کلک آن نقاش جان افشان کنیم
کاینهمه نقش عجب در گردش پرگار داشت

گر مرید راه عشقی فکر بدنامی مکن
شیخ صنعان خرقه رهن خانه خمار داشت

وقت آن شیرین قلندر خوش که در اطوار سیر
ذکر تسبیح ملک در حلقه زنار داشت

چشم حافظ زیر بام قصر آن حوری سرشت
شیوه جنات تجری تحتها الانهار داشت

بدام زلف تو دل مبتلای خویشتن است
بکش بغمزه که اینش سزای خویشتن است

گرت ز دست برآید مراد خاطر ما
ببخش زود که خیری برای خویشتن است

بجانت ای بت شیرین دهن که همچون شمع
شبان تیره مرادم فنای خویشتن است

چو رای عشق زدی با تو گفتم ای بلبل
مکن که این گل خودرو برای خویشتن است

بمشک چین و چگل نیست حسن گل محتاج
که نافه‌هاش ز بند قبای خویشتن است

مرو بخانه ارباب بیمروت دهر
که گنج عافیتت در سرای خویشتن است

بسوخت حافظ و در شرط عشق و جانبازی
هنوز بر سر عهد و وفای خویشتن است

بحریست بحر عشق که هیچش کناره نیست
آنجا جز آنکه جان بسپارند چاره نیست

آندم

آندم که دل بعشق دهی خوش دمی بود
در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست

ما را بمنع عقل مترسان و می بیار
کاین شحنه در ولایت ما هیچکاره نیست

از چشم خود بپرس که ما را که میکشد
جانا گناه طالع و جرم ستاره نیست

رویش بچشم پاک توان دید چون هلال
هر دیده جای جلوه آن ماهپاره نیست

فرصت شمر طریقه رندی که این نشان
چون راه گنج بر همه کس آشکاره نیست

نگرفت در تو گریه حافظ بهیچ روی
حیران آن دلم که کم از سنگ خاره نیست

برو ای زاهد و دعوت مکنم سوی بهشت
که خدا در ازل از بهر بهشتم نسرشت

یکجو از خرمن هستی نتواند برداشت
هر که در راه فنا ذره حق دانه نکشت

تو و تسبیح و مصلی و ره زهد و ورع
من و میخانه و ناقوس و ره دیر و کنشت

منعم از می مکن ای صوفی صافی که حکیم
در ازل طینت ما را بمی صاف سرشت

صوفی صاف بهشتی نبود زانکه چو من
خرقه در میکده در گرو باده بهشت

لذت از عیش بهشت و لب حور خوش نبود
هر که او دامن معشوق خود از دست بهشت

حافظا لطف حق ار با تو عنایت دارد
باش فارغ ز غم دوزخ و شاد از بهشت

بی مهر رخت چشم مرا نور نمانده است
وز عمر مرا جز شب دیجور نمانده است

هنگام وداع تو ز بس گریه که کردم
دور از رخ تو چشم مرا نور نمانده است

من بعد چه سود ار قدمی رنجه کند دوست
کز جان رمقی در تن رنجور نمانده است

میرفت خیال تو ز چشم من و میگفت
هیهات ازین گوشه که معمور نمانده است

نزدیک شد آن دم که رقیبان تو گویند — دور از درت این خستهٔ رنجور نماند است
وصل تو اجل از سرم دور همیداشت — از دولت هجر تو کنون دور نمانده است
صبر است مرا چاره ز هجران تو لیکن — چون صبر توان کرد که مقدور نمانده است
در هجر تو گر چشم مرا نور نمانده است — گو خون جگر ریز که معذور نمانده است

حافظ ز غم از گریه نپرداخت بخنده — ماتم‌زده را داعیهٔ سور نمانده است

جز آستان توام در جهان پناهی نیست — سر مرا بجز این در حواله گاهی نیست
عدو چو تیغ کشد من سپر بیندازم — که تیر ما بجز از ناله و آهی نیست
چرا ز کوی خرابات روی برتابم — کزین بهم بجهان هیچ رسم و راهی نیست
زمانه گر بزند آتشم بخرمن عمر — بگو بسوز که بر من ببرگ کاهی نیست
غلام نرگس جماش آن سهی سروم — که از شراب غرورش بکس نگاهی نیست
مباش در پی آزار و هرچه خواهی کن — که در شریعت ما غیر ازین گناهی نیست
عنان کشیده رو ای پادشاه کشور حسن — که نیست بر سر راهی که دادخواهی نیست
عقاب جور گشوده است بال در همه شهر — کمان گوشه‌نشینی و تیر آهی نیست
چنین که از همه سو دام راه می‌بینم — به از حمایت زلف توام پناهی نیست

خزانهٔ دل حافظ بزلف و خال مده — که کارهای چنین حد هر سیاهی نیست

حسنت باتفاق ملاحت جهان گرفت — آری باتفاق جهان میتوان گرفت
افشای راز خلوتیان خواست کرد شمع — شکر خدا که سر دلش در زبان گرفت

میخواست

میخواست گل که دم زند از رنگ و بوی دوست — از غیرت صبا نفسش در دهان گرفت
چون لاله کج نهاد کلاه طرب ز کبر — هر داغ دل که باده چو ارغوان گرفت
آتش ز رشک ساغر می خرمنم بسوخت — کاتش ز عکس عارض ساقی در آن گرفت
آسوده بر کنار چو پرگار میشدم — دوران چو نقطه عاقبتم در میان گرفت
خواهم شدن بکوی مغان آستین فشان — زین فتنها که دامن آخر زمان گرفت
بر برگ گل بخون شقایق نوشته‌اند — کانکس که پخته شد می چون ارغوان گرفت
می ده که هرکه آخر کار جهان بدید — از غم سبک برآمد و رطل گران گرفت
می ده بجام زر که صباح صبوحیان — چون پادشه بتیغ زرافشان جهان گرفت
فرصت نگر که فتنه چو در عالم اوفتاد — عارف بجام می زد و از غم کران گرفت
زین آتش نهفته که در سینهٔ منست — خورشید شعله‌ایست که در آسمان گرفت

حافظ چو آب لطف ز نظم تو میچکد — غیری چگونه نکته تواند در آن گرفت

حال دل با تو گفتنم هوس است — خبر دل شنفتنم هوس است
طمع خام بین که قصهٔ فاش — از رقیبان نهفتنم هوس است
شب قدری چنین عزیز و شریف — با تو تا روز خفتنم هوس است
وه که دردانه‌ای چنین نازک — در شب تار سفتنم هوس است
ای صبا امشبم مدد فرمای — که سحرگه شکفتنم هوس است

از برای شرف بنوک مژه — خاک راه تو رفتنم هوس است

حاصل کارگه کون و مکان اینهمه نیست / باده پیش آر که اسباب جهان اینهمه نیست
از دل و جان شرف صحبت جانان غرضست / همه آنست وگرنه دل و جان اینهمه نیست
منت سدره و طوبی ز پی سایه مکش / که چو خوش بنگری ای سرو روان اینهمه نیست
دولت آنست که بیخون دل آید بکنار / ورنه با سعی و عمل باغ جنان اینهمه نیست
پنج روزی که درین مرحله مهلت داری / خوش بیاسای زمانی که جهان اینهمه نیست
بر لب بحر فنا منتظریم ای ساقی / فرصتی دان که ز لب تا بدهان اینهمه نیست
زاهد ایمن مشو از بازی دوران زنهار / که ره صومعه تا دیر مغان اینهمه نیست
دردمندی چو من سوخته زار و نزار / ظاهرا حاجت تقریر و بیان اینهمه نیست
همچو بلبل مکن اندیشه و چون گل خوش باش / زانکه تمکین جهان گذران اینهمه نیست

نام حافظ رقم نیک پذیرفت ولی / پیش رندان رقم سود و زیان اینهمه نیست

چه لطف بود که ناگاه رشحهٔ قلمت / حقوق صحبت ما عرضه کرد بر کرمت
بنوک خامه رقم کردهٔ سلام مرا / که کارخانهٔ دوران مباد بی رقمت
نگویم از من بیدل بسهو کردی یاد / که بر حساب خرد سهو نیست بر قلمت
مرا ذلیل مگردان بشکر این نعمت / که داشت دولت سرمد عزیز و محترمت
بیا که با سر زلفت قرار خواهم کرد / که گر سرم برود برندارم از قدمت
ز حال ما دلت آگه شود مگر وقتی / که لاله بردمد از خاک مردگان غمت
روان تشنهٔ ما را بجرعه دریاب / چو میدهند زلال خضر ز جام جمت
صبا ز روی تو با هر گلی حدیثی کرد / رقیب کی ره غماز داده در حرمت

دلم مقیم در تست حرمتش میدار / بشکر آنکه خدا داشتست محترمت
همیشه وقت تو ای عیسی صبا خوش باد / که جان عاشق دلخسته زنده شد بدمت

کمین کهست و تو خوش تند میروی حافظ / مکن که گرد برآید ز شهره عدمت

خدا چو صورت ابروی دلگشای تو بست / گشاد کار من اندر کرشمهای تو بست
هزار سرو چمن را بخاک راه نشاند / زمانه تا قصب نرگس قبای تو بست
مرا و مرغ سحر را ز دل ببرد آرام / سحرگهان که دل بردی در نوای تو بست
ز کار ما و دل غنچه بس گره بگشود / نسیم صبح چو دل در ره هوای تو بست
مرا ببند تو دوران چرخ راضی کرد / ولی چه سود که سر رشته در رضای تو بست
چو نافه بر دل مسکین من گره مفکن / که عهد با سر زلف گره گشای تو بست
تو خود حیات دگر بودی ای نسیم وصال / خطا نگر که دل امید در وفای تو بست
هم از نسیم تو روزی گشایشی یابد / چو غنچه هر که دل اندر پی هوای تو بست

ز دست جور تو گفتم ز شهر خواهم رفت / بخنده گفت برو حافظا که پای تو بست

خلوت گزیده را بتماشا چه حاجتست / چون کوی دوست هست بصحرا چه حاجتست
جانا بحاجتی که ترا هست با خدای / آخر دمی بپرس که ما را چه حاجتست
ای پادشاه حسن خدا را بسوختیم / یکره سؤال کن که گدا را چه حاجتست
ارباب حاجتیم و زبان سؤال نیست / در حضرت کریم تمنا چه حاجتست
جام جهان نماست ضمیر منیر دوست / اظهار احتیاج خود آنجا چه حاجتست

آن شد که بار منت ملاح بردمی گوهر چو دست داد بدریا چه حاجت است
ای مدعی برو که مرا با تو کار نیست احباب حاضرند با عدا چه حاجت است
محتاج قصه نیست گرت قصد خون ماست چون رخت از آن تست بیغما چه حاجت است
ای عاشق گدا چو لب روح بخش یار میداندت وظیفه تقاضا چه حاجت است

حافظ تو ختم کن که هنر خود عیان شود
با مدعی نزاع و محاکا چه حاجت است

خوشتر ز عیش و صحبت و باغ و بهار چیست ساقی بیار گو سبب انتظار چیست
معنی آب زندگی و روضهٔ ارم جز طرف جویبار و می خوشگوار چیست
هر وقت خوش که دست دهد مغتنم شمار کس را وقوف نیست که انجام کار چیست
پیوند عمر بسته بموییست هوشدار غمخوار خویش باش غم روزگار چیست
راز درون پرده چه داند فلک خموش ای مدعی نزاع تو با پرده‌دار چیست
سهو و خطای بنده گرش نیست اعتبار معنی عفو و رحمت پروردگار چیست

زاهد شراب کوثر و حافظ پیاله خواست
تا در میانه خواستهٔ کردگار چیست

خیال روی تو در هر طریق همره ماست نسیم موی تو پیوند جان آگه ماست
ببین که سیب زنخدان تو چه میگوید هزار یوسف مصری فتاده در چه ماست
برغم مدعیانی که منع عشق کنند جمال و چهرهٔ تو حجت موجه ماست
اگر بزلف دراز تو دست ما نرسد گناه بخت پریشان و دست کوته ماست
بحاجب در خلوتسرای خاص بگوی فلان ز گوشه‌نشینان خاک درگه ماست

بصورت از نظر ما اگر چه محجوبست همیشه در نظر خاطر مرفه ماست

اگر بسالی حافظ دری زند بگشای
که سالهاست که مشتاق روی چون مه ماست

خم زلف تو دام کفر و دین است ز کارستان او یکشمه این است
جمالت معجز حسن است لیکن حدیث غمزه‌ات سحر مبین است
ز چشم شوخ تو جان کی توان برد که دایم با کمان اندر کمین است
عجب علمی است علم عشقبازی که چرخ هشتمش هفتم زمین است
تو پنداری که بدگو رفت و جان برد حسابش با کرام الکاتبین است
چگویم وصف آن چشمیکه او را بخون من بکین اندر کمین است
بر آن چشم سیه صد آفرین باد که در عاشق‌کشی سحرآفرین است
لبت را آبحیوان میتوان گفت چه جای آب کان ماء معین است
ز جام عشق می نوشید زاهد مدامش مستی و رندی ازین است

مشو حافظ ز کید زلفش ایمن
که دل برد و کنون در قصد دین است

خواب آن نرگس فتان تو بی چیزی نیست تاب آن زلف پریشان تو بی چیزی نیست
از لبت شیر روان بود که من میگفتم کاین شکر گرد نمکدان تو بی چیزی نیست
چشمهٔ آب حیاتست دهانت لیکن زیر لب چاه زنخدان تو بی چیزی نیست
جان درازی تو بادا که یقین میدانم در کمان ناوک مژگان تو بی چیزی نیست
مبتلایی بغم و محنت و اندوه فراق ای دل این ناله و افغان تو بی چیزی نیست

دوش باد از سر کویت بگلستان بگذشت | ای گل این چاک گریبان تو بی چیزی نیست

درد عشق ارچه دل از خلق نهان میدارد
حافظ این دیدهٔ گریان تو بی چیزی نیست

خمی که ابروی شوخ تو در کمان انداخت | بقصد جان من زار ناتوان انداخت
شراب خورده و خوی کرده چون شدی بچمن | که آبروی تو آتش در ارغوان انداخت
بیک کرشمه که نرگس بخودفروشی کرد | فریب چشم تو صد فتنه در جهان انداخت
ز شرم آنکه بروی تو نسبتش کردند | سمن بدست صبا خاک در دهان انداخت
بزمگاه چمن دوش مست بگذشتم | که از دهان توام غنچه در گمان انداخت
بنفشه طرهٔ مفتول خود گره میزد | صبا حکایت زلف تو در میان انداخت
کنون بآب می لعل خرقه میشویم | نصیبهٔ ازل از خود نمیتوان انداخت
بنود رنگ دو عالم که نقش الفت بود | زمانه طرح محبت نه این زمان انداخت
من از ورع می و مطرب ندیدمی زین پیش | هوای مغبچگانم در این و آن انداخت
جهان بکام دل اکنون شود که دور زمان | مرا ببندگی خواجهٔ زمان انداخت

مگر گشایش حافظ در این خرابی بود
که قسمت ازلش در می مغان انداخت

دارم امید عاطفتی از جناب دوست | کردم جنایتی و امیدم بعفو اوست
دانم که بگذرد ز سر جرم من که او | گرچه پریوش است ولیکن فرشته خوست
بی گفتگوی زلف تو دل را همی رود | با زلف دلکش تو کرا روی گفتگوست
عمریست تا ز زلف تو بویی شنیده ام | زان بوی در مشام دل ما هنوز بوست

هیچ است آن دهان و نبینم از آن نشان | موییست آن میان و ندانم که آن چه موست
دارم عجب ز نقش خیالش که چون نرفت | از دیده ام که دمبدمش کار شست و شوست
چندانکه بنگریستم که هر آنکس که برگذشت | در دیده ام چو دید روان گفت این چه جوست
ما سر چو گوی بر سر کوی تو باختیم | واقف نشد کسی که چه کوییست این چه کوست

حافظ بد است حال پریشان تو ولی
بر بوی زلف یار پریشانیت نکوست

دل سراپردهٔ محبت اوست | دیده آیینه دار طلعت اوست
من که سر در نیاورم بدو کون | گردنم زیر بار منت اوست
تو و طوبی و ما و قامت یار | فکر هر کس بقدر همت اوست
دور مجنون گذشت و نوبت ماست | هر کسی پنج روزه نوبت اوست
من که باشم در آن حرم که صبا | پرده دار حریم حرمت اوست
ملکت عاشقی و گنج طرب | هرچه دارم ز یمن همت اوست
من و دل گر فنا شدیم چه باک | غرض اندر میان سلامت اوست
بی خیالش مباد منظر چشم | زانکه این گوشه خاص خلوت اوست
گر من آلوده دامنم چه عجب | همه عالم گواه عصمت اوست
هر گل نو که شد چمن آرای | اثر رنگ و بوی صحبت اوست

فقر ظاهر مبین که حافظ را
سینه گنجینهٔ محبت اوست

ساقیا آمدن عید مبارکبادت | وان مواعید که کردی نرود از یادت

در شگفتم که در این مدت ایام فراق
برگرفتی ز حریفان دل و دل میدادت

برسان بندگی دختر رز گو بدر آی
که دم همت ما کرد ز قید آزادت

شکر ایزد که ازین باد خزان رخنه نیافت
بوستان سمن و سرو و گل و شمشادت

شادی مجلسیان در قدم مقدم تست
جای غم باد هر آن دل که نخواهد شادت

چشم بد دور کزین تفرقه خوش باز آورد
طالع نامور و دولت مادرزادت

حافظ از دست مده صحبت آن کشتی نوح
ورنه طوفان حوادث ببرد بنیادت

ساقی بیار باده که ماه صیام رفت
درده قدح که موسم ناموس و نام رفت

وقت عزیز رفت بیا تا قضا کنیم
عمری که بیحضور صراحی و جام رفت

در تاب توبه چند توان سوخت همچو عود
می ده که عمر در سر سودای خام رفت

مستم کن آنچنانکه ندانم ز بیخودی
در عرصهٔ خیال که آمد کدام رفت

بر بوی آنکه جرعهٔ جامی بما رسد
در مصطبه دعای تو هر صبح و شام رفت

دل را که مرده بود حیاتی ز نو رسید
تا بویی از نسیم میش در مشام رفت

زاهد غرور داشت سلامت نبرد راه
رند از ره نیاز بدار السلام رفت

زاهد تو دان و خلوت تنهایی مرا
عشاق را حواله بعیش مدام رفت

نقد دلی که بود مرا صرف باده شد
قلب سیاه بود از آن در حرام رفت

دیگر مکن نصیحت حافظ که ره نیافت
گمگشتهٔ که بادهٔ عشقش بکام رفت

ساقیم خضرست و می آب حیات
توبه بازی چون کنم هیهات هات

بادهٔ تلخ از لب شیرین لبان
در حلاوت میبرد آب از نبات

چون دم عیسی نسیم لطف او
مردهٔ صد ساله را بخشد حیات

جز به آب آتشین یعنی شراب
حل نمیگردد مرا این مشکلات

روزی ما این که از دیوان عشق
جز بمی مجری نشد ما را برات

شاد بادا روح آن رندی که داد
بر سر کوی تبان یاد وفات

حاصل عمر تو حافظ در جهان
بادهٔ صافیست و باقی ترهات

ساقی بیا که یار ز رخ پرده برگرفت
کار چراغ خلوتیان باز درگرفت

آن شمع سرگرفته دگر چهره برفروخت
وآن پیر سالخورده جوانی ز سر گرفت

آن عشوه داد عشق که مفتی ز ره برفت
وآن لطف کرد دوست که دشمن حذر گرفت

زنهار ازین عبارت شیرین دلفریب
گویی که پسته تو سخن در شکر گرفت

بار غمی که خاطر ما خسته کرده بود
عیسی دمی خدا بفرستاد و برگرفت

هر سرو قد که بر مه و خور حسن میفروخت
چون تو درآمدی پی کار دگر گرفت

زین قصه هفت گنبد افلاک پر صداست
کوته نظر ببین که سخن مختصر گرفت

حافظ تو این دعا ز که آموختی که یار
تعویذ کرد شعر ترا و بزر گرفت

در دیر مغان آمد یارم قدحی در دست
مست از می و میخواران از نرگس مستش مست

از نعل سمند او شکل مه نو پیدا
وز قد بلند او بالای صنوبر پست

آخر ز چه گویم هست از خود خبرم چون نیست
وز بهر چه گویم نیست با او نظرم چون هست

چون شمع وجود من شب تا بسحر خود را / بسوخت چو پروانه تا روز زبان بنشست
شمع دل دمسازان بنشست چو او برخاست / افغان ز نظربازان برخاست چو او بنشست
گر غالیه خوشبو شد در گیسوی او پیچید / ور وسمه کمانکش شد در ابروی او پیوست
بازآی که باز آید عمر شده حافظ / هرچند که ناید باز تیری که بشد از شست

دل و دینم شد و دلبر بملامت برخاست / گفت با ما منشین کز تو سلامت برخاست
که شنیدی که درین بزم دمی خوش بنشست / که نه در آخر صحبت بندامت برخاست
شمع اگر زآن لب خندان بزبان لافی زد / پیش عشاق تو شبها بغرامت برخاست
در چمن باد بهاری ز کنار گل و سرو / بهواداری آن عارض و قامت برخاست
مست بگذشتی و از خلوتیان ملکوت / بتماشای تو آشوب قیامت برخاست
پیش رفتار تو پا بر نگرفت از خجلت / سرکشی که بناز قد و قامت برخاست
حافظ این خرقه بینداز مگر جان ببری / کآتش از خرمن سالوس و کرامت برخاست

دیدی که یار جز سر جور و ستم نداشت / بشکست عهد و ز غم ما هیچ غم نداشت
یارب مگیرش ارچه دل چون کبوترم / افکند و کشت و حرمت صید حرم نداشت
بر من جفا ز بخت من آمد وگرنه یار / حاشا که رسم جور و طریق ستم نداشت
دل اینهمه جفا که بخواری کشید ازو / هرجا که رفت هیچکسش محترم نداشت
ساقی بیار باده و با مدعی بگوی / انکار ما مکن که چنین جام جم نداشت
هر راهرو که ره بحریم درش نبرد / مسکین برید وادی و ره در حرم نداشت

خوش وقت رند مست که دنیا و آخرت / از دست داد و هیچ غم بیش و کم نداشت
حافظ ببر تو گوی فصاحت که مدعی / هیچش هنر نبود و خبر نیز هم نداشت

دیدمش دوش که سرمست و خرامان میرفت / جام می بر کف و در مجلس رندان میرفت
چون همی گفتمش ای مونس دیرینه من / سخت میگفت و دل آزرده و بریان میرفت
نفسش خوارزم و خیال لب جیحون همی جست / با هزاران گله از ملک سلیمان میرفت
شد آنکس که چو جان سخن کس نشناخت / من همی دیدم و از کالبدم جان میرفت
گفتم اکنون سخن خوش که بگوید با ما / کان شکرلهجه خوشگوی سخندان میرفت
لاابالی بنمودم که مرو سود نداشت / زانکه کار از نظر رحمت یزدان میرفت
پادشاها ز کرم از سر جرمش بگذر / چکند سوخته از غایت حرمان میرفت
چون شد آن صنم از دیده حافظ غایب / اشک همواره ز رخسار بدامان میرفت

روضه خلد برین خلوت درویشانست / مایه محتشمی خدمت درویشانست
گنج عزلت که طلسمات عجایب دارد / فتح آن در نظر همت درویشانست
قصر فردوس که رضوانش بدربانی رفت / منظری از چمن نزهت درویشانست
آنچه زر میشود از پرتو آن قلب سیاه / کیمیاییست که در صحبت درویشانست
وانکه پیشش بنهد تاج تکبر خورشید / کبریاییست که در حشمت درویشانست
دولتی را که نباشد غم از آسیب زوال / بی تکلف بشنو دولت درویشانست
خسروان قبله حاجات جهانند ولی / سببش بندگی حضرت درویشانست

از کران تا بکران لشکر ظلمست ولی — از ازل تا بابد فرصت درویشانست
روی مقصود که شاهان بدعا میطلبند — مظهرش آینهٔ طلعت درویشانست
ای توانگر مفروش اینهمه نخوت که ترا — سر و زر در کنف همت درویشانست
گنج قارون که فرو میرود از قهر هنوز — خوانده باشی که هم از غیرت درویشانست
بندهٔ آصف دهرم که در سلطنتش — صورت خواجگی و سیرت درویشانست

حافظ انجا بادب باش که سلطان و ملک — همه در بندگی حضرت درویشانست

روزگاریست که سودای بتان دین منست — غم این کار نشاط دل غمگین منست
دیدن لعل ترا دیدهٔ جان بین باید — وین کجا مرتبهٔ چشم جهان بین منست
رسم عاشق کشی و شیوهٔ شهرآشوبی — کار آن شوخ سیه چردهٔ شیرین منست
تا مرا عشق تو تعلیم سخن گفتن کرد — خلق را ورد زبان مدحت و تعریف منست
دولت فقر خدایا بمن ارزانی دار — کاین کرامت سبب حشمت و تمکین منست
واعظ شحنه شناس این عظمت گو مفروش — زانکه منزلگه سلطان دل غمگین منست
یارب این کعبهٔ مقصود تماشاگه کیست — که مغیلان طریقش گل و نسرین منست
یار ما باش که زیب فلک و زینت دهر — از مه روی تو و اشک چو پروین منست

حافظ از حشمت پرویز دگر قصه مخوان — که لبش جرعه کش خسرو شیرین منست

درین زمانه رفیقی که خالی از خللست — صراحی می ناب و سفینهٔ غزلست

جریده رو که گذرگاه عافیت تنگست — پیاله گیر که عمر عزیز بی بدلست
نه من ز بی عملی در جهان ملولم و بس — ملالت علما هم ز علم بی عملست
بچشم عقل درین رهگذار پرآشوب — جهان و کار جهان بی ثبات و بی محلست
دلم امید فراوان بوصل روی تو داشت — ولی اجل بره عمر رهزن املست
ز قسمت ازلی چهرهٔ سیه بختان — بشست و شوی نگردد سفید این مثلست
بگیر طرهٔ مه چهرهٔ و قصه مخوان — که سعد و نحس ز تاثیر زهره و زحلست
خلل پذیر شود هر بنا که می بینی — مگر بنای محبت که خالی از خللست

بهیچ دور نخواهند خواند هشیارش — چنین که حافظ ما مست بادهٔ ازلست

روی تو کس ندید و هزارت رقیب هست — در غنچهٔ هنوز و صدت عندلیب هست
گر آمدم بکوی تو چندان غریب نیست — چون من درین دیار هزاران غریب هست
هرچند دورم از تو که دور از تو کس مباد — لیکن امید وصل توام عنقریب هست
در عشق خانقاه و خرابات فرق نیست — هرجا که هست پرتو روی حبیب هست
آنجا که کار صومعه را جلوه میدهند — ناقوس دیر راهب و نام صلیب هست
عاشق که شد که یار بحالش نظر نکرد — ای خواجه درد نیست وگرنه طبیب هست

فریاد حافظ اینهمه آخر بهرزه نیست — هم قصهٔ غریب و حدیث عجیب هست

روشن از پرتو رویت نظری نیست که نیست — منت خاک درت بر بصری نیست که نیست
ناظر روی تو صاحب نظرانند ولی — سر گیسوی تو در هیچ سری نیست که نیست

اشک غماز من ار سرخ برآمد چه عجب
خجل از کرده خود پرده دری نیست که نیست

کمر کین بمن خسته چه بندی که ز مهر
بر میان دل و جانم کمری نیست که نیست

تا بدامن ننشیند ز نسیمت گردی
سیل اشک از نظرم رهگذری نیست که نیست

تا دم از شام سر زلف تو هر جا نزنند
با صبا گفت و شنیدم سحری نیست که نیست

من ازین طالع شوریده برنجم ورنه
بهره مند از سر کویت دگری نیست که نیست

از خیال لب شیرین تو ای چشمه نوش
غرق آب و عرق اکنون شکری نیست که نیست

آب چشمم که برو منت خاک در تست
زیر صد منت او خاک دری نیست که نیست

از وجودم قدری نام و نشان هست که هست
ورنه از ضعف در آنجا اثری نیست که نیست

شیر در بادیه عشق تو روباه شود
آه ازین راه که در وی خطری نیست که نیست

نه من دلشده از دست تو خونین جگرم
از غم عشق تو پرخون جگری نیست که نیست

از سر کوی تو رفتن نتوانم گامی
ورنه اندر دل بیدل سفری نیست که نیست

تو خود ای شعله رخشنده چه داری در سر
که کباب از حرکاتت جگری نیست که نیست

مصلحت نیست که از پرده برون افتد راز
ورنه در مجلس رندان خبری نیست که نیست

بجز این نکته که حافظ ز تو ناخشنود است
در سراپای وجودت هنری نیست که نیست

رواق منظر چشم من آشیانه تست
کرم نما و فرود آ که خانه خانه تست

بلطف خال و خط از عارفان ربودی دل
لطیفه های عجب زیر دام و دانه تست

دلت بوصل گل ای بلبل چمن خوش باد
که در چمن همه گلبانگ عاشقانه تست

علاج ضعف دل ما بلب حوالت کن
که آن مفرح یاقوت در خزانه تست

بتن مقصرم از دولت ملازمت
ولی خلاصه جان خاک آستانه تست

چه جای من که بلغزد سپهر شعبده باز
ازین حیل که در انبانه بهانه تست

من آن نیم که دهم نقد دل بهر شوخی
در خزانه بمهر تو و نشانه تست

تو خود چه لعبتی ای شهسوار شیرین کار
که توسنی چو فلک رام تازیانه تست

سرود مجلست اکنون فلک برقص آرد
که شعر حافظ شیرین سخن ترانه تست

زاهد ظاهر پرست از حال ما آگاه نیست
در حق ما هر چه گوید جای هیچ اکراه نیست

در طریقت هر چه پیش سالک آید خیر اوست
بر صراط المستقیم ای دل کسی گمراه نیست

تا چه بازی رخ نماید بیدقی خواهیم راند
عرصه شطرنج رندان را مجال شاه نیست

چیست این سقف بلند ساده بسیار نقش
زین معما هیچ دانا در جهان آگاه نیست

صاحب دیوان ما گرچه نمیداند حساب
کاندرین طغرا نشان حسبة لله نیست

هر که خواهد گو بیا و هر چه خواهد گو بگو
کبر و ناز و حاجب و دربان درین درگاه نیست

این چه استغناست یارب وین چه قادر حکمتست
کاین همه زخم نهان هست و مجال آه نیست

هر چه هست از قامت ناساز بی اندام ماست
ورنه تشریف تو بر بالای کس کوتاه نیست

بر در میخانه رفتن کار یکرنگان بود
خود فروشان را بکوی می فروشان راه نیست

بنده پیر خراباتم که لطفش دائمست
ورنه لطف شیخ و زاهد گاه هست و گاه نیست

حافظ ار بر صدر ننشیند ز عالی همتیست
عاشق دردی کش اندر بند مال و جاه نیست

زلفش هزار دل بیکی تار مو ببست
راه هزار چاره گر از چار سو ببست

تا عاشقان به بوی نسیمش دهند جان ‌ ‌ بگشود نافه و در هر آرزو ببست

شیدا از آن شدم که نگارم چو ماه نو ‌ ‌ ابرو نمود و جلوه گری کرد و رو ببست

ساقی بچند رنگ می اندر پیاله ریخت ‌ ‌ این نقشها ببین که چه خوش در کدو ببست

یا رب چه جرم کرد صراحی که خون خم ‌ ‌ با نعرهای قلقلش اندر گلو ببست

دانا چو دید بازی این چرخ حقه باز ‌ ‌ هنگامه باز چید و در گفتگو ببست

مطرب چه نغمه ساخت که در پردهٔ سماع ‌ ‌ بر اهل وجد و حال در های و هو ببست

حافظ هر آنکه عشق تو ورزید و وصل خواست
احرام طوف کعبهٔ دل بی وضو ببست

زلف آشفته و خوی کرده و خندان لب مست ‌ ‌ پیرهن چاک و غزلخوان و صراحی در دست

نرگسش عربده جوی و لبش افسوس کنان ‌ ‌ نیمشب مست ببالین من آمد بنشست

سر فرا گوش من آورد به آواز حزین ‌ ‌ گفت ای عاشق شوریدهٔ من خوابت هست

عاشقی را که چنین بادهٔ شبگیر دهند ‌ ‌ کافر عشق بود گر نبود باده پرست

برو ای زاهد و بر دردکشان خرده مگیر ‌ ‌ که ندادند جز این تحفه بما روز الست

آنچه او ریخت به پیمانهٔ ما نوشیدیم ‌ ‌ اگر از خمر بهشت است وگر از بادهٔ مست

خندهٔ جام می و زلف گره گیر نگار
ای بسا توبه که چون توبهٔ حافظ بشکست

زگریه مردم چشمم نشسته در خونست ‌ ‌ ببین که در طلبت حال مردمان چونست

بیاد لعل لب و چشم مست میگونت ‌ ‌ زجام غم می لعلی که میخورم خونست

زمشرق سر کوی آفتاب طلعت تو ‌ ‌ اگر طلوع کند طالعم همایونست

حکایت لب شیرین کلام فرهادست ‌ ‌ شکنج طرهٔ لیلی مقام مجنونست

دلم بجو که قدت همچو سرو دلجویست ‌ ‌ سخن بگو که کلامت لطیف و موزونست

ز دور باده بجان راحتی رسان ساقی ‌ ‌ که رنج خاطرم از جور دور گردونست

از آن زمان که ز چشمم برفت یار عزیز ‌ ‌ کنار دیدهٔ من همچو رود جیحونست

چگونه شاد شود اندرون غمگینم ‌ ‌ باختیار که از اختیار بیرونست

ز بیخودی طلب یار میکند حافظ
چو مفلسی که طلبکار گنج قارونست

زان یار دلنوازم شکریست با شکایت ‌ ‌ گر نکته دان عشقی خوش بشنو این حکایت

بی مزد بود و منت هر خدمتی که کردیم ‌ ‌ یا رب مباد کس را مخدوم بی عنایت

رندان تشنه لب را آبی نمیدهد کس ‌ ‌ گویا ولی شناسان رفتند ازین ولایت

در زلف چون کمندش ای دل مپیچ کانجا ‌ ‌ سرها بریده بینی بیجرم و بیجنایت

این راه را نهایت صورت کجا توان بست ‌ ‌ کش صد هزار منزل بیش است در بدایت

چشمت بغمزه ما را خون خورد و می پسندد ‌ ‌ جانا روا نباشد خونریز را حمایت

هر چند بردی آبم روی از درت نتابم ‌ ‌ جور از حبیب خوشتر کز مدعی رعایت

ای آفتاب خوبان میسوز اندرونم ‌ ‌ یک ساعتم بگنجان در سایهٔ عنایت

در این شب سیاهم گم گشت راه مقصود ‌ ‌ از گوشهٔ برون آی ای کوکب هدایت

از هر طرف که رفتم جز وحشتم نیفزود ‌ ‌ زنهار ازین بیابان وین راه بی نهایت

عشقت رسد بفریاد گر خود بسان حافظ
قرآن زبر بخوانی با چارده روایت

شکفته شد گل حمرا و گشت بلبل مست
صلای سرخوشی ای صوفیان باده پرست

اساس توبه که در محکمی چو سنگ نمود
ببین که جام زجاجی چگونه‌اش بشکست

بیار باده که در بارگاه استغنا
چه پاسبان و چه سلطان چه هوشیار و چه مست

ازین رباط دو در چون ضرورتست رحیل
رواق و طاق معیشت چه سربلند و چه پست

مقام عیش میسر نمیشود بی رنج
بلی بحکم قضا بسته اند روز الست

بهست و نیست مرنجان ضمیر و خوش میباش
که نیستی است سرانجام هر کمال که هست

شکوه آصفی و اسب باد و منطق طیر
بباد رفت و از آن خواجه هیچ طرف نبست

ببال و پر مرو از ره که تیر پرتابی
هوا گرفت زمانی ولی بخاک نشست

زبان کلک تو حافظ چه شکر آن گوید
که تحفه سخنش میبرند دست بدست

شربتی از لب لعلش نچشیدیم و برفت
روی مه پیکر او سیر ندیدیم و برفت

گوییا از صحبت ما نیک بتنگ آمده بود
بار بربست و بگردش نرسیدیم و برفت

بسکه ما فاتحه و حرز یمانی خواندیم
از پیش سوره اخلاص دمیدیم و برفت

سر ز فرمان خطم گفت مکش تا نزدم
ما سر از قدر خطش نکشیدیم و برفت

عشوه میداد که از کوی ارادت نروم
دیدی آخر که چه سان عشوه خریدیم و برفت

شد چمان در چمن حسن و لطافت لیکن
در گلستان وصالش نچمیدیم و برفت

گفت از خود ببرد هر که وصالم طلبد
ما بامید وی از خویش بریدیم و برفت

صورت و لطافت اثر صنع خداست
ما بر ویش نظری سیر ندیدیم و برفت

همچو حافظ همه شب ناله و افغان کردیم
کای دریغا بوداعش نرسیدیم و برفت

شنیده‌ام سخنی خوش که پیر کنعان گفت
فراق یار نه آن میکند که بتوان گفت

حدیث هول قیامت که گفت واعظ شهر
کنایه ایست که از روزگار هجران گفت

نشان یار سفر کرده از که پرسم باز
که هر چه گفت برید صبا پریشان گفت

فغان که آن مه نامهربان دشمن دوست
بترک صحبت یاران خود چه آسان گفت

غم کهن بمی سالخورده دفع کنید
که تخم خوشدلی اینست پیر دهقان گفت

من و مقام رضا بعد ازین و شکر رقیب
که دل بدرد تو خو کرد و ترک درمان گفت

گره بباد مزن گرچه بر مراد وزد
که این سخن بمثل باد با سلیمان گفت

مزن ز چون و چرا دم که بندهٔ مقبل
قبول کرد بجان هر سخن که جانان گفت

بعشوه که سپهرت دهد ز راه مرو
ترا که گفت که این زال ترک دستان گفت

بیار باده بخور زانکه پیر میکده دوش
بسی حدیث ز غفور رحیم رحمان گفت

که گفت حافظ از اندیشه تو آمد باز
من این نگفته‌ام آنکس که گفت بهتان گفت

صحن بستان ذوق بخش و صحبت یاران خوشست
وقت گل خوش باد کز وی وقت میخواران خوشست

از صبا هر دم مشام جان ما خوش میشود
آری آری طیب انفاس هواداران خوشست

ناگشوده گل نقاب آهنگ رحلت میکند
ناله کن بلبل که گلبانگ دل افکاران خوشست

مرغ شبخوان را بشارت باد کاندر راه عشق
دوست را با ناله شبهای بیداران خوشست

گرچه در بازار دهر از خوشدلی جز نام نیست
شیوه رندی و خوشباشی عیاران خوشست

از زبان سوسن آزاده‌ام آمد بگوش
کاندرین دیر کهن حال سبکباران خوشست

حافظا ترک جهان گفتن طریق خوشدلیست
تا نپنداری که احوال جهانداران خوشست

شنیده‌ام

صبا اگر گذری افتدت بکشور دوست　　بیار نفحهٔ از گیسوی معنبر دوست

بجان او که بشکرانه جان برافشانم　　اگر بسوی من آری پیامی از بر دوست

و گر چنانکه در آن حضرتت نباشد بار　　برای دیده بیاور غباری از در دوست

من گدا و تمنای وصل او هیهات　　مگر بخواب ببینم خیال منظر دوست

دل صنوبریم همچو بید لرزانست　　ز حسرت قد و بالای چون صنوبر دوست

اگر چه دوست بچیزی نمیخرد ما را　　بعالمی نفروشیم موئی از سر دوست

چه باشد ار شود از قید غم دلش آزاد　　چو هست حافظ مسکین غلام و چاکر دوست

صبحدم مرغ چمن با گل نوخاسته گفت　　ناز کم کن که درین باغ بسی چون تو شکفت

گل بخندید که از راست نرنجیم ولی　　هیچ عاشق سخن سخت بمعشوق نگفت

گر طمع داری از آن جام مرصع می لعل　　درّ و یاقوت بنوک مژه‌ات باید سفت

تا ابد بوی محبت بمشامش نرسد　　هر که خاک در میخانه برخساره نرفت

در گلستان ارم دوش چو از لطف هوا　　زلف سنبل ز نسیم سحری می آشفت

گفتم ای مسند جم جام جهان بینت کو　　گفت افسوس که آن دولت بیدار بخفت

سخن عشق نه آنست که آید بزبان　　ساقیا می ده و کوتاه کن این گفت و شنفت

اشک حافظ خرد و صبر بدریا انداخت　　چکند سوز غم عشق نیارست نهفت

صوفی از پرتو می راز نهانی دانست　　گوهر هر کس ازین لعل توانی دانست

قدر مجموعهٔ گل مرغ سحر داند و بس　　که نه هر کاو ورقی خواند معانی دانست

عرضه کردم دو جهان بر دل کار افتاده　　بجز از عشق تو باقی همه فانی دانست

آن شد اکنون که ز افواه عوام اندیشم　　محتسب نیز ازین عیش نهانی دانست

دلبر آسایش ما مصلحت وقت ندید　　ورنه از جانب ما دل نگرانی دانست

سنگ و گل را کند از یمن نظر لعل و عقیق　　هر که قدر نفس باد یمانی دانست

ای که از دفتر عقل آیت عشق آموزی　　ترسم این نکته بتحقیق ندانی دانست

می بیاور که ننازد بگل باغ جهان　　هر که غارتگری باد خزانی دانست

حافظ این گوهر منظوم که از طبع انگیخت　　اثر تربیت آصف ثانی دانست

عیب رندان مکن ای زاهد پاکیزه سرشت　　که گناه دگری بر تو نخواهند نوشت

من اگر نیکم اگر بد تو برو خود را باش　　هر کسی آن درود عاقبت کار که کشت

همه کس طالب یارند چه هشیار و چه مست　　همه جا خانهٔ عشقست چه مسجد چه کنشت

سر تسلیم من و خاک در میکده‌ها　　مدعی گر نکند فهم سخن گو سر و خشت

نا امیدم مکن از سابقهٔ روز ازل　　تو چه دانی که پس پرده که خوبست و که زشت

نه من از خانهٔ تقوی بدر افتادم و بس　　پدرم نیز بهشت ابد از دست بهشت

بر عمل تکیه مکن خواجه که در روز ازل　　تو چه دانی قلم صنع بنامت چه نوشت

گر نهادت همه اینست زهی پاک نهاد　　ور سرشتت همه اینست زهی پاک سرشت

باغ فردوس لطیفست و لیکن زنهار　　تو غنیمت شمر این سایهٔ بید و لب کشت

حافظا روز اجل گر بکف آری جامی　　یکسر از کوی خرابات برندت ببهشت

غمش تا در دلم مأوی گرفتست
سرم چون زلف او سودا گرفتست

لب چون آتشش آب حیاتست
ز آبش آتشی بر ما گرفتست

همای همتم عمریست کز جان
هوای آن قد و بالا گرفتست

شدم عاشق ببالای بلندش
که کار عاشقان بالا گرفتست

چو ما در سایهٔ الطاف اوییم
چرا او سایه از ما وا گرفتست

نسیم صبح عنبر بوست امروز
مگر یارم ره صحرا گرفتست

ز دریای دو چشمم گوهر اشک
جهان در لؤلؤ لالا گرفتست

حدیث حافظ ای سرو سمن بوی
بوصف قد تو بالا گرفتست

گل در بر و می بر کف و معشوقه بکامست
سلطان جهانم بچنین روز غلامست

گو شمع میارید درین بزم که امشب
در مجلس ما ماه رخ یار تمامست

در مذهب ما باده حلالست ولیکن
بی روی تو ای سرو گل‌اندام حرامست

گوشم همه بر قول نی و نغمهٔ چنگست
چشمم همه بر لعل لب و گردش جامست

در مجلس ما عطر میامیز که ما را
هر لحظه ز گیسوی تو خوشبوی مشامست

از چاشنی قند مگو هیچ و ز شکر
زانرو که مرا با لب شیرین تو کامست

تا گنج غمت در دل ویرانه مقیمست
پیوسته مرا کنج خرابات مقامست

از ننگ چه گویی که مرا نام ز ننگست
وز نام چه پرسی که مرا ننگ ز نامست

میخواره و سرگشته و رندیم و نظرباز
آنکس که چو ما نیست درین شهر کدامست

با محتسبم عیب مگویید که او نیز
پیوسته چو ما در طلب شرب مدامست

حافظ منشین بی می و معشوق زمانی
کایام گل و یاسمن و عید صیامست

کنونکه در کف گل جام بادهٔ صافست
بصد هزار زبان بلبلش در اوصافست

بخواه دفتر اشعار و راه صحرا گیر
چه وقت مدرسه و بحث کشف کشافست

فقیه مدرسه دی مست بود و فتوی داد
که می حرام ولی به ز مال اوقافست

بدرد و صاف ترا حکم نیست دم درکش
که هرچه ساقی ما داد عین الطافست

ببر ز خلق و ز عنقا قیاس کار بگیر
که صیت گوشه‌نشینان ز قاف تا قافست

حدیث مدعیان و خیال همکاران
همان حکایت زردوز و بوریابافست

خموش حافظ و این نکته‌های چون زر سرخ
نگاه دار که قلاب شهر صرافست

گر ز دست زلف مشکینت خطایی رفت رفت
ور ز هندوی شما بر ما جفایی رفت رفت

برق عشق ار خرمن پشمینه‌پوشی سوخت سوخت
جور شاه کامران گر بر گدایی رفت رفت

گر دلی از غمزهٔ دلدار باری برد برد
در میان جان و جانان ماجرایی رفت رفت

در طریقت رنجش خاطر نباشد می بیار
هر کدورت را که بینی چون صفایی رفت رفت

عشقبازی را تحمل باید ای دل پای دار
گر ملالی بود بود و گر خطایی رفت رفت

از سخن‌چینان ملالتها پدید آید ولی
چون میان همنشینان ماجرایی رفت رفت

عیب حافظ گو مکن زاهد که رفت از خانقاه
پای آزادی چه بندی گر بجایی رفت رفت

کس نیست که افتادهٔ آن زلف دوتا نیست
در رهگذری نیست که دامی ز بلا نیست

روی تو مگر آینهٔ صنع الهی است
حقا که چنین است و در این روی ریا نیست

زاهد ندهد توبه ز روی تو زهی روی
هیچش ز خدا شرم و ز روی تو حیا نیست

نرگس طلبد شیوهٔ چشم تو زهی چشم
مسکین خبرش از سر و در دیده حیا نیست

از بهر خدا زلف مپیرای که ما را
شب نیست که صد عربده با باد صبا نیست

باز آی که بی روی تو ای شمع دلفروز
در بزم حریفان اثر نور و صفا نیست

دی می‌شد و گفتم صنما عهد بجای آر
گفتا غلط ای خواجه در این عهد وفا نیست

چون چشم تو دل می‌برد از گوشه‌نشینان
دنبال تو بودن گنه از جانب ما نیست

تیمار غریبان سبب ذکر جمیل است
جانا مگر این قاعده در شهر شما نیست

گر پیر مغان مرشد ما شد چه تفاوت
در هیچ سری نیست که سری ز خدا نیست

گفتن بر خورشید که من چشمهٔ نورم
دانند بزرگان که سزاوار سها نیست

عاشق چه کند گر نخورد تیر ملامت
با هیچ دلاور سپر تیر قضا نیست

در صومعهٔ زاهد و در خلوت عابد
جز گوشهٔ ابروی تو محراب دعا نیست

ای چنگ فروبرده به خون دل حافظ
فکرت مگر از غیرت قرآن و دعا نیست

کنون که می‌دمد از بوستان نسیم بهشت
من و شراب فرح‌بخش و یار حورسرشت

چمن حکایت اردیبهشت می‌گوید
نه عاقلست که نسیه خرید و نقد بهشت

بمی عمارت دل کن که این جهان خراب
بر آن سرست که از خاک ما بسازد خشت

وفا مجوی ز دشمن که پرتوی ندهد
چو شمع صومعه افروختن از چراغ کنشت

مکن به نامه سیاهی ملامت من مست
که آگهست که تقدیر بر سرش چه نوشت

گدا چرا نزند لاف سلطنت امروز
که خیمه سایهٔ ابر است و بزمگه لب کشت

قدم دریغ مدار از جنازهٔ حافظ
اگرچه غرق گناه است می‌رود به بهشت

امروز شاه انجمن دلبران یکیست
دلبر اگر هزار بود دلبر آن یکیست

من بهر آن یکی دل و دین داده‌ام بباد
عیبم مکن که حاصل هر دو جهان یکیست

سوداییان عالم پندار را بگوی
سرمایه کم کنند که سود و زیان یکیست

خلقی زبان به دعوی عشقش گشاده‌اند
ای من فدای آنکه دلش با زبان یکیست

حافظ بر آستانهٔ دولت نهاده سر
دولت بر آن سرست که با آستان یکیست

لعل سیراب به خون تشنه لب یار منست
وز پی دیدن او دادن جان کار منست

شرم از آن چشم سیه بادش و مژگان دراز
هر که دل بردن او دید و در انکار منست

ساربان رخت به دروازه مبر کان سر کوی
شاهراهیست که منزلگه دلدار منست

بندهٔ طالع خویشم که در این قحط وفا
عشق آن لولی سرمست خریدار منست

طبلهٔ عطر گل و درج عبیرافشانش
فیض یک شمه ز بوی خوش عطار منست

باغبان همچو نسیمم ز در خویش مران
کآب گلزار تو از اشک چو گلنار منست

شربت قند و گلاب از لب یارم فرمود
نرگس او که طبیب دل بیمار منست

آنکه در طرز غزل نکته به حافظ آموخت
یار شیرین سخن نادره گفتار منست

مطلب طاعت و پیمان و صلاح از من مست
که به پیمانه کشی شهره شدم روز الست

من همان دم که وضو ساختم از چشمهٔ عشق چار تکبیر زدم یکسره بر هر چه که هست
می بده تا دهمت آگهی از سر قضا که بروی که شدم عاشق و از بوی که مست
کمر کوه کمست از کمر مور اینجا نا امید از در رحمت مشو ای باده پرست
جان فدای دهنش باد که در باغ نظر چمن آرای جهان خوشتر ازین غنچه نبست
بجز آن نرگس مستانه که چشمش مرساد زیر این طارم فیروزه کسی خوش ننشست

حافظ از دولت عشق تو سلیمانی شد
یعنی از وصل توأش نیست بجز باد بدست

مرحبا ای پیک مشتاقان بده پیغام دوست تا کنم جان از سر رغبت فدای نام دوست
واله و شیداست دایم همچو بلبل در قفس طوطی طبعم ز شوق شکر و بادام دوست
زلف او دامست و خالش دانهٔ آن دام و من بر امید دانهٔ افتاده ام بر دام دوست
سر ز مستی بر نگیرد تا بروز رستخیز هر که چون من در ازل یکجرعه خورد از جام دوست
من نوشتم نامهٔ ز شرح شوق خود ولی درد سر باشد نمودن بیش ازین ابرام دوست
میل من سوی وصال و میل او سوی فراق ترک کام خود گرفتم تا برآید کام دوست
گر دهد دستم کشم بر دیده همچون توتیا خاک راهی کان مشرف گشت از اقدام دوست

حافظ اندر درد او میسوز و بی درمان بساز
زانکه درمانی ندارد درد بیدرمان دوست

منم که گوشهٔ میخانه خانقاه منست دعای پیر مغان ورد صبحگاه منست
گرم ترانهٔ چنگ صبوح نیست چه باک نوای من بسحر آه عذرخواه منست
ز پادشاه و گدا فارغم بحمد الله گدای خاک در دوست پادشاه منست

غرض ز مسجد و میخانه ام وصال شماست جز این خیال ندارم خدا گواه منست
مرا گدای تو بودن ز سلطنت خوشتر که ذل جور و جفای تو عز و جاه منست
گر بتیغ اجل خیمه برکنم ورنه رمیدن از در دولت نه رسم و راه منست
از آن زمان که برین آستان نهادم روی فراز مسند خورشید تکیه گاه منست

گناه اگرچه نبود اختیار ما حافظ
تو در طریق ادب کوش و گو گناه منست

با هم این عشوه شد از شهره بچشم سالیست حال هجران تو چه دانی که چه مشکل حالیست
ایکه انگشت نمایی بکرم در همه شهر وه که در کار غریبان عجبت اهمالیست
مردم دیده ز لطف رخ او در رخ او عکس خود دید گمان کرد که مشکین خالیست
میچکد شیر هنوز از لب همچون شکرش گرچه در عشوه گری هر مژه اش قتالیست
بعد ازینم نبود شائبه در جوهر فرد که دهان تو درین نکته خوش استدلالیست
مژده دادند که بر ما گذری خواهی کرد نیت خیر مگردان که مبارک فالیست

کوه اندوه فراقت بچه حیلت بکشد
حافظ خسته که از ناله تنش چون نالیست

ما را ز خیال تو چه پروای شرابست خم گو سر خود گیر که خمخانه خرابست
گر خمر بهشتست میارید که بی دوست هر شربت عذبم که دهی عین عذابست
افسوس که شد دلبر و در دیدهٔ گریان تحریر خیال خط او نقش بر آبست
بیدار شوای دیده که ایمن نتوان بود این سیل دمادم که درین منزل خوابست
معشوقه عیان میگذرد بر تو ولیکن اغیار همی بیند از آن بسته نقابست

گل بر رخ رنگین تو تا لطف عرق دید
در آتش رشک از غم دل غرق گلاب است

در بزم دل از روی تو صد شمع برافروخت
وین طرفه که بر روی تو صد گونه حجاب است

سبز است در و دشت بیا تا نگذاریم
دست از سر آبی که جهان جمله سراب است

بی روی دلارای تو ای شمع دلفروز
دل رقص کنان بر سر آتش چو کباب است

حافظ چه شد ار عاشق و رند است و نظرباز
بس طور عجب لازم ایام شباب است

مدامم مست میدارد نسیم جعد گیسویت
خرابم میکند هر دم فریب چشم جادویت

پس از چندین شکیبایی شبی یا رب توان دیدن
که شمع دیده افروزیم در محراب ابرویت

سواد لوح بینش را عزیز از بهر آن دارم
که جان را نسخه‌ای باشد ز نقش خال هندویت

تو گر خواهی که جاویدان جهان یکسر بیارایی
صبا را گو که بردارد زمانی برقع از رویت

وگر رسم فنا خواهی که از عالم براندازی
بیفشان زلف تا ریزد هزاران جان ز هر سویت

من و باد صبا مسکین دو سرگردان بیحاصل
من از افسون چشمت مست و او از بوی گیسویت

من از لطف صبا دارم سپاس نکهت جانبخش
وگرنه کی گذر بودی سحرگاه از ین سویت

سواد دیده هر وقتی بخون دل همیدیدم
عزیزش دارم آن ساعت بیاد خال هندویت

زهی همت که حافظ راست دنیی و عقبی در با
نیاید هیچ در چشمش بجز خاک سر کویت

تا از آرزوی تو پروای خواب نیست
بی روی دلفریب تو بودن صواب نیست

در دور چشم مست تو هشیار کس ندید
کو دیده کز تصور چشمت بخواب نیست

در هر که بنگری بغمی از تو مبتلاست
یکدل ندیده‌ام که ز عشقت خراب نیست

هر کو بدست

هر کو بدست عشق تو نکشته بزار زار
او را در آنجهان سؤال و جواب نیست

حافظ چو زر بسوخت در او شاد و تاب یافت
عاشق نباشد آنکه چو زر او بتاب نیست

مردم دیده ما جز برخت ناظر نیست
دل سرگشته ما غیر ترا ذاکر نیست

اشکم احرام طواف حرمت می بندد
گرچه از خون دل ریش دمی طاهر نیست

بسته دام و قفس باد چو مرغ وحشی
طایر سدره اگر در طلبت طایر نیست

عاشق مفلس اگر قلب دلش کرد نثار
مکنش عیب که بر نقد روان قادر نیست

عاقبت دست بر آن سرو بلندش برسد
هر کرا در طلبت همت او قاصر نیست

از روان بخشی عیسی نزنم پیش تو دم
زانکه در روح فزایی چو لبت ماهر نیست

من که از آتش سودای تو آهی نزنم
کی توان گفت که بر داغ دلم صابر نیست

روز اول که سر زلف تو دیدم گفتم
که پریشانی این سلسله را آخر نیست

سر پیوند تو تنها نه دل حافظ راست
کیست آنکش سر پیوند تو در خاطر نیست

مدتی شد کآتش سودای او در جان ماست
وین تمنا بین که دایم در دل ویران ماست

مردم چشمم بخوناب جگر غرقه از آن
چشمه مهر رخش در سینه نالان ماست

آب حیوان قطره‌ای از لعل همچون شکرش
قرص خور عکسی ز روی ماه تابان ماست

ما نصحت فیه من رو شنیدم شد یقین
بر زمین معنی که ما آن حی و دمی ایمان ماست

هر دلی را اطلاعی نیست بر اسرار غیب
محرم این سر معنی ذره جان ماست

چند گویی ایند گر شرح و بیان خاموش باش
دین ما در هر دو عالم صحبت جانان ماست

حافظا

حافظ تا روز آخر شکر این نعمت گذار
کان صنم اندر فراق دل داروی درمان ماست

میر من خوش میروی کاندر سراپا میرمت	ترک من خوش میخرامی پیش بالا میرمت
گفته بودی که بمیری پیش من تعجیل چیست	خوش تقاضا میکنی پیش تقاضا میرمت
عاشق مهجور و مخمورم بت ساقی کجاست	گو خرامان شو که پیش قد رعنا میرمت
آنکه عمری شد که تا بیمارم از مژگان تو	گو نگاهی کن که پیش چشم شهلا میرمت
خوش خرامان میروی چشم بد از روی تو دور	دارم اندر سر خیال آنکه در پا میرمت
گفته ای آزردمت هم درد بخشم هم دوا	گاه پیش درد و گه پیش مداوا میرمت

گرچه جای حافظ اندر خلوت وصل تو نیست
ای همه جای تو خوش پیش همه جا میرمت

بر آن خجسته نظر کز پی سعادت رفت	بکنج میکده و خانهٔ ارادت رفت
ز رطل درد کشان کشف کرد سالک راه	رموز غیب که در عالم شهادت رفت
بیا و معرفت از من شنو که در سخنم	ز فیض روح قدس نکتهٔ سعادت رفت
مجو ز طالع مولود من بجز رندی	که این معامله با کوکب ولادت رفت
ز بامداد بدست دگر برآمده	وظیفهٔ می دوشین مگر زیادت رفت
مگر بمعجزه گو شد طبیب عیسی دم	چرا که کار من خسته از عیادت رفت

هزار شکر که حافظ ز راه میکده دوش
بکنج زاویهٔ طاعت و عبادت رفت

یارب سببی ساز که یارم بسلامت	باز آید و برهاندم از بند ملامت

خاک ره آن یار سفر کرده بیارید	تا چشم جهان بین کنمش جای اقامت
امروز که در دست توام مرحمتی کن	فردا که شدم خاک چه سود اشک ندامت
ای آنکه بتقریر و بیان دم زنی از عشق	ما با تو نداریم سخن خیر و سلامت
درویش مکن ناله ز شمشیر احبا	کاین طایفه از کشته ستانند غرامت
در خرقه زن آتش که خم ابروی ساقی	بر میشکند گوشهٔ محراب امامت
حاشا که من از جور و جفای تو بنالم	بیداد لطیفان همه لطفست و کرامت

کوته نکند بحث سر زلف تو حافظ
پیوسته شد این سلسله تا روز قیامت

الغیاث ای مایهٔ جان الغیاث	کفر زلفت برد ایمان الغیاث
ما همه لب بسته ایم از تشنگی	در لبانت آب حیوان الغیاث
وه کجا آن شربت دیدار تو	میکشد تلخی هجران الغیاث
چشم بیمارت مرا بیمار کرد	جز لبعلت نیست درمان الغیاث
ما ز گریه غرق در خون گشته ایم	لعل تو پیوسته خندان الغیاث
از خدنگ ناوک مژگان تو	زخمها افتاده در جان الغیاث
دل بدام زلف چون چوگانت گو	هر طرف افتان و خیزان الغیاث
غمزهٔ شوخ تو از راه اجل	میزند بر دیده پیکان الغیاث
چون دو زلفت کرد سرگردان مرا	گردش گردون گردان الغیاث
همچو گو از زخم چوگان فلک	هر طرف گشتیم غلطان الغیاث
پیچش از زلف تو بر جانم فتاد	رشتهٔ من گشته پیچان الغیاث

با طناب زلف حافظ را کشش
مانده در چاه زنخدان الغیاث

بازم هوای آن گل رعناست الغیاث / دایم دلم رمیده و شیداست الغیاث
آن دل که کنج عافیتی بر گزیده بود / ایندم بعزم درد و بلاهاست الغیاث
زاهد که غرق بود بناموس و ننگ و نام / افتاده در ملامت و سوداست الغیاث
صوفی که جام صاف دمادم همی کشید / حیران روی او شد و رسواست الغیاث

از جان زار حافظ دلخستگان عشق
فریاد و شور و ولوله برخاست الغیاث

درد ما را نیست درمان الغیاث / هجر ما را نیست پایان الغیاث
دین و دل بردند و قصد جان کنند / الغیاث از جور خوبان الغیاث
در بهای بوسهٔ جانی طلب / میکنند این دلستانان الغیاث
خون ما خوردند این کافردلان / ای مسلمانان چه درمان الغیاث
داد مسکینان بده ای روز وصل / در شب یلدای هجران الغیاث
هر زمانم درد دیگر میرسد / زین حریفان بر دل و جان الغیاث

همچو حافظ روز و شب بی خویشتن
گشته ام سوزان و گریان الغیاث

آتشی اندر آب افسرده است یا می در زجاج / یا درخشان در میان چشمهٔ حیوان سراج
از کف آزادگان غایب مدار انجام را / کاهل دل را کار عشرت زان همی گیرد رواج
ساقیا در ده ز بهر اهل روح و اهل دل / انجبار احی که با جانهاست او را امتزاج

من چنین آغاز فطرت عاشق و مست آمدم / بر نتابم روی از این ره تا بوقت اندراج
برفکن برقع ز رخ کز نازکی مانند آن / تازه گل کز روی ما یابد بدستگیری رواج
احتیاج ما بوصل خویشتن دانسته ای / دوستان را دستگیری کن بوقت احتیاج
عاشقان کوی جانان با گدایی خوشترند / همچنین شه را کجا باشد نظر بر تخت و تاج

بشنو این نکته ز حافظ تو که باشد سودمند
باده نوش و خیر کن کاین به ز مال میر حاج

سزد که از همه دلبران ستانی باج / چرا که بر سر خوبان عالمی چون تاج
دو چشم شوخ تو برهم زده خطا و حبش / بچین زلف تو ماچین و هند داده خراج
بیاض روی تو روشن چو عارض خورشید / سواد زلف تو تاریکتر ز ظلمت داج
لب تو خضر و دهان تو آب حیوانست / قد تو سرو و میان تو موی و گردن عاج
از این مرض بحقیقت کجا شفا یابم / که از تو درد دل من نمیرسد بعلاج
دهان تنگ تو داده بآب خضر بقا / لب چو قند تو برد از نبات مصر رواج
چرا همی شکنی جان من ز سنگدلی / دل ضعیف که هست او بنازکی چو زجاج

فتاده در سر حافظ هوای چون تو شهی
کمینه بندهٔ خاک در تو بودی کاج

اگر بمذهب تو خون عاشقست مباح / صلاح ما همه آنست کان تراست صلاح
سواد زلف تو تفسیر جاعل الظلمات / بیاض روی تو تبیان فالق الاصباح
ز دیده ام شده صد چشمه در کنار روان / که خود شنا نکند در میان آن ملاح
لب چو آب حیات تو هست قوت روح / وجود خاکی ما را از وست قوت رواح

ز چنبر سر زلف کمندت کسی نیافت خلاص / نه از کمانچهٔ ابرو و تیر غمزه نجاح

بیا که خون دل خویشتن بحل کردم / اگر بمذهب تو خون عاشقست مباح

مراد لعل لبش بوسه بصد تلبیس / نیافت کام دلم زو بصد هزار الحاح

صلاح توبه و تقوی ز ما مجو زاهد / ز رند و عاشق و مجنون کسی نیافت صلاح

پیاله چیست که با یاد تو کشیم مدام / و نحن نشرب شربا بذلک الاقداح

دعای جان تو ورد زبان حافظ باد
مدام تا که بود گردش مسا و صباح

ببین هلال محرم بخواه ساغر راح / که ماه امن و امانست و سال صلح و صلاح

عزیز دار زمان وصال را کانروز / مقابل شب قدرست و روز استفتاح

نزاع بر سر دنیای دون کسی نکند / بآشتی بگرای نور دیده کوی فلاح

ولی تو فارغی از کار خویش و می‌ترسم / که کس درت نگشاید چو گم کنی مفتاح

بیار باده که رندش بخیر خواهد بود / هر آنکه جام صبوحش نهد چراغ صباح

کدام طاعت شایسته آید از من مست / که بانگ صبح ندانم ز فالق الاصباح

زمان شاه شجاعست و دور حکمت شرع / براحت ایدل و جان کوش در مسا و صباح

ببوی صبح چو حافظ شبی بروز آور
که بشکفد گل عیشت ز شعلهٔ مصباح

دل من در هوای روی فرخ / بود آشفته همچون موی فرخ

بجز هندوی زلفش هیچکس نیست / که برخوردار شد از روی فرخ

سیاه نیکبخت است آنکه دایم / بود همراز و همزانوی فرخ

شود

شود چون بید لرزان سرو آزاد / اگر بیند قد دلجوی فرخ

بده ساقی شراب ارغوانی / بیاد نرگس جادوی فرخ

دوتا شد قامتم همچون کمانی / ز غم پیوسته چون ابروی فرخ

نسیم مشک تاتاری خجل کرد / شمیم زلف عنبربوی فرخ

اگر میل دل هرکس بجاییست / بود میل دل من سوی فرخ

غلام خاطر آنم که باشد
چو حافظ چاکر هندوی فرخ

ابر آزاری برآمد باد نوروزی وزید / وجه می میخواهم و مطرب که میگوید رسید

شاهدان در جلوه و من شرمسار کیسه‌ام / ای فلک این شرمساری تا بکی باید کشید

قحط جودست آبروی خود نمی‌باید فروخت / باده و گل از بهای خرقه میباید خرید

گوییا خواهد گشود از دولتم کاری که دوش / من همیکردم دعا و صبح آمین میدمید

با لبی و صد هزاران خنده گل آمد بباغ / از کریمی گوییا در گوشهٔ بویی شنید

دامنی گر چاک شد در عالم رندی چه باک / جامهٔ در نیکنامی نیز میباید درید

این لطایف کز لب لعل تو من گفتم که گفت / وان تطاول کز سر زلف تو من دیدم که دید

عدل سلطان گر نپرسد حال مظلومان عشق / گوشه‌گیران را ز آسایش طمع باید برید

تیر عاشق‌کش ندانم بر دل حافظ که زد
اینقدر دانم که از شعر ترش خون میچکید

اگر آن طایر قدسی ز درم باز آید / عمر بگذشته به پیرانه سرم باز آید

دارم امید بدان اشک چو باران که / برق دولت که برفت از نظرم باز آید

گر نثار قدم یار گرامی نکنم — گوهر جان به چه کار دگرم باز آید
آنکه تاج سر من خاک کف پایش بود — از خدا می‌طلبم تا به سرم باز آید
کوس نودولتی از بام سعادت بزنم — گر ببینم که مه نوسفرم باز آید
خواهم اندر عقبش رفت به یاران عزیز — شخصم ار باز نیاید خبرم باز آید
مانعش غلغل چنگست و شکرخواب صبوح — ور نه گر بشنود آه سحرم باز آید

آرزومند رخ شاه چو ماهم حافظ
همتی تا به سلامت ز درم باز آید

از دیده خون دل همه بر روی ما رود — بر روی ما ز دیده چه گویم چها رود
ما در درون سینه هوایی نهفته‌ایم — بر باد اگر رود سر ما زان هوا رود
بر خاک راه یار نهادیم روی خویش — بر روی ما رواست اگر آشنا رود
سیلست آب دیده و بر هر که بگذرد — گر خود دلش ز سنگ بود هم ز جا رود
ما را به آب دیده شب و روز ماجراست — زان رهگذر که بر سر کویت چرا رود
خورشید خاوری کند از رشک جامه چاک — گر ماه مهرپرور من در قبا رود

حافظ به کوی میکده دایم به صدق دل
چون صوفیان صومعه‌دار از صفا رود

از سر کوی تو هر کو به ملامت برود — نرود کارش و آخر به خجالت برود
سالک از نور هدایت طلبد راه به دوست — که به جایی نرسد گر به ضلالت برود
کام خود آخر عمر از می و معشوق بگیر — حیف اوقات که یکسر به بطالت برود
ای دلیل ره گمگشته خدا را مددی — که غریب ار نبرد ره به دلالت برود

حکم مستوری و مستی همه بر خاتمه است — کس ندانست که آخر به چه حالت برود
کاروانی که بود بدرقه‌اش لطف خدا — به تجمل بنشیند به جلالت برود

حافظ از چشمه حکمت به کف آور جامی
بو که از لوح دلت نقش جهالت برود

آنکس که به دست جام دارد — سلطانی جم مدام دارد
آبی که خضر حیات ازو یافت — در میکده جو که جام دارد
سررشته جان به جام بگذار — کاین رشته ازو نظام دارد
بیرون ز لب تو ساقیا نیست — در دور کسی که کام دارد
ما و می و زاهدان و تقوی — تا یار سر کدام دارد
بر سینه ریش دردمندان — لعلت نمکی تمام دارد
نرگس همه شیوه‌های مستی — از چشم خوش تو وام دارد
ذکر رخ و زلف تو دلم را — وردیست که صبح و شام دارد

در چاه ذقن چو حافظ ای جان
حسن تو دو صد غلام دارد

آنکه از سنبل او غالیه تابی دارد — باز با دلشدگان ناز و عتابی دارد
از سر کشته خود میگذرد همچون باد — چه توان کرد که عمر است و شتابی دارد
ماه خورشید نمایش ز پس پرده زلف — آفتابیست که در پیش سحابی دارد
آب حیوان اگر اینست که دارد لب یار — روشن است اینکه خضر بهره سرابی دارد
چشم من کرد به هر گوشه روان سیل سرشک — تا سهی سرو ترا تازه به آبی دارد

غمزهٔ شوخ تو خونم بخطا میریزد ‌ ‌ ‌ ‌ فرصتش باد که خوش فکر صوابی دارد

چشم مخمور تو دارد ز دلم قصد جگر ‌ ‌ ‌ ‌ ترک مستست مگر میل کبابی دارد

جان بیمار مرا نیست ز تو روی سؤال ‌ ‌ ‌ ‌ ای خوش آن خسته که از دوست جوابی دارد

کی کند سوی دل خستهٔ حافظ نظری
چشم مستت که بهر گوشه خرابی دارد

اگر نه باده غم دل ز یاد ما ببرد ‌ ‌ ‌ ‌ نهیب حادثه بنیاد ما ز جا ببرد

وگر نه عقل بمستی فروکشد لنگر ‌ ‌ ‌ ‌ چگونه کشتی ازین ورطهٔ بلا ببرد

طبیب عشق منم باده ده که این معجون ‌ ‌ ‌ ‌ فراغت آرد و اندیشهٔ خطا ببرد

دل ضعیفم از آن میکشد بطرف چمن ‌ ‌ ‌ ‌ که جان ز مرگ بدلداری صبا ببرد

گذار بر ظلماتست خضر راهی کو ‌ ‌ ‌ ‌ مباد کآتش محرومی آب ما ببرد

فغان که با همه کس غایبانه باخت فلک ‌ ‌ ‌ ‌ کسی نبود که دستی ازین دغا ببرد

بسوخت حافظ و کس حال او بیار نگفت
مگر نسیم پیامی خدای را ببرد

اگر روم ز پیش فتنها برانگیزد ‌ ‌ ‌ ‌ ور از طلب بنشینم بکینه برخیزد

وگر برهگذری یکدم از وفاداری ‌ ‌ ‌ ‌ چو گرد در پیش افتم چو باد بگریزد

چو گویمش که چرا با کسان نیامیزی ‌ ‌ ‌ ‌ خیال کند که سر کم [illegible]

وگر کنم طلب نیم بوسه صد افسوس ‌ ‌ ‌ ‌ ز حقهٔ دهنش چون شکر فرو ریزد

من آن فریب که در نرگس تو می‌بینم ‌ ‌ ‌ ‌ بس آبروی که با خاک ره برآمیزد

فراز و شیب بیابان عشق دام بلاست ‌ ‌ ‌ ‌ کجاست شیردلی کز بلا نپرهیزد

تو عمر خواه و صبوری که چرخ شعبده باز ‌ ‌ ‌ ‌ هزار بازی ازین طرفه‌تر برانگیزد

بر آستانهٔ تسلیم سر بنه حافظ
که گر ستیزه کنی روزگار بستیزد

آن کیست کز روی کرم با من وفاداری کند ‌ ‌ ‌ ‌ بر جای بدکاری چو من یکدم نکوکاری کند

اول ببانگ چنگ و نی آرد بدل پیغام وی ‌ ‌ ‌ ‌ وانگه بیک پیمانه می با من هواداری کند

دلبر که جان فرسود ازو کام دلم نگشود ازو ‌ ‌ ‌ ‌ نومید نتوان بود ازو باشد که دلداری کند

گفتم گره نگشوده‌ام زان طره تا من بوده‌ام ‌ ‌ ‌ ‌ گفتا منش فرموده‌ام تا با تو طراری کند

پشمینه‌پوش تندخو کز عشق نشنیدست بو ‌ ‌ ‌ ‌ از مستیش رمزی بگو تا ترک هشیاری کند

چون من گدای بی‌نشان مشکل بود یاری چنان ‌ ‌ ‌ ‌ سلطان کجا راز نهان با رند بازاری کند

زان طرهٔ پرپیچ و خم سهلست اگر بینم ستم ‌ ‌ ‌ ‌ از بند و زنجیرش چه غم هر کس که عیاری کند

شد لشکر غم بیعدد از بخت میجویم مدد ‌ ‌ ‌ ‌ تا فخر دین عبدالصمد باشد که غمخواری کند

با چشم پرنیرنگ او حافظ مکن آهنگ او
کان طرهٔ شبرنگ او بسیار مکاری کند

ای پستهٔ تو خنده زده بر حدیث قند ‌ ‌ ‌ ‌ مشتاقم از برای خدا یک شکر بخند

جایی که یار ما بشکرخنده دم زند ‌ ‌ ‌ ‌ ای پسته کیستی تو خدا را بخود مخند

خواهی که برنخیزدت از دیده رود خون ‌ ‌ ‌ ‌ دل در وفای صحبت رود کسان مبند

گر طره مینمایی و گر طعنه میزنی ‌ ‌ ‌ ‌ ما نیستیم معتقد مرد خودپسند

طوبی ز قامت تو نیارد که دم زند ‌ ‌ ‌ ‌ زین قصه بگذرم که سخن میشود بلند

ز آشفتگی حال من آگاه کی شود ‌ ‌ ‌ ‌ آنرا که دل نگشت گرفتار این کمند

بازم ز شوق گرم شد آن شمع وش کجاست   تا جان خود بر آتش رویش کنم سپند

حافظ تو ترک غمزهٔ خوبان نمیکنی
دانی کجاست جای تو خوارزم یا خجند

اگر بکوی تو بوی بمن رساند باد   بمژده جان و جهان را بباد خواهم داد
اگرچه گرد برانگیختی ز هستی من   غبار از من و خاکی بلند منت مرساد
تو تا بروی من ای نور دیده در بستی   دگر جهان در شادی بروی من نگشاد
خیال روی توام دیده میکند پرخون   هوای زلف توام عمر میدهد بر باد
نه در برابر چشمی نه غایب از نظری   نه یاد میکنی از من نه میروی از یاد
بجای طعنه اگر تیغ میزند دشمن   ز دوست دست نداریم هرچه بادا باد

ز دست عشق تو حافظ بمیرد جانا
که جان ز محنت شیرین کجا برد فرهاد

بآب روشن می عارفی طهارت کرد   علی الصباح که میخانه را زیارت کرد
همینکه ساغر زرین خور نهان گردید   هلال ابروی ساقی بمی اشارت کرد
خوشا نماز و نیاز کسی که از سر درد   بآب دیده و خون جگر طهارت کرد
بهای بادهٔ چون لعل چیست جوهر عقل   بیا که سود کسی برد کاین تجارت کرد
بیا بمیکده و وضع قرب جاهم بین   اگرچه چشم بزاهد از حقارت کرد
فلک بنظر رخ یار با هزاران چشم   بدید چونمه رویش اگر بصارت کرد
امام شهر که بودش سر نماز دراز   بخون دختر رز خرقه را قصارت کرد
دلم ز حلقهٔ زلفش بجان خرید آشوب   چه سود دید ندانم که این تجارت کرد

نشان مهر و محبت نه جان عاشق جوی   اگرچه خانهٔ دل محنت تو غارت کرد
مقام اصلی ما گوشهٔ خرابات است   خداش خیر دهاد آنکه این عمارت کرد

اگر امام جماعت طلب کند امروز
خبر دهید که حافظ بمی طهارت کرد

بسرّ جام جم آنگه نظر توانی کرد   که خاک میکده کحل بصر توانی کرد
گدایی در میخانه طرفه اکسیریست   گر این عمل بکنی خاک زر توانی کرد
مباش بی می و مطرب که زیر چرخ کبود   بدین ترانه غم از دل بدر توانی کرد
بعزم مرحلهٔ عشق پیش نه قدمی   که سودها کنی ار این سفر توانی کرد
بیا که چارهٔ ذوق حضور و نظم امور   بفیض بخشی اهل نظر توانی کرد
گل مراد تو آنگه نقاب بگشاید   که خدمتش چو نسیم سحر توانی کرد
تو کز سرای طبیعت نمیروی بیرون   کجا بکوی حقیقت گذر توانی کرد
جمال یار ندارد نقاب و پرده ولی   غبار ره بنشان تا نظر توانی کرد
ولی تو تا لب معشوق و جام می خواهی   طمع مدار که کار دگر توانی کرد

گر این نصیحت شاهانه بشنوی حافظ
بشاهراه حقیقت گذر توانی کرد

بیا که ترک فلک خوان روزه غارت کرد   هلال عید بدور قدح اشارت کرد
ثواب روزه و حج قبول آنکس برد   که خاک میکدهٔ عشق را زیارت کرد
نماز در خم آن ابروان محرابی   کسی کند که بخون جگر طهارت کرد
فغان که نرگس جماش شیخ شهر امروز   نظر بدردکشان از سر حقارت کرد

حدیث عشق ز حافظ شنو نه از واعظ
اگرچه صنعت بسیار در عبارت کرد

بلبلی خون جگر خورد گلی حاصل کرد
باد غیرت بصدش حال پریشان دل کرد

طوطئی را بخیال شکری دل خوش بود
ناگهش سیل فنا نقش امل باطل کرد

قرة العین من آن میوهٔ دل یادش باد
که خود آسان بشد و کار مرا مشکل کرد

ساربان بار من افتاد خدا را مددی
که امید کرمم همره این محمل کرد

روی خاکی و نم چشم مرا خوار مدار
چرخ فیروزه طربخانهٔ این کهگل کرد

آه و فریاد که از چشم حسود مه و مهر
در لحد ماه کمان ابروی من منزل کرد

نزدی شاه رخ و فوت شد امکان حافظ
چکنم بازی ایام مرا غافل کرد

بختم ز دهان یار نشانم نمیدهد
دولت خبر ز راز نهانم نمیدهد

از بهر بوسهٔ لبش جان همیدهم
اینم همیستاند و آنم نمیدهد

مردم ز انتظار و درین پرده راه نیست
ور هست پرده دار نشانم نمیدهد

شکر بصبر دست دهد عاقبت ولی
بدعهدی زمانه امانم نمیدهد

زلفش کشید باد صبا چرخ سفله بین
کانجا مجال باد وزانم نمیدهد

چندانکه بر کنار چو پرگار میروم
دوران چو نقطه ره بمیانم نمیدهد

جان میدهم برای یکی بوسه زان لبش
جان میبرد و در وان و امانم نمیدهد

گفتم روم بخواب و ببینم جمال دوست
حافظ ز آه و ناله امانم نمیدهد

بود آیا

بود آیا که در میکده‌ها بگشایند
گره از کار فروبستهٔ ما بگشایند

اگر از بهر دل زاهد خودبین بستند
دل قوی دار که از بهر خدا بگشایند

در میخانه ببستند خدایا مپسند
که در خانهٔ تزویر و ریا بگشایند

گیسوی چنگ ببرید بمرگ می ناب
تا همه مغبچگان زلف دوتا بگشایند

بصفای دل رندان صبوحی زدگان
بس در بسته بمفتاح دعا بگشایند

نامهٔ تعزیت دختر رز بنویسید
تا حریفان همه خون از مژه‌ها بگشایند

حافظ این خرقهٔ پشمینه ببینی فردا
که چو زنار ز زیرش بجفا بگشایند

بعد ازین دست من و دامن آن سرو بلند
که ببالای چمان از بن و بیخم برکند

حاجت مطرب و می نیست تو برقع بگشای
که برقص آوردم آتش رویت چو سپند

هیچ رویی نشود آینهٔ حجلهٔ بخت
مگر آن روی که مالند بر آن سم سمند

گفتمش اسرار غمت هرچه بود گو میباش
صبر ازین بیش ندارم چکنم تا کی و چند

مکش آن آهوی مشکین مرا ای صیاد
شرم از آن چشم سیه دار و مبندش بکمند

من خاکی که ازین در نتوانم برخاست
از کجا بوسه زنم بر لب آن قصر بلند

جز بزلف تو نه در دل عاشق میلی
آه ازین دل که بصد بند نمیگیرد بند

شب و روزت بدعا عاشق بیدل گوید
که مبیناد سهی قامتت از دهر گزند

باز مستان دل از آن گیسوی مشکین حافظ
زانکه دیوانه همان به که بود اندر بند

بتی دارم که گرد گل ز سنبل سایبان دارد
بهار عارضش خطی برنگ ارغوان دارد

غبار

غبار خط بپوشانید خورشید رخش یارب / حیات جاودانش ده که حسن جاودان دارد

چو عاشق میشدم گفتم که بردم گوهر مقصود / ندانستم که این دریا چه موج بیکران دارد

چو در رویت بخندد گل مشو در دامش ای بلبل / که بر گل اعتمادی نیست گر حسن جهان دارد

خدا را داد من بستان ازو ای شحنهٔ مجلس / که می با دیگران خوردهست و با من سر گران دارد

چو دام طره افشاند ز گرد خاطر عشاق / بغماز صبا گوید که راز من نهان دارد

ز خوف هجرم ایمن کن اگر امید آن داری / که از چشم بداندیشان خدایت در امان دارد

چه افتادهست این ره را که هر سلطان معنی / درین درگاه می بینم که سر بر آستان دارد

بفتراک ار همی بندی خدا را زود صیدم کن / که آفتهاست در تاخیر و طالب را زیان دارد

ز سرو قد دلجویت مکن محروم چشمم را / بدین سرچشمهاش بنشان که خوش آبی روان دارد

ز چشمت جان نشاید برد کز هر سو که می بینم / کمین از گوشهٔ کردهست و تیر اندر کمان دارد

بنفشان جرعهٔ بر خاک و حال اهل دل بشنو / که از جمشید و کیخسرو فراوان داستان دارد

چه عذر بخت خود گویم که آن عیار شهرآشوب / بتلخی کشت حافظ را و شکر در دهان دارد

بحسن و خلق و وفا کس بیار ما نرسد / ترا درین سخن انکار کار ما نرسد

اگر چه حسن فروشان بجلوه آمدهاند / کسی بحسن و ملاحت بیار ما نرسد

بحق صحبت دیرین که هیچ محرم راز / بیار یکجهت حق گذار ما نرسد

هزار نقد ببازار کاینات آرند / یکی بسکهٔ صاحب عیار ما نرسد

دریغ قافلهٔ عمر کانچنان رفتند / که گردشان بهوای دیار ما نرسد

هزار نقش برآید ز کلک صنع و یکی / بدلپذیری نقش نگار ما نرسد

دلا ز رنج حسودان مرنج و واثق باش / که بد بخاطر امیدوار ما نرسد

چنان بزی که اگر خاک ره شوی کس را / غبار خاطری از رهگذار ما نرسد

بسوخت حافظ و ترسم که شرح قصهٔ او / بسمع پادشه کامکار ما نرسد

بیا که رایت منصور پادشاه رسید / نوید فتح و بشارت بمهر و ماه رسید

جمال بخت ز روی ظفر نقاب انداخت / کمال عدل بفریاد دادخواه رسید

سپهر دور خوش اکنون کند که ماه آمد / جهان بکام دل اکنون رسد که شاه رسید

ز قاطعان طریق این زمان شوند ایمن / قوافل دل و دانش که مرد راه رسید

عزیز مصر برغم برادران غیور / ز قعر چاه برآمد باوج ماه رسید

کجاست صوفی دجال شکل ملحد کیش / بگو بسوز که مهدی دین پناه رسید

صبا بگو که چها بر سرم درین غم عشق / ز آتش دل سوزان و دود آه رسید

ز شوق روی تو شاها بدین اسیر فراق / همان رسید کز آتش ببرگ کاه رسید

مرو بخواب که حافظ ببارگاه قبول / ز ورد نیمشب و درس صبحگاه رسید

بنفشه دوش بگل گفت و خوش نشانی داد / که تاب من بجهان طرهٔ فلانی داد

دلم که مخزن اسرار بود دست قضا / درش ببست و کلیدش بدلستانی داد

برو معالجهٔ خود کن ای نصیحتگو / شراب و شاهد شیرین کرا زیانی داد

تنش درست و دلش شاد باد و خاطر خوش / که دست دادش و یاری ناتوانی داد

گذشت از من مسکین و با رقیبان گفت / دریغ عاشق مسکین من چه جانی داد

خزینهٔ دل حافظ زگوهر اسرار
همین نه عشق تو سرمایهٔ جهانی داد

پیرانه سرم عشق جوانی بسر افتاد — آن راز که در دل بنهفتم بدر افتاد
از راه نظر مرغ دلم گشت هواگیر — ای دیده نظر کن که بدام که در افتاد
دردا که از آن آهوی مشکین سیه چشم — چون نافه بسی خون دلم در جگر افتاد
بار غم او عرض بهر کس که نمودند — عاجز شد ازین قرعه بنامم بدر افتاد
بس تجربه کردیم درین دیر مکافات — با دردکشان هرکه درافتاد برافتاد
گر جان بدهد سنگ سیه لعل نگردد — با طینت اصلی چه کند بدگهر افتاد

حافظ که سر زلف بتان دست کشش بود
بس طرفه حریفیست کش اکنون بسر افتاد

نسیم باد صبا دوشم آگهی آورد — که روز محنت و غم رو بکوتهی آورد
بمطربان صبوحی دهیم جامه و دلق — بدین نوید که باد سحرگهی آورد
نسیم زلف تو شد خضر راهم اندر عشق — زهی رفیق که بختم بهمرهی آورد
بیا بیا که تو حور بهشت را رضوان — درین جهان ز برای دل رهی آورد
بخیز خاطر ما کوش کاین کلاه نمد — بسی شکست که بر افسر شهی آورد
چه نالها که رسید از دلم بخرگه ماه — چو یاد عارض آن ماه خرگهی آورد

رساند رایت منصور بر فلک حافظ
چو التجا بجناب شهنشهی آورد

بکوی میکده یارب سحر چه مشغله بود — که جوش شاهد و ساقی و شمع و مشعله بود

حدیث عشق که از حرف و صوت مستغنیست — بنالهٔ دف و نی در خروش و غلغله بود
مباحثی که در آن حلقهٔ جنون میرفت — ورای مدرسه و قیل و قال مسئله بود
دل از کرشمهٔ ساقی بشکر بود ولی — ز نامساعدی بختش اندکی گله بود
قیاس کردم و آن چشم جادوانهٔ مست — هزار ساحر چون سامریش در گله بود
بگفتمش بلبم بوسهٔ حوالت کن — بخنده گفت کیت با من این معامله بود
قیاس کردم ازان ترک چشم و شهرآشوب — ز خیل دلشدگانش هزار در گله بود
ز اخترم نظر سعد در رهست که دوش — میان ماه و رخ یار من مقابله بود

دهان یار که درمان درد حافظ داشت
فغان که وقت مروت چه تنگ حوصله بود

پیش ازینت بیش ازین غمخواری عشاق بود — مهرورزی تو با ما شهرهٔ آفاق بود
حسن مهرویان مجلس گرچه دل میبرد و دین — عشق ما بر لطف طبع و خوبی اخلاق بود
از دم صبح ازل تا آخر شام ابد — دوستی و مهر بر یک عهد و یک میثاق بود
سایهٔ معشوق اگر افتاد بر عاشق چه شد — ما باو محتاج بودیم او بما مشتاق بود
پیش ازین کاین سقف سبز و طاق مینا برکشند — منظر چشم مرا ابروی جانان طاق بود
رشتهٔ تسبیح اگر بگسست معذورم بدار — دستم اندر ساعد ساقی سیمین ساق بود
در شب قدر ار صبوحی خورده‌ام عیبم مکن — سرخوش آمد یار و جامی بر کنار طاق بود
بر در شاهم گدایی نکتهٔ در کار کرد — گفت بر هر خوان که بنشستم خدا رزاق بود

شعر حافظ در زمان آدم اندر باغ خلد
دفتر نسرین و گل را زینت اوراق بود

بوی خوش تو هر که ز باد صبا شنید / از یار آشنا سخن آشنا شنید
امیش سزا نبود دل حق گذار من / کز غمگسار خود سخن ناسزا شنید
ای شاه حسن چشم بحال گدا فکن / کاین گوش بس حکایت شاه و گدا شنید
خوش میکنم بباده مشکین مشام جان / کز دلق پوش صومعه بوی ریا شنید
سرّ خدا که عارف سالک بکس نگفت / در حیرتم که باده فروش از کجا شنید
ما باده زیر خرقه نه امروز میکشیم / صد بار پیر میکده این ماجرا شنید
نشنید هرچه گفتم و بگذشت العجب / سلطان شنیده ام که حدیث گدا شنید
هر شام ماجرای من و دل شمال گفت / هر صبح گفتگوی من و او صبا شنید
یارب کجاست محرم رازی که یکزمان / دل شرح آن کند که چه دید و چها شنید
ما می ببانگ چنگ نه امروز میخوریم / بس دور شد که گنبد چرخ این صدا شنید
محروم اگر شدم ز سر کوی او چه شد / از گلشن زمانه که بوی وفا شنید
ساقی بیا که عشق ندا میکند بلند / کانکس که گفت قصهٔ ما هم ز ما شنید
پند حکیم محض صوابست و عین خیر / فرخنده بخت آنکه بسمع رضا شنید

حافظ وظیفهٔ تو دعا گفتن است و بس
در بند آن مباش که نشنید یا شنید

بر سر آنم که گر ز دست بر آید / دست بکاری زنم که غصه سر آید
منظر دل نیست جای صحبت اغیار / دیو چو بیرون رود فرشته در آید
صحبت حکّام ظلمت شب یلداست / نور ز خورشید خواه بو که بر آید
بر در ارباب بی مروّت دنیا / چند نشینی که خواجه کی بدر آید

ترک

ترک گدایی مکن که گنج بیابی / از نظر رهروی که در گذر آید
بگذرد این روزگار تلختر از زهر / بار دگر روزگار چون شکر آید
صالح و طالح متاع خویش نمودند / تا که قبول افتد و چه در نظر آید
بلبل عاشق تو عمر خواه که آخر / باغ شود سبز و سرخ گل بدر آید
صبر و ظفر هر دو دوستان قدیمند / بر اثر صبر نوبت ظفر آید

غفلت حافظ درین سراچه عجب نیست
هر که بمیخانه رفت بیخبر آید

بر سر بازار جانبازان منادی میزنند / بشنوید ای ساکنان کوی جانان بشنوید
دختر رز چند روزی شد که از ما گمشده است / رفت تا گیرد سر خود هان و هان حاضر شوید
جامهٔ دارد ز لعل و نیمتاجی از حباب / عقل و دانش میبرد تا ایمن از وی نغنوید
هر که آن تلخم دهد حلوابها جانش دهم / ور بود پوشیده و پنهان بدوزخ در برید

دختر شبگرد و تلخ و تیز و گلرنگست و مست
گر بیابیدش بسوی حافظ مسکین برید

تا ز میخانه و می نام و نشان خواهد بود / سر ما خاک ره پیر مغان خواهد بود
حلقهٔ پیر مغانم ز ازل در گوش است / ما همانیم که بودیم و همان خواهد بود
بر سر تربت ما چون گذری همّت خواه / که زیارتگه رندان جهان خواهد بود
بر زمینی که نشان کف پای تو بود / سالها سجدهٔ صاحب نظران خواهد بود
برو ای زاهد خودبین که ز چشم من و تو / راز این پرده نهانست و نهان خواهد بود
ترک عاشق کش من مست برون رفت امروز / تا دگر خون دل از دیده روان خواهد بود

عیب مستان مکن ای خواجه درین کهنه رباط   کس ندانست که رحلت بچه سامان خواهد بود
چشمم آندم که ز شوق تو نهد سر بلحد   تا دم صبح قیامت نگران خواهد بود

بخت حافظ گر ازینگونه مدد خواهد کرد   زلف معشوق بدست دگران خواهد بود

ترسم که اشک در غم ما پرده در شود   وین راز سر بمهر بعالم سمر شود
گویند سنگ لعل شود در مقام صبر   آری شود ولیک بخون جگر شود
خواهم شدن بمیکده گریان و دادخواه   کز دست غم خلاص من آنجا مگر شود
این سرکشی که در سر سرو بلند تست   سرها بر آستانهٔ اینخاک در شود
این قصر سلطنت که تواش ماه منظری   کی با تو دست کوته من در کمر شود
از هر کناره تیر دعا کرده‌ام روان   باشد کز آن میانه یکی کارگر شود
از کیمیای مهر تو زر گشت جان من   آری بیمن همت تو خاک زر شود
ایجان حدیث ما بر دلدار عرضه کن   لیکن چنان مکن که صبا را خبر شود
روزی اگر غمی رسدت تنگدل مباش   رو شکر کن مباد که از بد بتر شود
ای دل صبور باش و مخور غم که عاقبت   این شام صبح گردد و این شب سحر شود
در تنگنای حیرتم از نخوت رقیب   یارب مباد آنکه گدا معتبر شود
بس نکته غیر حسن ببايد که تا کسی   مقبول طبع مردم صاحبنظر شود
جانا چو نافه سر زلفش بدست تست   دم درکش ارنه باد صبا را خبر شود

حافظ سر از لحد بدر آرد بپای بوس   گر خاک او بپای شما پی سپر شود

تنت بناز طبیبان نیازمند مباد   وجود نازکت آزردهٔ گزند مباد
سلامت همه آفاق در سلامت تست   بهیچ عارضه شخص تو دردمند مباد
درین چمن چو درآید خزان بیغمایی   رهش بسرو سهی قامت بلند مباد
در آن بساط که حسن تو جلوه آغازد   مجال طعنهٔ بدبین و بدپسند مباد
هر آنکه روی چو ماهت بچشم بد بیند   بر آتش تو بجز جان او سپند مباد
جمال صورت و معنی زیمن صحت تست   که ظاهرت دژم و باطنت نژند مباد

شفا ز گفتهٔ شکرفشان حافظ جوی   که حاجتت بعلاج گلاب و قند مباد

ترک من چون جعد مشکین کرد کاکل بشکند   لاله را دل خون شود بازار سنبل بشکند
ور خرامان سرو گلزارش کند میل چمن   سرو را از پا در اندازد دل گل بشکند
تا خیال ابروی جانان ز چشمم دور شد   اندرین ره سیلها باشد که صد پل بشکند
چون نسیم صبحگاهی پردهٔ گل بشکند   خار غم اندر دل مجروح بلبل بشکند

حافظا این سر وحدت را ز دست خود مده   تا خیال زهد و تقوی را توکل بشکند

چو باد عزم سر کوی یار خواهم کرد   نفس ببوی خوشش مشکبار خواهم کرد
هر آبروی که اندوختم ز دانش و دین   نثار خاک ره آن نگار خواهم کرد
بهرزه بی می و معشوق عمر میگذرد   بطالتم بس از امروز کار خواهم کرد
صبا کجاست که اینجان خونگرفته چو گل   فدای نکهت گیسوی یار خواهم کرد
چو شمع صبحدمم شد ز مهر او روشن   که عمر بر سر این کار و بار خواهم کرد

بیاد چشم تو خود را خراب خواهم کرد / بنای عهد قدیم استوار خواهم کرد

نفاق و زرق نبخشد صفای دل حافظ
طریق رندی و عشق اختیار خواهم کرد

چو دست در سر زلفش زنم بتاب رود / ور آشتی طلبم بر سر عتاب رود
چو ماه نو ره بیچارگان نظاره / زند بگوشهٔ ابرو و در نقاب رود
طریق عشق پر آشوب و فتنه است ای دل / بیفتد آنکه درین راه با شتاب رود
گدایی در جانان بسلطنت مفروش / کسی ز سایهٔ این در بآفتاب رود
حباب را چو فتد باد نخوت اندر سر / کلاهداریش اندر سر شراب رود
شب شراب خمارم کند به بیداری / وگر بروز حکایت کنم بخواب رود
مرا تو عهد شکن خوانده و همی‌ترسم / که با تو روز قیامت همین خطاب رود
دلا چو پیر شدی حسن و نازکی مفروش / که این معامله در عالم شباب رود
سواد نامهٔ موی سفید چون نشد طی / بیاض کم نشود ور بصد شتاب رود

تو خود حجاب خودی حافظ از میان برخیز
خوشا کسیکه درین ره بی حجاب رود

جان بی جمال جانان ذوق جهان ندارد / حقا که این ندارد هر کس که آن ندارد
با هیچکس نشانی زان دلستان ندیدم / یا من خبر ندارم یا او نشان ندارد
هر شبنمی درین ره صد موج آتشین است / دردا که این معما شرح و بیان ندارد
سر منزل قناعت نتوان ز دست دادن / ای ساربان فروکش کاین ره کران ندارد
ذوق چنان ندارد بی دوست زندگانی / بی دوست زندگانی ذوق چنان ندارد

چنگ خمیده قامت میخواندت بعشرت / بشنو که پند پیران هیچت زیان ندارد
گر خود رقیب شمع است اسرار ازو بپوشان / کان شوخ سربریده بند زبان ندارد
احوال گنج قارون کایام داد بر باد / در گوش گل فرو خوان تا زر نهان ندارد
آنرا که خوانی استاد گر بنگری بتحقیق / صنعتگر است اما طبع روان ندارد
ای دل طریق رندی از محتسب بیاموز / مست است و در حق او کس این گمان ندارد

کس در جهان ندارد یک بنده همچو حافظ
زیرا که چون تو شاهی کس در جهان ندارد

چو آفتاب می از مشرق پیاله برآید / ز باغ عارض ساقی هزار لاله برآید
نسیم در سر گل بشکند کلالهٔ سنبل / چو در میان چمن بوی آن کلاله برآید
حکایت شب هجران نه آن حکایت حالیست / که شمه‌ای ز بیانش بصد رساله برآید
اگرت چو نوح نبی صبر هست در غم طوفان / بلا بگردد و کام هزار ساله برآید
ز گرد خوان نگون فلک طمع نتوان داشت / که بی ملالت صد غصه یک نواله برآید
بسعی خود نتوان برد گوهر مقصود / خیال باشد کاین کار بی حواله برآید

نسیم وصل تو گر بگذرد بتربت حافظ
ز خاک کالبدش صد هزار ناله برآید

جمالت آفتاب هر نظر باد / ز خوبی روی خوبت خوبتر باد
همای اوج شاهین شهپرت را / دل شاهان عالم زیر پر باد
دلی کاو بستهٔ زلفت نباشد / همیشه غرق در خون جگر باد
بتا چون غمزه‌ات ناوک گشاید / دل مجروح من پیشش سپر باد

چو لعل شکرینت بوسه بخشد
مذاق جان من زو پر شکر باد

مرا از تست هر دم تازه عشقی
ترا هر ساعتی حسن دگر باد

بجان مشتاق روی تست حافظ
ترا بر حال مشتاقان نظر باد

جهان بر ابروی عید از هلال وسمه کشید
هلال عید بر ابروی یار باید دید

شکسته گشت چو پشت هلال قامت من
کمان ابروی یارم که باز وسمه کشید

بپوش روی و بشو در خط ز تفرج حسین
که خواند خط تو بر روی وان نگار دمید

مگر نسیم خطت صبح در چمن بگذشت
که گل ببوی خوشت همچو صبح جامه درید

بیا که با تو بگویم غم ملالت دل
چرا که بی تو ندارم مجال گفت و شنید

نبود چنگ و رباب و گل و نبید که بود
گل وجود من آغشته گلاب و نبید

بهای وصل تو گر جان بود خریدارم
که جنس خوب مبصر بهر چه دید خرید

مزن آب سرشکم که بی تو دور از تو
چو باد دید و در خاک ره بغلطید

چو ماه روی تو در زیر زلف میدیدم
شبم بروی تو روشن چو روز میگردید

بلب رسید مرا جان و بر نیامد کام
بسر رسید امید و طلب بسر نرسید

ز انقلاب زمانه طمع مدار که چرخ
چو صبح بر رخ عالم ازین صفت خندید

دلم ز زلف تو شوریده بود میدانم
که پیش روی تو بر خود چو مار می‌پیچید

ز شوق لعل تو حافظ نوشت حرفی چند
بخوان ز نظمش و در گوش کش چو مروارید

چو روی مهر و مه تابان نباشد
چو قدت سرو در بستان نباشد

چو لعل و لؤلؤت در دل فروزد
دُر از دریا و لعل از کان نباشد

میان خط سبزت لعل نوشین
عجب از چشمه حیوان نباشد

چو فندق پسته وش خندد بجامم
چرا با دام من خندان نباشد

بتو نسبت نباشد هیچ تن را
نه تن بالله که مثلت جان نباشد

اگر چه هست شیرین شعر حافظ
چو لعل خسرو خوبان نباشد

چه مستی است ندانم که رو بما آورد
که بود ساقی و این باده از کجا آورد

دلا چو غنچه شکایت ز کار بسته مکن
که باد صبح نسیم گره گشا آورد

رسیدن گل و نسرین بخیر و خوبی باد
بنفشه شاد و کش آمد سمن صفا آورد

علاج ضعف دل ما کرشمه ساقیست
بر آر سر که طبیب آمد و دوا آورد

صبا بخوش خبری هدهد سلیمانست
که مژده طرب از گلشن سبا آورد

چه ره میزند این مطرب مقام شناس
که در میان غزل قول آشنا آورد

تو نیز باده بچنگ آر و راه صحرا گیر
که مرغ نغمه سرا ساز خوش نوا آورد

مرید پیر مغانم ز من مرنج ای شیخ
چرا که وعده تو کردی و او بجا آورد

به تنگ چشمی آن ترک لشکری نازم
که حمله بر من مسکین یک قبا آورد

فلک غلامی حافظ کنون بطوع کند
که التجا بدر دولت شما آورد

حسب حالی ننوشتیم و شد ایامی چند
محرمی کو که فرستم بتو پیغامی چند

ما بدان مقصد عالی نتوانیم رسید
هم مگر لطف شما پیش نهد گامی چند

چون می از خم بسبو رفت و گل افکند نقاب
فرصت عیش نگه دار و بزن جامی چند

قند آمیخته با گل نه علاج دل ماست
بوسهٔ چند برآمیز بدشنامی چند

ای گدایان خرابات خدا یار شماست
چشم انعام مدارید ز انعامی چند

زاهد از کوچهٔ رندان بسلامت بگذر
تا خرابت نکند صحبت بدنامی چند

عیب می جمله بگفتی هنرش نیز بگوی
نفی حکمت مکن از بهر دل عامی چند

پیر میخانه چه خوش گفت بدردی کش خویش
که مگو حال دل سوخته با خامی چند

حافظ از تاب رخ مهر فروز تو بسوخت
کامکارا نظری کن سوی ناکامی چند

حسن تو همیشه در فزون باد
رویت همه ساله لاله‌گون باد

اندر سر من هوای عشقت
هر روز که هست در فزون باد

قد همه دلبران عالم
پیش الف قدت چو نون باد

هر سرو که در چمن برآید
در خدمت قامتت نگون باد

چشمی که نه فتنهٔ تو باشد
از گوهر اشک غرق خون باد

هر جا که دلیست در غم تو
بی صبر و قرار و بی سکون باد

چشم تو ز بهر دلربایی
در کردن سحر ذوفنون باد

هر کس که بهجر تو نسازد
از حلقهٔ وصل تو برون باد

لعل تو که هست جان حافظ
دور از لب هر خسیس و دون باد

خسروا گوی فلک در خم چوگان تو باد
ساحت کون و مکان عرصهٔ میدان تو باد

همه آفاق گرفت و همه اطراف گشاد
صیت خلق تو که پیوسته نگهبان تو باد

زلف خاتون ظفر شیفتهٔ پرچم تست
دیدهٔ فتح ابد عاشق جولان تو باد

ای که انشای عطارد صفت شوکت تست
عقل کل چاکر طغراکش فرمان تو باد

طیرهٔ جلوهٔ طوبی قد دلجوی تو شد
غیرت خلد برین ساحت ایوان تو باد

نه تنها حیوانات و جمادات و نبات
هر چه در عالم امرست بفرمان تو باد

حافظ خسته باخلاص ثناخوان تو شد
لطف عام تو شفابخش ثناخوان تو باد

خوشست خلوت اگر یار یار من باشد
نه من بسوزم و او شمع انجمن باشد

من آن نگین سلیمان بهیچ نستانم
که گاه گاه برو دست اهرمن باشد

روا مدار خدایا که در حریم وصال
رقیب محرم و حرمان نصیب من باشد

همای گو مفکن سایهٔ شرف هرگز
در آن دیار که طوطی کم از زغن باشد

بیان شوق چه حاجت که حال آتش دل
توان شناخت ز سوزی که در سخن باشد

هوای کوی تو از سر نمیرود آری
غریب را دل آواره در وطن باشد

بسان سوسن اگر ده زبان شود حافظ
چو غنچه پیش تواش مهر در دهن باشد

خوش آمد گل وزان خوشتر نباشد
که در دستش بجز ساغر نباشد

زمان خوشدلی دریاب دریاب
که دایم در صدف گوهر نباشد

غنیمت دان و می خور در گلستان
که گل تا هفتهٔ دیگر نباشد

عجب راهیست راه عشق کانجا
کسی سر برکند کش سر نباشد

بشوی اوراق اگر همدرس مایی	که علم عشق در دفتر نباشد
ز من بنیوش و دل در شاهدی بند	که حسنش بستهٔ زیور نباشد
بیا ای شیخ و در خمخانهٔ ما	شرابی خور که در کوثر نباشد
شراب بیخمارم بخش ساقی	که با وی هیچ درد سر نباشد
ایا پر لعل کرده جام زرین	ببخشا بر کسی کش زر نباشد
من از جان بندهٔ سلطان اویسم	اگرچه یادش از چاکر نباشد
بتاج عالم آرایش که خورشید	چنین زیبندهٔ افسر نباشد
بنام ایزد تنی سیمین تنم هست	که در بتخانهٔ آذر نباشد

کسی گیرد خطا بر نظم حافظ
که هیچش لطف در گوهر نباشد

خستگانرا چو طلب باشد و قوت نبود	گر تو بیداد کنی شرط مروت نبود
ما جفا از تو ندیدیم و تو هم نپسندی	آنچه در مذهب ارباب طریقت نبود
تا بافسون نکند جادوی چشم تو مدام	نور در سوختن شمع محبت نبود
چون چنین بینک ز سررشتهٔ خود باخبرم	آن مبادا که مددکاری فرصت نبود
هر کرا آینه صافی نشد از زنگ هوا	دیده اش قابل رخسارهٔ حکمت نبود
خیره آن دیده که آبش نبرد آتش عشق	تیره آندل که درو نور مودت نبود
چون طهارت نبود کعبه و بتخانه یکیست	نبود خیر در آنخانه که عصمت نبود
دولت از مرغ همایون طلب و سایهٔ او	زانکه با زاغ و زغن شهپر دولت نبود
گر مدد خواستم از پیر مغان عیب مکن	شیخ ما گفت که در صومعه همت نبود

حافظا علم و ادب ورز که در مجلس شاه
هر کرا نیست ادب لایق صحبت نبود

دلبر برفت و دلشدگانرا خبر نکرد	یاد حریف شهر و رفیق سفر نکرد
یا بخت من طریق مروت فروگذاشت	یا او بشاهراه مروت گذر نکرد
من ایستاده تا کنمش جان فدا چو شمع	او خود گذر بما چو نسیم سحر نکرد
گفتم مگر بگریه دلش مهربان کنم	در سنگ خاره قطرهٔ باران اثر نکرد
هرکس که دید روی تو بوسید چشم من	کاری که کرد دیدهٔ من بی بصر نکرد
در حیرتم که بهرچه شد همدم رقیب	خرمهره هیچ مرد قرین گهر نکرد

کلک زبان بریدهٔ حافظ در انجمن
با کس نگفت سرّ تو تا ترک سر نکرد

دل از ما برد و روی از ما نهان کرد	خدا را با که این بازی توان کرد
شب تنهائیم در قصد جان بود	خیالش لطفهای بیکران کرد
چرا چون لاله خونین دل نباشم	که با من نرگس او سرگران کرد
صبا گر چاره داری وقت آنست	که درد اشتیاقم قصد جان کرد
بدانسان سوخت چون شمعم که بر من	صراحی گریه و بربط فغان کرد
میان مهربانان کی توان گفت	که یار من چنین گفت و چنان کرد

عدو با جان حافظ آن نکرده
که تیر چشم آن ابروکمان کرد

دلا بوز که سوز تو کارها بکند	دعای نیمشبی دفع صد بلا بکند

عتاب یار پریچهره عاشقانه بکش
که یک کرشمه تلافی صد جفا بکند

ز ملک تا ملکوتش حجاب برگیرند
هر آنکه خدمت جام جهان‌نما بکند

طبیب عشق مسیحادم است و مشفق لیک
چو درد در تو نبیند کرا دوا بکند

تو با خدای خود انداز کار و دل خوش دار
که رحم اگر نکند مدعی خدا بکند

ز بخت خفته ملولم بود که بیداری
بوقت فاتحهٔ صبح یک دعا بکند

بسوخت حافظ و بویی ز زلف یار نبرد
مگر دلالت این دولتش صبا بکند

دیدی ای دل که دگربار غم یار چه کرد
چون بشد دلبر و با یار وفادار چه کرد

آه ازین نرگس جادو که چه بازی انگیخت
وی از آن مست که با مردم هشیار چه کرد

اشک من رنگ شفق یافت ز بی‌مهری یار
طالع بی‌شفقت بین که درین کار چه کرد

برقی از منزل لیلی بدرخشید سحر
وه که با خرمن مجنون دل‌افگار چه کرد

ساقیا جام میم ده که نگارندهٔ غیب
نیست معلوم که در پردهٔ اسرار چه کرد

آنکه پرنقش زد این دایرهٔ مینایی
کس ندانست که در گردش پرگار چه کرد

برق عشق آتش غم در دل حافظ زد و سوخت
یار دیرینه ببینید که با یار چه کرد

دست در حلقهٔ آن زلف دوتا نتوان کرد
تکیه بر عهد تو و باد صبا نتوان کرد

آنچه سعی است من اندر طلبت بنمودم
اینقدر هست که تغییر قضا نتوان کرد

دامن دوست بصد خون دل افتاد بدست
بفسوسی که کند خصم رها نتوان کرد

عارضش را بمثل ماه فلک نتوان گفت
نسبت دوست بهر بی‌سر و پا نتوان کرد

سرو بالای من آنگه که درآید بسماع
چه محل جامهٔ جان را که قبا نتوان کرد

مشکل عشق نه در حوصلهٔ دانش ماست
حل این نکته بدین فکر خطا نتوان کرد

غیرتم کشت که محبوب جهانی لیکن
روز و شب عربده با خلق خدا نتوان کرد

من چه گویم که ترا نازکی طبع لطیف
تا بحدیست که آهسته دعا نتوان کرد

نظر پاک تواند رخ جانان دیدن
که در آیینه نظر جز بصفا نتوان کرد

بجز ابروی تو محراب دل حافظ نیست
طاعت غیر تو در مذهب ما نتوان کرد

دانی که چنگ و عود چه تقریر میکنند
پنهان خورید باده که تکفیر میکنند

ناموس عشق و رونق عشاق میبرند
عیب جوان و سرزنش پیر میکنند

جز قلب تیره هیچ نشد حاصل و هنوز
باطل درین خیال که اکسیر میکنند

گویند رمز عشق مگویید و مشنوید
مشکل حکایتی است که تقریر میکنند

تشویش وقت پیر مغان میدهند باز
این سالکان نگر که چه با پیر میکنند

صد ملک دل بنیم نظر میتوان خرید
خوبان درین معامله تقصیر میکنند

ما از برون در شده مغرور صد فریب
تا خود درون پرده چه تدبیر میکنند

قومی بجد و جهد نهادند وصل دوست
قومی دگر حواله بتقدیر میکنند

می خور که شیخ و حافظ و مفتی و محتسب
چون نیک بنگری همه تزویر میکنند

در نظربازی ما بی‌خبران حیرانند
من چنینم که نمودم دگر ایشان دانند

عاقلان نقطهٔ پرگار وجودند ولی
عشق داند که درین دایره سرگردانند

وصف رخساره خورشید ز خفاش مپرس / که درین آینه صاحب نظران حیرانند
گر شوند آگه از اندیشه ما مغبچگان / بعد ازین خرقه صوفی بگرو نستانند
لاف عشق و گله از یار زهی لاف دروغ / عشقبازان چنین مستحق هجرانند
جلوه گاه رخ او دیده من تنها نیست / ماه و خورشید همین آینه میگردانند
مگرم چشم سیاه تو بیاموزد کار / ورنه مستوری و مستی همه کس نتوانند
مفلسانیم و هوای می و مطرب داریم / آه اگر خرقه پشمین بگرو نستانند
گر به نزهتگه ارواح برد بوی تو باد / عقل و جان گوهر هستی بنثار افشانند
زاهد ار رندی حافظ نکند فهم چه باک / دیو بگریزد از آن قوم که قرآن خوانند

دوش وقت سحر از غصه نجاتم دادند / وندر آن ظلمت شب آب حیاتم دادند
بیخود از شعشعه پرتو ذاتم کردند / باده از جام تجلی صفاتم دادند
چه مبارک سحری بود و چه فرخنده شبی / آنشب قدر که این تازه براتم دادند
چون من از عشق رخش بیخود و حیران گشتم / خبر از واقعه لات و مناتم دادند
من اگر کامروا گشتم و خوشدل چه عجب / مستحق بودم و اینها بزکاتم دادند
بعد ازین روی من و آینه حسن نگار / که در آنجا خبر از جلوه ذاتم دادند
هاتف آنروز بمن مژده این دولت داد / که بپاس غمت صبر و ثباتم دادند
اینهمه شهد و شکر کز سخنم میریزد / اجر صبریست کز آن شاخ نباتم دادند
کیمیاییست عجب بندگی پیر مغان / خاک او گشتم و چندین درجاتم دادند
بحیات ابد آنروز رسانید مرا / خط آزادگی از حسن مماتم دادند

عاشق آندم که بدام سر زلف تو فتاد / گفت کز بند غم و غصه نجاتم دادند
همت پیر مغان و نفس رندان بود / که ز بند غم ایام نجاتم دادند
شکر شکر بشکرانه بیفشان حافظ / که نگار خوش شیرین حرکاتم دادند

دوش دیدم که ملایک در میخانه زدند / گل آدم بسرشتند و به پیمانه زدند
ساکنان حرم ستر عفاف ملکوت / با من راه نشین باده مستانه زدند
شکر ایزد که میان من و او صلح افتاد / حوریان رقص کنان ساغر شکرانه زدند
جنگ هفتاد و دو ملت همه را عذر بنه / چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند
آسمان بار امانت نتوانست کشید / قرعه فال بنام من دیوانه زدند
نقطه عشق دل گوشه نشینان خون کرد / همچو آن خال که بر عارض جانانه زدند
ما بصد خرمن پندار ز ره چون نرویم / چون ره آدم خاکی بیکی دانه زدند
آتش آن نیست که بر شعله او خندد شمع / آتش آنست که بر خرمن پروانه زدند
کس چو حافظ نکشید از رخ اندیشه نقاب / تا سر زلف عروسان سخن شانه زدند

دل من بدور رویت ز چمن فراغ دارد / که چو سرو پای بندست و چو لاله داغ دارد
سر ما فرو نیاید بکمان ابروی کس / که درون گوشه گیران ز جهان فراغ دارد
شب تیره چون سر آرم ره پیچ پیچ زلفت / مگر آنکه شمع رویت بره‌ام چراغ دارد
ز بنفشه تاب دارم که ز زلف او زند دم / تو سیاه کم بها بین که چه در دماغ دارد
بفروغ چهره زلفش همه شب زند ره دل / چه دلاورست دزدی که بشب چراغ دارد

سزد ار چو ابر بهمن که درین چمن بگریم	طرب آشیان بلبل بنگر که زاغ دارد
من و شمع صبحگاهی سزد ار بهم بنالیم	که بسوختیم و از ما بت ما فراغ دارد
بچمن خرام و بنگر بر تخت گل که لاله	بندیم شاه ماند که بکف ایاغ دارد

سر درس عشق دارد دل دردمند حافظ
که نه خاطر تماشا نه هوای باغ دارد

دادگرا فلک ترا جرعه کش پیاله باد	دشمن دل سیاه تو غرقه بخون چو لاله باد
ذروهٔ کاخ رفعتت راست ز فرط ارتفاع	راهروان وهم را راه هزار ساله باد
زلف سیاه پرخمت چشم و چراغ عالمست	جان نسیم دولتت در شکن کلاله باد
ایمه برج معدلت مقصد کل ز آدمی	بادهٔ صاف دائمت در قدح و پیاله باد
ز طبق سپهر و آن قرصهٔ سیم و زر که هست	از لب خوان حشمتت سهلترین نواله باد
دختر فکر بکر من محرم صحبت تو شد	مهر چنین عروس هم بکفت حواله باد

حافظ تو درین غزل حجت بندگی نوشت
لطف عمیم پرورت شاهد این قباله باد

دیریست که دلدار پیامی نفرستاد	ننوشت کلامی و سلامی نفرستاد
صد نامه فرستادم و آن خسرو خوبان	پیکی ندوانید و پیامی نفرستاد
سوی من وحشی صفت عقل رمیده	آهو روشی کبک خرامی نفرستاد
فریاد که آن ساقی شکرلب سرمست	دانست که مخمورم و جامی نفرستاد
چندانکه زدم لاف کرامات و مقامات	هیچم خبر از هیچ مقامی نفرستاد
دانست که خواهد شدنم مرغ دل از دست	زان طرهٔ چون سلسله دامی نفرستاد

حافظ بادب باش که درخواست نباشد
گر شاه پیامی بغلامی نفرستاد

دی پیر میفروش که ذکرش بخیر باد	گفتا شراب نوش و غم دل ببر ز یاد
گفتم بباد میدهدم باده نام و ننگ	گفتا قبول کن سخن و هرچه باد باد
سود و زیان و مایه چو خواهد شدن ز دست	از بهر این معامله غمگین مباش و شاد
بی خار گل نباشد و بی نیش نوش هم	تدبیر چیست وضع جهان اینچنین فتاد
بر کن ز باده جام و دمادم بگوش هوش	بشنو ازو حکایت جمشید و کیقباد
در آرزوی آنکه رسد دل به [illegible]	جان در درون سینه غم عشق و نهاد
بادت بدست باشد اگر دل نهی بهیچ	در معرضی که تخت سلیمان رود بباد

حافظ گرت ز پند حکیمان ملالتست
کوته کنیم قصه که عمرت دراز باد

دوش در حلقهٔ ما قصهٔ گیسوی تو بود	تا دل شب سخن از سلسلهٔ موی تو بود
دل که از ناوک مژگان تو در خون میگشت	باز مشتاق کمانخانهٔ ابروی تو بود
هم عفی الله ز صبا کز تو پیامی آورد	ورنه در کس نرسیدیم که از کوی تو بود
عالم از شور و شر عشق خبر هیچ نداشت	فتنه انگیز جهان غمزهٔ جادوی تو بود
من سرگشته هم از اهل سلامت بودم	دام راهم شکن طرهٔ هندوی تو بود
بگشا بند قبا تا بگشاید دل من	که گشادی که مرا بود ز پهلوی تو بود

بوفای تو که بر تربت حافظ بگذر
کز جهان میشد و در آرزوی روی تو بود

حافظ بادب

در ازل

در ازل پرتو حسنت ز تجلی دم زد | عشق پیدا شد و آتش بهمه عالم زد
جلوهٔ کرد رخش دید ملک عشق نداشت | عین آتش شد ازان غیرت و بر آدم زد
مدعی خواست که آید بتماشاگه راز | دست غیب آمد و بر سینهٔ نامحرم زد
عقل میخواست کزان شعله چراغ افروزد | برق غیرت بدرخشید و جهان برهم زد
جان مسکین هوس چاه زنخدان تو داشت | دست در حلقهٔ آن زلف خم اندر خم زد
دیگران قرعهٔ قسمت همه بر عیش زدند | دل غمدیدهٔ ما بود که هم بر غم زد
نظری کرد که بیند بجهان صورت خویش | خیمه در آب و گل مزرعهٔ آدم زد

حافظ امروز طربنامهٔ عشق تو نوشت
که قلم بر سر اسباب دل خرم زد

دوش می‌آمد و رخساره برافروخته بود | تا کجا باز دل غمزدهٔ سوخته بود
رسم عاشق‌کشی و شیوهٔ شهرآشوبی | جامهٔ بود که بر قامت او دوخته بود
کفر زلفش ره دین میزد و آن سنگین دل | در پیش مشعله از چهره برافروخته بود
دل بسی خون بکف آورد ولی دیده بریخت | الله الله که تلف کرد و که اندوخته بود
هر که یکلحظه وصالش بدو عالم نخرید | راستی وه چه خریده و چه بفروخته بود
یار مفروش بدنیا که بسی سود نکرد | آنکه یوسف بزر ناسره بفروخته بود
جان عشاق سپند رخ خود میدانست | و آتش چهره بدین کار برافروخته بود
گرچه میگفت که زارت بکشم میدیدم | که نهانش نظری با من دلسوخته بود

گفت و خوش گفت برو خرقه بسوزان حافظ
یا رب این قلب‌شناسی ز که آموخته بود

دوش آگهی ز یار سفر کرده داد باد | من نیز دل بباد دهم هرچه باد باد
در چین طرهٔ تو دل بیحفاظ من | هرگز نگفت مسکن مألوف یاد باد
دلخوش شدم بیاد تو هرگه که در چمن | بند قبای غنچهٔ گل میگشاد باد
طرف کلاه شاهیت آمد بخاطرم | آنجا که تاج بر سر نرگس نهاد باد
کارم بدان رسید که همراه خود کنم | هر شام برق لامع و هر بامداد باد
از دست رفته بود وجود ضعیف من | صبحم ببوی وصل تو جان باز داد باد
امروز قدر پند عزیزان شناختم | یارب روان ناصح ما از تو شاد باد
تاریخ عیش من شب دیدار دوست بود | عهد شباب و صحبت احباب یاد باد

حافظ نهاد نیک تو کامت برآورد
جانها فدای مردم نیکونهاد باد

در هر هوا که جز برق اندر طلب نباشد | گر خرمنی بسوزد چندان عجب نباشد
مرغی که با غم دل شد الفتیش حاصل | بر شاخسار عمرش برگ طرب نباشد
در کارخانهٔ عشق از کفر ناگزیر است | آتش کرا بسوزد گر بولهب نباشد
در کیش جانفروشان فضل و هنر نزیبد | اینجا نسب نگنجد آنجا حسب نباشد
در محفلی که خورشید اندر شمار ذره است | خود را بزرگ دیدن شرط ادب نباشد
می خور که عمر سرمد گر در جهان توان یافت | جز بادهٔ بهشتی هیچش سبب نباشد

حافظ وصال جانان با چون تو تنگدستی
روزی شود که با او پیوند شب نباشد

دلم جز مهر مهرویان طریقی بر نمیگیرد | ز هر در میدهم پندش ولیکن در نمیگیرد

خدا را ای نصیحتگو حدیث از مطرب و می گو
که نقشی در خیال ما ازین خوشتر نمیگیرد

صراحی میکشم پنهان و مردم دفتر انگارند
عجب گر آتش این زرق در دفتر نمیگیرد

من این دلق ریایی را بخواهم سوختن روزی
که پیر میفروشانش بجامی در نمیگیرد

من آن آیینه را روزی بدست آرم سکندروار
که غیر از راستی نقشی درین جوهر نمیگیرد

میان گریه میخندم که چون شمع اندرین مجلس
زبان آتشینم هست اما در نمیگیرد

سرو چشمی بدین خوبی تو گویی چشم ازو بر دوز
برو کاین وعظ بیمعنی مرا در سر نمیگیرد

نصیحتگوی رندان را که با حکم خدا جنگست
دلش بس تنگ میبینم مگر ساغر نمیگیرد

چه خوش صید دلم کردی بنازم چشم مستت را
که کس آهوی وحشی را ازین خوشتر نمیگیرد

سخن در احتیاج ما و استغنای محبوبست
چه سود افسونگری ای دل که در دلبر نمیگیرد

خدا را رحمی ای منعم که درویش سر کوت
دری دیگر نمیداند ره دیگر نمیگیرد

من از پیر مغان دیدم کرامتهای مردانه
که این دلق ریایی را بجامی در نمیگیرد

باین شعر تر شیرین عجب دارم ز شاهنشه
که سرتاپای حافظ را چرا در زر نمیگیرد

دیدم بخواب خوش که بدستم پیاله بود
تعبیر رفت کار بدولت حواله بود

چل سال رنج و غصه کشیدیم عاقبت
تدبیر ما بدست شراب دوساله بود

آن نافهٔ مراد که میخواستم ز بخت
در چین زلف آن بت مشکین کلاله بود

از دست برده بود وجودم خمار عشق
دولت مساعد آمد و می در پیاله بود

نالان و دادخواه بمیخانه میروم
کآنجا گشاد کار من از آه و ناله بود

خون میخورم ولیک نه جای شکایتست
روزی ما ز خوان کرم این نواله بود

بر طرف گلشنم نظر افتاد وقت صبح
آنجا که کار مرغ سحر آه و ناله بود

هر کاو نکاشت مهر و ز خوبی گلی نچید
در رهگذار باد نگهبان لاله بود

آتش فکند در دل مرغان نسیم باغ
آن داغ سر بمهر که بر جان لاله بود

آن شاه تندحمله که خورشید شیرگیر
پیشش بروز معرکه کمتر غزاله بود

دیدیم شعر دلکش حافظ بمدح شاه
هر بیت از آن سفینه به از صد رساله بود

دمی با غم بسر بردن جهان یکسر نمیارزد
بمی بفروش دلق ما کزین بهتر نمیارزد

بکوی میفروشانش بجامی بر نمیگیرند
زهی سجادهٔ تقوی که یک ساغر نمیارزد

ترا آن به که روی خود ز مشتاقان بپوشانی
که شادی جهانگیری غم لشکر نمیارزد

شکوه تاج سلطانی که بیم جان درو درجست
کلاه دلکش است اما بترک سر نمیارزد

رقیبم سرزنشها کرد کزین باب رخ برتاب
تنعمهای گوناگون می احمر نمیارزد

دیار یار مردم را مقید میکند لیکن
چه جای فارس کاین محنت جهان یکسر نمیارزد

بس آسان مینمود اول غم دریا ببوی سود
غلط گفتم که هر موجش بصد گوهر نمیارزد

برو گنج قناعت جوی و کنج عافیت بنشین
که یکدم تنگدل بودن ببحر و بر نمیارزد

چو حافظ در قناعت کوش و از دنیای دون بگذر
که یکجو منت دونان بصد من زر نمیارزد

دوستان دختر رز توبه ز مستوری کرد
شد بر محتسب و کار بدستوری کرد

آمد از پرده بمجلس عرقش پاک کنید
تا نگویند حریفان که چرا دوری کرد

مژدگانی بده ای دل که دگر مطرب عشق
راه مستانه زد و چارهٔ مخموری کرد

جای آنست که در عقد وصالش گیرند ‏— دختر رز که چنان اینهمه مستوری کرد

نه بهفت آب که رنگش بصد آتش نرود ‏— آنچه با خرقهٔ زاهد می انگوری کرد

غنچهٔ گلبن وصلم ز نسیمش بشکفت ‏— مرغ شبخوان طرب از برگ گل سوری کرد

حافظ افتادگی از دست مده زانکه حسود
عرض و مال و دل و دین در سر مغروری کرد

درخت دوستی بنشان که کام دل ببار آرد ‏— نهال دشمنی برکن که رنج بیشمار آرد

چو مهمان خراباتی بعزت باش با رندان ‏— که درد سر کشی جانا گرت مستی خمار آرد

شب صحبت غنیمت دان و داد خوشدلی بستان ‏— بسی گردش کند دوران بسی لیل و نهار آرد

عماری دار لیلی را که ماه و مهر در حکمست ‏— خدا را در دل اندازش که بر مجنون گذار آرد

بهار عمر خواه ای دل وگرنه این چمن هر سال ‏— چو نسرین صد گل آرد بار و چون بلبل هزار آرد

خدا را این دل ریشم قراری بسته با زلفت ‏— بفرما لعل نوشین را که جانش برقرار آرد

زکار افتاده ای دل که صد من بار غم داری ‏— برو یکجرعه می درکش که در حالت بکار آرد

درین باغ ار خدا خواهد دگر پیرانه سر حافظ
نشیند بر لب جویی و سروی در کنار آرد

دوش از جناب آصف پیک بشارت آمد ‏— کز حضرت سلیمان عشرت اشارت آمد

خاک وجود ما را از آب دیده گل کن ‏— ویرانسرای دل را گاه عمارت آمد

این شرح بی نهایت کز حسن یار گفتند ‏— حرفیست از هزاران کاندر عبارت آمد

عیبم بپوش زنهار ای خرقهٔ می آلود ‏— کان یار پاکدامن بهر زیارت آمد

امروز جای هر کس پیدا شود ز خوبان ‏— کان ماه مجلس آرا اندر صدارت آمد

بر تخت جم که تاجش معراج آسمانست ‏— همت نگر که موری با این حقارت آمد

از چشم شوخش ای دل ایمان خود نگهدار ‏— کان جادوی کمانکش از بهر غارت آمد

دریاب مجلس شاه دریاب وقت بنشین ‏— هان ای زیان رسیده وقت تجارت آمد

آلودهٔ تو حافظ فیضی ز شاه درخواه
کان عنصر سماحت بهر طهارت آمد

در نماز خم ابروی تو تا یاد آمد ‏— حالتی رفت که محراب بفریاد آمد

از من اکنون طمع صبر و دل و هوش مدار ‏— کان تحمل که تو دیدی همه برباد آمد

باده صافی شد و مرغان چمن مست شدند ‏— موسم عاشقی و کار به بنیاد آمد

بوی بهبود ز اوضاع جهان می شنوم ‏— شادی آورد گل و باد صبا شاد آمد

ای عروس هنر از بخت شکایت منمای ‏— حجلهٔ حسن بیارای که داماد آمد

بر زلیخا ستم ای یوسف مصری مپسند ‏— زانکه از عشق بر او اینهمه بیداد آمد

دلفریبان نباتی همه زیور بستند ‏— دلبر ماست که با حسن خداداد آمد

زیر بارند درختان که تعلق دارند ‏— ای خوشا سرو که از بار غم آزاد آمد

مطرب از گفتهٔ حافظ غزلی نغز بخوان
تا بگویم که ز عهد طربم یاد آمد

دلی که غیب نمایست و جام جم دارد ‏— ز خاتمی که دمی گم شود چه غم دارد

بخط و خال گدایان مده خزینهٔ دل ‏— بدست شاه وشی ده که محترم دارد

نه هر درخت تحمل کند جفای خزان ‏— غلام همت سروم که این قدم دارد

رسید موسم آن کز طرب چو نرگس مست ‏— دهد بها قدح هر که شش درم دارد

زر از بهای می اکنون چو گل دریغ مدار
که عقل کل به صدت عیب متهم دارد

ز سر غیب کس آگاه نیست قصه مخوان
کدام محرم دل ره در این حرم دارد

دلم که لاف تجرد زدی کنون صد شغل
به بوی زلف تو با باد صبحدم دارد

مراد دل ز که جویم که نیست دلداری
که جلوه نظر و شیوه کرم دارد

ز جیب خرقه حافظ چه طرف بتوان بست
که ما صمد طلبیدیم و او صنم دارد

دست از طلب ندارم تا کام من برآید
یا جان رسد به جانان یا جان ز تن برآید

بگشای تربتم را بعد از وفات و بنگر
کز آتش درونم دود از کفن برآید

بنمای رخ که خلقی واله شوند و حیران
بگشای لب که فریاد از مرد و زن برآید

جان بر لب است و در دل از حسرت لبانش
نگرفته هیچ کامی جان از بدن برآید

از حسرت دهانت آمد به تنگ جانم
خود کام تنگدستان کی زان دهن برآید

گفتم بخویش گردی برگیر دل ز دلبر گفت
کار کسی است این کار کز خویشتن برآید

برخیز تا چمن را از قامت و قیامت
هم سرو در برابر هم نارون برآید

هر یک شکن ز زلفش پنجاه شست دارد
چون این دل شکسته با آن شکن برآید

بر بوی آنکه در باغ یابد گلی چو رویت
آید نسیم و هر دم گرد چمن برآید

هر دم چو بی‌وفایان نتوان گرفت یاری
ماییم و آستانش تا جان ز تن برآید

گویند ذکر خیرش در خیل عشقبازان
هر جا که نام حافظ زان انجمن برآید

در ازل هر کاو به فیض دولت ارزانی بود
تا ابد جام مرادش همدم جانی بود

من همان

من همان ساعت که از می خواستم شد توبه کار
گفتم این شاخ ار دهد باری پشیمانی بود

خود گرفتم کافکنم سجاده چون سوسن به دوش
همچو گل بر خرقه رنگ می مسلمانی بود

خلوت ما را فروغ از عکس جام باده ده
زانکه کنج اهل دل باید که نورانی بود

بی چراغ جام در خلوت نمی‌یارم نشست
وقت گل مستوری مستان ز نادانی بود

مجلس انس و بهار و بحث عشق اندر میان
نستدن جام می از جانان گرانجانی بود

همت عالی طلب جام مرصع گو مباش
رند را آب عنب یاقوت رمانی بود

نیکنامی خواهی ای دل با بدان صحبت مدار
خودپسندی جان من برهان نادانی بود

گر چه بی‌سامان نماید کار ما سهلش مبین
کاندرین کشور گدایی رشک سلطانی بود

خوش بود خلوت بهشتم صوفی و لیکن گر در آن
باده ریحانی و ساقی روحانی بود

دی عزیزی گفت حافظ می‌خورد پنهان شراب
ای عزیز من گنه آن به که پنهانی بود

دلم بی‌جمالت صفایی ندارد
چو بیگانه کآشنایی ندارد

متاع دل پاک عشاق مسکین
بیا ار حسنش بهایی ندارد

دلا جام و ساقی گلرخ طلب کن
که چون گل زمانه بقایی ندارد

اگر چه دلم رفت لیکن غمش نیست
بجز آن خم زلف جایی ندارد

از این سینه تنگ ترسم که روزی
رود جای آنکه دوایی ندارد

همه چیز دارد دلارام لیکن
دریغا که با ما وفایی ندارد

چو ماه است روشن که بی مهر رویت
دل و جان حافظ صفایی ندارد

دل بی

دل شوق لبت مدام دارد	یارب ز لبت چه کام دارد
جان شربت مهر و بادهٔ شوق	در ساغر دل مدام دارد
شوریدهٔ زلف یار دایم	در دام بلا مقام دارد
آخر نرسد که باز پرسم	کان دلبر ما چه نام دارد
با یار کجا نشیند آن کاو	اندیشهٔ خاص و عام دارد
خرم دل آنکسی که صحبت	با یار علی الدوام دارد
ناصح بکند دلی بشوخی	بر گل ز بنفشه دام دارد

حافظ چو دمی خوش است مجلس
اسباب طرب مدام دارد

رو بر رهش نهادم و بر من گذر نکرد	صد لطف چشم داشتم و یک نظر نکرد
سیل سرشک ما ز دلش کین بدر نبرد	در سنگ خاره قطرهٔ باران اثر نکرد
ماهی و مرغ دوش نخفت از فغان من	وان شوخ دیده بین که سر از خواب بر نکرد
میخواستم که میرمش اندر قدم چو شمع	او خود گذر بما چو نسیم سحر نکرد
یارب تو آن جوان دلاور نگاهدار	کز تیر آه گوشه نشینان حذر نکرد
جانا کدام سنگدل بی کفایتست	کاو پیش زخم تیغ تو جان را سپر نکرد
شوخی نگر که مرغ دل ما بر کباب	سودای خام عاشقی از سر بدر نکرد

حافظ حدیث عشق تو از بسکه دلکش است
نشنید کس که از سر رغبت ز بر نکرد

راهی بزن که آهی بر ساز آن توان زد	شعری بخوان که با او رطل گران توان زد

بر آستان جانان گر سر توان نهادن	گلبانگ سربلندی بر آسمان توان زد
در خانقه نگنجد اسرار عشق و مستی	جام می مغانه هم با مغان توان زد
شد رهزن سلامت زلف تو وین عجب نیست	گر راهزن تو باشی صد کاروان توان زد
گر دولت وصالت خواهد دری گشادن	سرها بدین تخیل بر آستان توان زد
قد خمیدهٔ ما سهلت نماید اما	بر چشم دشمنان تیر از این کمان توان زد
از شرم در حجابم ساقی تلطفی کن	باشد که بوسه چندی بر آن دهان توان زد
هر جو بیار چشمم گر سایه فکند دوست	بر خاک رهگذارش آب روان توان زد
درویش را نباشد منزل سرای سلطان	مائیم و کهنه دلقی کاتش در آن توان زد
اهل نظر دو عالم در یک نظر ببازند	عشق است و داو اول بر نقد جان توان زد
با عقل و فهم و دانش داد سخن توان داد	چون جمع شد معانی گوی بیان توان زد
عشق و شراب و رندی مجموعهٔ مراد است	ساقی بیا که جامی در این میان توان زد
بر رغم کاروانی فالی بزن چه دانی	باشد که گوی خیری در این میان توان زد

حافظ بحق قرآن کز زرق و شید باز آ
باشد که گوی عیشی در این میان توان زد

رسید مژده که ایام غم نخواهد ماند	چنین نماند و چنان نیز هم نخواهد ماند
من ارچه در نظر یار خاکسار شدم	رقیب نیز چنین محترم نخواهد ماند
چو پرده دار بشمشیر میزند همه را	کسی مقیم حریم حرم نخواهد ماند
توانگرا دل درویش خود بدست آور	که مخزن زر و گنج درم نخواهد ماند
بدین رواق زبرجد نوشته اند بزر	که جز نکوئی اهل کرم نخواهد ماند

غنیمتی شمر ای شمع وصل پروانست
که اینمعامله تا صبحدم نخواهد ماند

سروش عالم غیبم بشارتی داد است
که بر در کرمش کس دژم نخواهد ماند

سرود مجلس جمشید گفته‌اند این بود
که جام باده بیاور که جم نخواهد ماند

چه جای شکر و شکایت ز نقش نیک و بد است
که بر صحیفهٔ هستی رقم نخواهد ماند

سحر کرشمهٔ وصلم بشارتی خوش داد
که کس همیشه گرفتار غم نخواهد ماند

ز مهربانی جانان طمع مبر حافظ
که نقش مهر و نشان ستم نخواهد ماند

روشنی طلعت تو ماه ندارد
پیش تو گل رونق گیاه ندارد

جانب دلها نگاهدار که سلطان
ملک بگیرد اگر سپاه ندارد

تا چه کند با رخ تو دود دل من
آینه دانی که تاب آه ندارد

دیده‌ام آن چشم دل سیه که تو داری
جانب هیچ آشنا نگاه ندارد

ایشه خوبان بعاشقان نظری کن
هیچ شهی چون تو این سپاه ندارد

نی من تنها کشم تطاول زلفت
کیست که او داغ این سیاه ندارد

شوخی نرگس ببین که پیش تو بشکفت
چشم دریده ادب نگاه ندارد

رطل گرانم ده ای مرید خرابات
شادی شیخی که خانقاه ندارد

گو برو و آستین بخون جگر شوی
هر که درین آستانه راه ندارد

خون خور و خامش نشین که این دل نازک
طاقت فریاد دادخواه ندارد

گوشهٔ ابروی تست منزل جانم
خوشتر ازین گوشه پادشاه ندارد

حافظ اگر سجدهٔ تو کرد مکن عیب
کافر عشق ای صنم گناه ندارد

رسید مژده که آمد بهار و سبزه دمید
وظیفه گر برسد مصرفش گلست و نبید

صفیر مرغ برآمد بط شراب کجاست
فغان فتاد به بلبل نقاب گل که کشید

ز روی ساقی مهوش گلی بچین امروز
که گرد عارض خوبان خط بنفشه دمید

چنان کرشمهٔ ساقی دلم ببرد از دست
که با کسی دگرم نیست برگ گفت و شنید

من این مرقع رنگین چو گل بخواهم سوخت
که پیر باده‌فروشش بجرعهٔ نخرید

بکوی عشق منه بی دلیل راه قدم
که گمشد آنکه درین ره بمأمنی نرسید

ز میوه‌های بهشتی چه ذوق دریابد
کسیکه سیب زنخدان شاهدی نگزید

مکن ز غصه شکایت که در طریق ادب
براحتی نرسید آنکه زحمتی نکشید

عجایب ره عشق ای رفیق بسیار است
ز پیش آهوی این دشت شیر نر برمید

خدا را مددی ای دلیل راه حرم
که نیست بادیهٔ عشق را کرانه پدید

گلی نچید ز بستان آرزو دل من
مگر نسیم مروت درین چمن نوزید

بهار میگذرد دادگسترا دریاب
که رفت موسم و عاشق هنوز می نچشید

شراب نوش کن و جام زر بحافظ ده
که پادشه بکرم جرم صوفیان بخشید

روز هجران و شب فرقت یار آخر شد
زدم این فال و گذشت اختر و کار آخر شد

اینهمه ناز و تنعم که خزان میفرمود
عاقبت در قدم باد بهار آخر شد

آن پریشانی شبهای دراز و غم دل
همه در سایهٔ گیسوی نگار آخر شد

ساقیا عمر دراز و قدحت پر می باد
که بسعی تو ام اندوه خمار آخر شد

شکر ایزد که باقبال کله گوشهٔ گل
نخوت باد دی و شوکت خار آخر شد

باورم نیست ز بدعهدی ایام هنوز
قصهٔ غصه که در دولت یار آخر شد

صبح امید که بد معتکف پردهٔ غیب
گو برون آی که کار شب تار آخر شد

گرچه آشفتگی کار من از زلف تو بود
حل این عقده هم از زلف نگار آخر شد

در شمار ارچه نیاورد کسی حافظ را
شکر کان محنت بیحد و شمار آخر شد

زاهد خلوت نشین دوش بمیخانه شد
از سر پیمان گذشت بر سر پیمانه شد

شاهد عهد شباب آمده بودش بخواب
باز به پیرانه سر عاشق و دیوانه شد

مغبچه میگذشت راهزن دین و دل
در پی آن آشنا از همه بیگانه شد

آتش رخسار گل خرمن بلبل بسوخت
چهرهٔ خندان شمع آتش پروانه شد

گریهٔ شام و سحر شکر که ضایع نشد
قطرهٔ باران ما گوهر یکدانه شد

نرگس ساقی بخواند آیهٔ افسونگری
حلقهٔ اوراد ما گردش پیمانه شد

صوفی مجلس که دی جام و قدح میشکست
دوش بیک جرعه می عاقل و فرزانه شد

منزل حافظ کنون بارگه کبریاست
دل بر دلدار شد جان بر جانانه شد

ز دل بر آمدم و کام بر نمیآید
ز خود برون شدم و یار در نمیآید

مگر بروی دلارای یار من ورنه
بهیچ وجه دگر کار بر نمیآید

درین خیال بسر شد دریغ عمر عزیز
بلای زلف سیاهت بسر نمیآید

چنان بحسرت خاک در تو میمیرم
که آب زندگیم در نظر نمیآید

بسی حکایت دل هست با نسیم سحر
که کار عشق ز ما این قدر نمیآید

همیشه تیر سحرگاه من خطا نشدی
کنون چه شد که یکی کارگر نمیآید

ز بسکه شد دل حافظ رمیده از همه کس
کنون ز حلقهٔ زلفت بدر نمیآید

سرو چمان من چرا میل چمن نمیکند
همدم گل نمیشود یاد سمن نمیکند

تا دل هرزه گرد من رفت بچین زلف او
زین سفر دراز خود یاد وطن نمیکند

پیش کمان ابرویت لابه همیکنم ولی
گوشه کشیده است از آن گوش بمن نمیکند

چون ز نسیم میشود زلف بنفشه پرشکن
وه که دلم چه یاد آن عهد شکن نمیکند

با همه عطر دامنت آیدم از صبا عجب
کز گذر تو خاک را مشک ختن نمیکند

ساقی سیم ساق من گر همه درد میدهد
کیست که تن چو جام می جمله دهن نمیکند

دل بامید وصل او همدم جان نمیشود
جان بهوای کوی او خدمت تن نمیکند

دی گله ز زلف او کردم و از سر فسوس
گفت که این سیاه کج گوش بمن نمیکند

دستکش جفا مکن آب رخم که فیض ابر
بی مدد سرشک من در عدن نمیکند

لخلخه سا شد صبا دامن پاک از چه رو
خاک بنفشه زار را مشک ختن نمیکند

کشتهٔ غمزهٔ تو شد حافظ ناشنیده پند
تیغ سزاست هر کرا درک سخن نمیکند

سالها دل طلب جام جم از ما میکرد
آنچه خود داشت ز بیگانه تمنا میکرد

گوهری کز صدف کون و مکان بیرون بود
طلب از گمشدگان لب دریا میکرد

مشکل خویش بر پیر مغان بردم دوش
کاو بتائید نظر حل معما میکرد

بیدلی در همه احوال خدا با او بود
او نمیدیدش و از دور خدایا میکرد

دیدمش خرم و خندان قدح باده بدست / واندر آن آینه صدگونه تماشا میکرد

آنکه چون غنچه دلش راز حقیقت بنهفت / ورق خاطر از این نکته محشی میکرد

گفتم این جام جهان بین بتو کی داد حکیم / گفت آنروز که این گنبد مینا میکرد

آنهمه شعبدهٔ عقل که میکرد آنجا / سامری پیش عصا و ید بیضا میکرد

گفت آن یار کزو گشت سر دار بلند / جرمش آن بود که اسرار هویدا میکرد

فیض روح القدس ار باز مدد فرماید / دیگران هم بکنند آنچه مسیحا میکرد

گفتمش سلسلهٔ زلف بتان از پی چیست / گفت حافظ گلهٔ از شب یلدا میکرد

سالها دفتر ما در گرو صهبا بود / رونق مدرسه از درس و دعای ما بود

نیکی پیر مغان بین که چو ما بدمستان / هرچه کردیم به پیش نظرش زیبا بود

دل چو پرگار بهر سو دورانی میکرد / واندر آن دایره سرگشتهٔ پابرجا بود

می‌شکفتم ز طرب زانکه چو گل بر لب جوی / بر سرم سایهٔ آن سرو سهی بالا بود

از بتان آن طلب ار حسن شناسی ای دل / کاین کسی گفت که در علم نظر بینا بود

پیر گلرنگ من اندر حق ازرق پوشان / رخصت خبث نداد ار نه حکایتها بود

دفتر دانش ما جمله بشوئید بمی / که فلک دیدم و در قصد دل دانا بود

مطرب از درد محبت غزلی میپرداخت / که حکیمان جهان را مژه خون پالا بود

قلب اندودهٔ حافظ بر او خرج نشد / که معامل بهمه عیب نهان بینا بود

سمن بویان غبار غم چو بنشینند بنشانند / پریرویان قرار از دل چو بستیزند بستانند

بفتراک جفا دلها چو بربندند بربندند / ز زلف عنبرین جانها چو بگشایند بفشانند

ز چشم لعل رمانی چو میخندند میبارند / ز رویم راز پنهانی چو میبینند میخوانند

بعمری یکنفس با ما چو بنشینند برخیزند / نهال شوق در خاطر چو برخیزند بنشانند

چو منصور از مراد آنانکه بردارند بردارند / که با این درد اگر دربند درمانند درمانند

سرشک گوشه گیرانرا چو دریابند دریابند / رخ از مهر سحرخیزان نگردانند اگر دانند

در این حضرت چو مشتاقان نیاز آرند ناز آرند / بدین درگاه حافظ را چو میخوانند میرانند

ساقی اندر قدحم باز می گلگون کرد / ور می کهنه و دیرینهٔ ما افیون کرد

دیگرانرا می دیرینه ببر میبردند / بمن دلشدهٔ خسته رسید افزون کرد

این قدح هوش مرا جمله بیکبار ببرد / این می این بار مرا پاک ز خود بیرون کرد

تو مپندار که در ساغر و پیمانهٔ ما / بت سنگین دل ما خون جگر اکنون کرد

آنچه در سینهٔ مجروح فشد دل خوانی / سوز عشقت که با خون جگر معجون کرد

روز اول که باستاد سپردند مرا / دیگرانرا خرد آموخت مرا مجنون کرد

دل حافظ که ز افسون لبت ایمن بود / چشم جادوی تواش بار دگر افسون کرد

ساقی حدیث سرو و گل و لاله میرود / وین بحث با ثلاثهٔ غساله میرود

می ده که نو عروس جهان حد حسن یافت / کار این زمان ز صنعت دلاله میرود

شکرشکن شوند همه طوطیان هند / زین قند پارسی که به بنگاله میرود

طی مکان ببین و زمان در سلوک شعر / کاین طفل یکشبه ره یکساله میرود

باد بهار میوزد از بوستان شاه	وز ژاله باده در قدح لاله میرود
آن چشم جادوانه عابدفریب بین	کش کاروان سحر بدنباله میرود
خوی کرده میخرامد و بر عارض سمن	وز شرم روی او عرق از ژاله میرود
ایمن مشو ز عشوهٔ دنیا که این عجوز	مکاره می نشیند و محتاله میرود
چون سامری مباش که زر دید و از خری	موسی بهشت و از پی گوساله میرود

حافظ ز شوق مجلس سلطان غیاث دین
خامش مشو که کار تو از ناله میرود

سحرم دولت بیدار ببالین آمد	گفت برخیز که آن خسرو شیرین آمد
قدحی درکش و سرخوش بتماشا بخرام	تا ببینی که نگارم بچه آیین آمد
مژدگانی بده ای خلوتی نافه گشای	که ز صحرای ختن آهوی مسکین آمد
گریه آبی برخ سوختگان باز آورد	ناله فریادرس عاشق مسکین آمد
مرغ دل باز هوادار کمان ابرویست	که کمین صیدگهش جان و دل و دین آمد
در هوا چند معلق زنی و جلوه کنی	ای کبوتر نگران باش که شاهین آمد
ساقیا می بده و غم مخور از دشمن و دوست	که بکام دل ما آن بشد و این آمد
شادی یار پریچهره بده بادهٔ ناب	که می لعل دوای دل غمگین آمد
رسم بدعهدی ایام چو دید ابر بهار	گریه‌اش بر سمن و سنبل و نسرین آمد

چون صبا گفتهٔ حافظ بشنید از بلبل
عنبرافشان بتماشای ریاحین آمد

ستاره‌ای بدرخشید و ماه مجلس شد	دل رمیدهٔ ما را انیس و مونس شد

نگار من که بمکتب نرفت و خط ننوشت	بغمزه مسئله آموز صد مدرس شد
طربسرای محبت کنون شود معمور	که طاق ابروی یار منش مهندس شد
ببوی او دل بیمار عاشقان چو صبا	فدای عارض نسرین و چشم نرگس شد
بصدر مصطبه‌ام می نشاند اکنون یار	گدای شهر نگه کن که میر مجلس شد
لب از ترشح می پاک کن ز بهر خدا	که خاطرم بهزاران گنه موسوس شد
کرشمهٔ تو شرابی بعاشقان پیمود	که علم بیخبر افتاد و عقل بیحس شد
خیال آب خضر بست و جام کیخسرو	بجرعه نوشی سلطان ابوالفوارس شد
چو زر عزیز وجود است شعر من آری	قبول دولتیان کیمیای این مس شد
بیمن دولت سلطان و چشم فرانیست	که گنج فقر بهشت و سوی مجالس شد

ز راه میکده یاران عنان بگردانید
چرا که حافظ از این راه رفت و مفلس شد

سحر چون خسرو خاور علم بر کوهساران زد	بدست مرحمت یارم در امیدواران زد
چو پیش صبح روشن شد که حال مهر گردون چیست	برآمد خندهٔ خوش بر غرور کامکاران زد
نگارم دوش در مجلس بعزم رقص چون برخاست	گره بگشود از گیسو و بر دلهای یاران زد
من از رنگ صلاح آندم بخون دل بشستم دست	که چشم باده پیمایش صلا بر هوشیاران زد
کدام آهن دلش آموخت این آیین عیاری	کز اول چون برون آمد ره شب زنده داران زد
خیال شهسواری پخت و شد ناگه دل مسکین	خداوندا نگهدارش که بر قلب سواران زد
در آب و رنگ رخسارش چه جان دادیم و خون خوردیم	چو نقشش دست داد اول رقم بر جانسپاران زد
منش با خرقهٔ پشمین کجا اندر کمند آرم	زره مویی که مژگانش ره خنجرگذاران زد

نظر بر قرعهٔ توفیق و یمن دولت شاه است — بده کام دل عاشق که فال نیکبختان زد
شهنشاه مظفرفر شجاع ملک و دین منصور — که جود بی‌دریغش خنده بر ابر بهاران زد
از آن ساعت که جام می بدست او مشرف شد — زمانه ساغر شادی بیاد میگساران زد
ز شمشیر سرافشانش ظفر آن روز بدرخشید — که چون خورشید انجم‌سوز تنها بر هزاران زد
تعالی الله زهی ذاتی که تا بر نکته هستی یافت — صفایی جوهر پاکش دم از پرهیزکاران زد

دوام عمر و ملک او بخواه از لطف حق حافظ
که چرخ این سکهٔ دولت بنام شهریاران زد

ساقی ار باده ازین دست بجام اندازد — عارفان را همه در شرب مدام اندازد
ور چنین زیر خم زلف نهد دانهٔ خال — ای بسا مرغ خرد را که بدام اندازد
آن زمان وقت می صبح فروغ است که شب — گرد خرگاه افق پردهٔ شام اندازد
روز در کسب هنر کوش که می خوردن روز — دل چون آینه در زنگ ظلام اندازد
ای خوشا حالت آن مست که در پای حریف — سر و دستار نداند که کدام اندازد
زاهدا سر بکله گوشهٔ خورشید برآر — بختت ار قرعه بدین ماه تمام اندازد
زاهد خام طمع بر سر انکار بماند — پخته گردد چو نظر بر می خام اندازد

باده با محتسب شهر ننوشی حافظ
بخورد باده‌ات و سنگ بجام اندازد

شاهدان گر دلبری زین سان کنند — زاهدان را رخنه در ایمان کنند
هر کجا آن شاخ نرگس بشکفد — گلرخانش دیده نرگسدان کنند
یار ما چون سازد آهنگ سماع — قدسیان در عرش دست‌افشان کنند

رخ نماید آفتاب دولتت — گر چه صحبت آینه رخشان کنند
مردم چشمم بخون آغشته شد — از کجا این ظلم بر انسان کنند
کن نگاهی از دو چشمت تا روان — مرگ را بر بیدلان آسان کنند
عاشقان را بر سر خود حکم نیست — هر چه فرمان تو باشد آن کنند
پیش چشمم کمتر است از قطره‌ای — آن حکایتها که از طوفان کنند
عید رخسار تو کو تا عاشقان — در وفایت جان و دل قربان کنند
ای جوان سرو قد گویی ببر — پیش از آن کز قامتت چوگان کنند
خوش برآ با غصه ای دل کاهل راز — عیش خوش در بوتهٔ هجران کنند

سر مکش حافظ ز آه نیم شب
تا چو صبحت آینه رخشان کنند

شراب بیغش و ساقی خوش دو دام رهند — که زیرکان جهان از کمندشان نرهند
من ار چه عاشقم و رند و مست و نامه سیاه — هزار شکر که یاران شهر بی‌گنهند
مبین حقیر گدایان عشق را کاین قوم — شهان بی‌کمر و خسروان بی‌کلهند
جفا نه شیوهٔ درویشی است و راهروی — بیار باده که این سالکان نه مرد رهند
مکن که کوکبهٔ دلبری شکسته شود — چو بندگان بگریزند و چاکران بجهند
غلام همت دردی‌کشان یکرنگم — نه آن گروه که ازرق لباس و دل سیهند
قدم منه بخرابات جز بشرط ادب — که ساکنان درش محرمان پادشهند
بهوش باش که هنگام باد استغنا — هزار خرمن طاعت بنیم جو نخرند
جناب عشق بلند است همتی حافظ — که عاشقان ره بی‌همتان بخود ندهند

شاهد آن نیست که مویی و میانی دارد | بندهٔ طلعت آن باش که آنی دارد
شیوهٔ حور و پری گرچه لطیفست ولی | خوبی آنست و لطافت که فلانی دارد
چشمهٔ چشم مرا ای گل خندان دریاب | که بامید تو خوش آب روانی دارد
مرغ زیرک نشود در چمنش نغمه سرای | هر بهاری که بدنبال خزانی دارد
خم ابروی تو در صنعت تیراندازی | بستد از دست هر آنکس که کمانی دارد
گوی خوبی که برد از تو که خورشید آنجا | نه سواریست که در دست عنانی دارد
دلنشین شد سخنم تا تو قبولش کردی | آری آری سخن عشق نشانی دارد
در ره عشق نشد کس بیقین محرم راز | هر کسی بر حسب فهم گمانی دارد
با خرابات نشینان ز کرامات ملاف | هر سخن جایی و هر نکته مکانی دارد

مدعی گو برو و نکته بحافظ مفروش
کلک ما نیز زبانی و بیانی دارد

شراب و عیش نهان چیست کار بی بنیاد | زدیم بر صف رندان هر آنچه بادا باد
گره ز دل بگشا وز سپهر یاد مکن | که فکر هیچ مهندس چنین گره نگشاد
ز انقلاب زمانه عجب مدار که چرخ | ازین فسانه و افسون هزار دارد یاد
قدح بشرط ادب گیر زانکه ترکیبش | ز کاسهٔ سر جمشید و بهمنست و قباد
که آگهست که جمشید و کی کجا رفتند | که واقفست که چون رفت تخت جم بر باد
ز حسرت لب شیرین هنوز می بینم | که لاله میدمد از خاک تربت فرهاد
مگر که لاله بدانست بیوفایی دهر | که تا بزاد و بشد جام می ز کف ننهاد
نمیدهند اجازت مرا بسیر و سفر | نسیم باد مصلی و آب رکناباد

بیا بیا که زمانی ز می خراب شویم | مگر رسیم بگنجی درین خراب آباد
بنوش بادهٔ صافی بنالهٔ دف و چنگ | که بسته اند برابریشم طرب دل شاد
ز دست اگر ننهم جام می مکن عیبم | که پاکتر ازینم حریف دست نداد

رسید در غم عشقش بحافظ آنچه رسید
که چشم زخم زمانه بعاشقان مرساد

صوفی نهاد دام و سر حقه باز کرد | بنیاد مکر با فلک حقه باز کرد
ساقی بیا که شاهد رعنای صوفیان | دیگر بجلوه آمد و آغاز ناز کرد
این مطرب از کجاست که ساز عراق ساخت | و آهنگ بازگشت براه حجاز کرد
بازی چرخ بشکندش بیضه در کلاه | زیرا که عرض شعبده با اهل راز کرد
ای دل بیا که ما بپناه خدا رویم | زانچه آستین کوته و دست دراز کرد
صنعت مکن که هر که محبت نه راست باخت | عشقش بروی دل در معنی فراز کرد
ای کبک خوشخرام کجا خوش میروی بناز | غره مشو که گربهٔ عابد نماز کرد
فردا که پیشگاه حقیقت شود پدید | شرمنده رهروی که عمل بر مجاز کرد

حافظ مکن ملامت رندان که در ازل
ما را خدا ز زهد و ریا بی نیاز کرد

صوفی ار باده باندازه خورد نوشش باد | ور نه اندیشهٔ این کار فراموشش باد
آنکه یکجرعه می از دست تواند دادن | دست با شاهد مقصود در آغوشش باد
کیست آن شاهسوار خوش خرم که دو کون | بستهٔ بند قبا و علم دوشش باد
نرگس مست نوازش کن مردم دارش | خون عاشق بقدح گر بخورد نوشش باد

چشمم از آینه‌داران خط و خالش گشت — لبم از بوسه‌ربایان بناگوشش باد

گرچه از کبر سخن با من درویش نگفت — جان فدای شکرین پستهٔ خاموشش باد

شاه ترکان سخن مدعیان می‌شنود — شرمی از مظلمهٔ خون سیاوشش باد

پیر ما گفت خطا بر قلم صنع نرفت — آفرین بر نظر پاک خطاپوشش باد

بغلامی تو مشهور جهان شد حافظ — حلقهٔ بندگی زلف تو در گوشش باد

صبا وقت سحر بویی ز زلف یار می‌آورد — دل دیوانهٔ ما را بنو در کار می‌آورد

ز رشک تار زلف یار بر باد سحر می‌داد — صبا هر نافهٔ مشکی که از تاتار می‌آورد

فروغ ماه می‌دیدم ز بام قصر او روشن — که روی از شرم آن خورشید در دیوار می‌آورد

عفی الله چین ابرویش اگرچه ناتوانم کرد — برحمت هم پیامی بر سر بیمار می‌آورد

خوش آن وقت و خوش آن ساعت که از زلف کمندش — بدزدیدی چنان دلها که خصم اقرار می‌آورد

سر بخشش جانان طریق لطف و احسان بود — اگر تسبیح می‌فرمود اگر زنار می‌آورد

من آن شاخ صنوبر را ز باغ سینه برکندم — که هر گل کز غمش بشکفت محنت بار می‌آورد

ز بیم غارت چشمش دل خونین نهان کردم — ولی می‌ریخت خون و ره بدان هنجار می‌آورد

بقول مطرب و ساقی برون رفتم گه و بیگه — کز آن راه گران قاصد خبر دشوار می‌آورد

عجب می‌داشتم دیشب ز حافظ جام و پیمانه — ولی منعش نمی‌کردم که صوفی‌وار می‌آورد

صبا بتهنیت پیر می‌فروش آمد — که موسم طرب و عیش و ناز و نوش آمد

هوا مسیح نفس گشت و باد نافه‌گشای — درخت سبز شد و مرغ در خروش آمد

تنور

تنور لاله چنان برفروخت باد بهار — که غنچه غرق عرق گشت و گل بجوش آمد

بگوش هوش نیوش از من و بعشرت کوش — که این سخن سحر از هاتفم بگوش آمد

ز فکر تفرقه باز آی تا شوی مجموع — بحکم آنکه چو شد اهرمن سروش آمد

ز مرغ صبح ندانم که سوسن آزاد — چه گوش کرد که با ده زبان خموش آمد

چه جای صحبت نامحرم است مجلس انس — سر پیاله بپوشان که خرقه‌پوش آمد

بکومیت سخن خوش بیا و باده بنوش — که زاهد از بر ما رفت و می‌فروش آمد

ز خانقاه بمیخانه می‌رود حافظ — مگر ز مستی زهد و ریا بهوش آمد

طایر دولت اگر باز گذاری بکند — یار باز آید و با وصل قراری بکند

دیده را دستگه در و گهر گرچه نماند — بخورد خونی و تدبیر نثاری بکند

شهر خالی است ز عشاق مگر کز طرفی — مردی از غیب برون آید و کاری بکند

کس نیارد که بر او دم زند از قصهٔ ما — مگرش باد صبا گوش گذاری بکند

داده‌ام باز نظر را بتذروی پرواز — باز خواند مگرش بخت و شکاری بکند

کو کریمی که ز خوان کرمش غمزده‌ای — جرعه‌ای درکشد و دفع خماری بکند

یا وفا یا خبر وصل تو یا مرگ رقیب — بازی چرخ ازین یک دو سه کاری بکند

دوش گفتم بکند لعل لبش چارهٔ من — هاتف غیب ندا داد که آری بکند

حافظا گر نروی از در او هم روزی — گذری بر سرت از گوشه کناری بکند

عشق تو نهال حیرت آمد — وصل تو کمال حیرت آمد

بکمال

یکدل بنما که در ره عشق
بر چهره نه خال حیرت آمد

شد منهزم از کمال غیرت
آنرا که جمال حیرت آمد

از هر طرفی که گوش کردم
آواز سؤال حیرت آمد

بس غرقه بحر وصل کانجا
هم بر سر حال حیرت آمد

نه وصل بماند و نه واصل
آنجا که خیال حیرت آمد

سر تا قدم وجود حافظ
در عشق نهال حیرت آمد

عشقت نه سرسریست که از سر بدر شود
مهرت نه عارضیست که جای دگر شود

عشق تو در وجودم و مهر تو در دلم
با شیر اندرون شد و با جان بدر شود

دردیست درد عشق که اندر علاج او
هر چند سعی بیش نمایی بتر شود

اول یکی منم که در این شهر هر شبی
فریاد من ز عشق بر افلاک بر شود

ورزانکه من سرشک فشانم بزنده رود
کشت عراق جمله بیکبار تر شود

گفتم که ابتدا کنم از بوسه گفتش نی
بگذار تا که ماه ز عقرب بدر شود

دی در میان زلف بدیدم رخ نگار
بر هیأتی که ابر محیط قمر شود

عاشق بیا دلعاش اگر باده میخوری
مگذار هان که مدعیان را خبر شود

حافظ سر از لحد بدر آرد بپای بوس
گر خاک او بپای شما پی سپر شود

غلام نرگس مست تو تاجدارانند
خراب باده لعل تو هوشیارانند

ترا صبا و مرا آب دیده شد غماز
وگرنه عاشق و معشوق رازدارانند

ز زیر زلف دوتا چون گذر کنی بنگر
که از یمین و یسارت چه بیقرارانند

گذار کن چو صبا بر بنفشه زار و ببین
که از تطاول زلفت چه سوگوارانند

رقیب درگذر و بیش ازین مکن نخوت
که ساکنان در دوست خاکسارانند

نصیب ماست بهشت ای خداشناس برو
که مستحق کرامت گناهکارانند

نه من بر آن گل عارض غزل سرایم و بس
که عندلیب تو از هر طرف هزارانند

تو دستگیر شو ای خضر پی خجسته که من
پیاده میروم و همرهان سوارانند

برو بمیکده و چهره ارغوانی کن
مرو بصومعه کانجا سیاه کارانند

خلاص حافظ از آن زلف تابدار مباد
که بستگان کمند تو رستگارانند

کلک مشکین تو روزی که ز ما یاد کند
ببرد اجر دو صد بنده که آزاد کند

قاصد حضرت سلمی که سلامت بادا
چه شود گر بسلامی دل ما شاد کند

یارب اندر دل آن خسرو شیرین انداز
که برحمت گذری بر سر فرهاد کند

حالیا عشوه عشق تو ز بنیادم برد
تا دگر فکر حکیمانه چه بنیاد کند

گوهر پاک تو از مدحت ما مستغنیست
فکر مشاطه چه با حسن خداداد کند

امتحان کن که بسی گنج مرادت بدهند
گر خرابی چو مرا لطف تو آباد کند

شاه را به بود از طاعت صدساله و زهد
قدر یکساعته عمری که در او داد کند

ره نبردیم بمقصود خود اندر شیراز
خرم آن روز که حافظ ره بغداد کند

گر میفروش حاجت رندان روا کند
ایزد گنه ببخشد و دفع بلا کند

ساقی بجام عدل بده باده تا گدا
غیرت نیاورد که جهان پربلا کند

در کارخانه که ره علم و عقل نیست
وهم ضعیف رای فضولی چرا کند

مطرب بساز عود که کس بی اجل نمرد
وآن کو نه این ترانه سراید خطا کند

گر رنج پیشت آید و گر راحت ای حکیم
نسبت مکن بغیر که اینها خدا کند

ما را که درد عشق و بلای خمار نیست
یا وصل دوست یا می صافی دوا کند

حقا که در زمان برسد مژدهٔ امان
گر سالکی بعهد امانت وفا کند

جان رفت در سر می و حافظ ز عشق سوخت
عیسی دمی کجاست که احیای ما کند

گفتم کیم دهان و لبت کامران کنند
گفتا بچشم هر چه تو گویی چنان کنند

گفتم خراج مصر طلب میکند لبت
گفتا درین معامله کمتر زیان کنند

گفتم بنقطهٔ دهنت خود که برد راه
گفت این حکایتیست که با نکته‌دان کنند

گفتم صنم پرست مشو با صمد نشین
گفتا بکوی عشق هم این و هم آن کنند

گفتم هوای میکده غم میبرد ز دل
گفتا خوش آن کسان که دلی شادمان کنند

گفتم شراب و خرقه نه آیین مذهبست
گفت این عمل بمذهب پیر مغان کنند

گفتم ز نوش لعل لبان پیر را چه سود
گفتا ببوسهٔ شکرینش جوان کنند

گفتم که خواجه کی بسر حجله میرود
گفت آن زمان که مشتری و مه قران کنند

گفتم دعای دولت تو ورد حافظ است
گفتا دعا ملایک هفت آسمان کنند

گر من از باغ تو یک میوه بچینم چه شود
پیش پایی بچراغ تو ببینم چه شود

یارب اندر کنف سایهٔ آن سرو بلند
گر من سوخته یکدم بنشینم چه شود

آخر ای خاتم جمشید همایون آثار
گر فتد عکس تو بر لعل نگینم چه شود

زاهد شهر چو مهر ملک و شحنه گزید
من اگر مهر نگاری بگزینم چه شود

صرف شد عمر گرانمایه بمعشوقه و می
تا از آنم چه به پیش آید و زینم چه شود

عقلم از خانه بدر رفت و گر می اینست
دیدم از پیش که در خانهٔ دینم چه شود

من که در کوی بتان منزل و ماوی دارم
گر دهی جای بفردوس برینم چه شود

خواجه دانست که من عاشقم و هیچ نگفت
حافظ ار نیز بداند که چنینم چه شود

گداخت جان که شود کار دل تمام و نشد
بسوختیم درین آرزوی خام و نشد

فغان که در طلب گنج گوهر مقصود
شدم خراب و جهانی ز غم تمام و نشد

دریغ و درد که در جستجوی گنج حضور
بسی شدم بگدایی بر کرام و نشد

بلابه گفت شبی میر مجلس تو شوم
شدم بمجلس خاصش کمین غلام و نشد

پیام کرد که خواهم نشست با رندان
بشد برندی و دردی کشیم نام و نشد

رواست در بر اگر میطپد کبوتر دل
که دید در ره خود پیچ و تاب دام و نشد

بکوی عشق منه بی دلیل راه قدم
که من بخویش نمودم صد اهتمام و نشد

بدان هوس که بمستی ببوسم آن لب لعل
چه خون که در دلم افتاد همچو جام و نشد

هزار حیله برانگیخت حافظ از سر مهر
بدان هوس که شود آن حریف رام و نشد

کی شعر تر انگیزد خاطر که حزین باشد
یک نکته ازین معنی گفتیم و همین باشد

از لعل تو گر یابم انگشتری زنهار / صد ملک سلیمانم در زیر نگین باشد
غمناک نباید بود از طعن حسود ای دل / شاید که چو وابینی خیر تو درین باشد
هر کاو نکند فهمی زین کلک خیال انگیز / نقشش بحرام ار خود صورتگر چین باشد
جام می و خون دل هر یک بکسی دادند / در دایره قسمت اوضاع چنین باشد
در کار گلاب و گل حکم ازلی این بود / کاین شاهد بازاری وین پرده نشین باشد

آن نیست که حافظ را رندی بشد از خاطر
کاین سابقه پیشین تا روز پسین باشد

گفتم غم تو دارم گفتا غمت سرآید / گفتم که ماه من شو گفتا اگر برآید
گفتم ز مهرورزان رسم وفا بیاموز / گفتا ز ماهرویان این کار کمتر آید
گفتم که نوش لعلت ما را بآرزو کشت / گفتا تو بندگی کن کاو بنده پرور آید
گفتم که بوی زلفت گمراه عالمم کرد / گفتا اگر بدانی هم اوت رهبر آید
گفتم دل رحیمت کی عزم صلح دارد / گفتا بکس مگو این تا وقت آن درآید
گفتم که بر خیالت راه نظر ببندم / گفتا که شبروست این از راه دیگر آید
گفتم خوش آن هوایی کز باغ خلد خیزد / گفتا خنک نسیمی کز کوی دلبر آید

گفتم زمان عشرت دیدی که چون سر آمد
گفتا خموش حافظ کاین غصه هم سرآید

گوهر مخزن اسرار همانست که بود / حقه مهر بدان مهر و نشانست که بود
از صبا پرس که ما را همه شب تا دم صبح / بوی زلف تو همان مونس جانست که بود
طالب لعل و گهر نیست وگرنه خورشید / همچنان در عمل معدن و کانست که بود

رنگ خون دل ما را که نهان کرد غمت / همچنان در لب لعل تو عیانست که بود
عاشقان بنده ارباب امانت باشند / لاجرم چشم گهربار همانست که بود
کشته غمزه خود را بزیارت میای / زانکه بیچاره همان دل نگرانست که بود
زلف هندوی تو گفتم که دگر ره نزند / سالها رفت و بدان سیرت و سانست که بود

حافظا بازنما قصه خونابه چشم
که درین چشمه همان آب روانست که بود

کنون که در چمن آمد گل از عدم بوجود / بنفشه در قدم او نهاد سر بسجود
بنوش جام صبوحی بناله دف و چنگ / ببوس غبغب ساقی بنغمه نی و عود
بباغ تازه کن آیین دین زردشتی / کنون که لاله برافروخت آتش نمرود
ز دست شاهد نازک عذار عیسی دم / شراب نوش و رها کن حدیث عاد و ثمود
جهان چو خلد برین شد بدور سوسن و گل / ولی چه سود که در وی نه ممکن است خلود
شد از خروج ریاحین چو آسمان روشن / زمین باختر میمون و طالع مسعود
چو گل سوار شود بر هوا سلیمان‌وار / سحر که مرغ درآید بنغمه داود
بدور گل منشین بی شراب و شاهد و چنگ / که همچو دور بقا هفته‌ای بود معدود
بخواه جام لبالب بیاد آصف عهد / وزیر ملک سلیمان عماد دین محمود

بود که مجلس حافظ بیمن تربیتش
هر آنچه میطلبد جمله باشدش موجود

گفتم که خطا کردی و تدبیر نه این بود / گفتا چه توان کرد که تقدیر چنین بود
گفتم که خدا داد مرادت بوصالش / گفتا که مرادم بوصالش نه همین بود

گفتم که قرین بدت افکند بدین روز   گفتا که مرا بخت بد خویش قرین بود
گفتم ز من ای ماه چرا مهر بریدی   گفتا که فلک با من بد مهر بکین بود
گفتم که بسی جام طرب دادی ازین پیش   گفتا که شفا در قدح بازپسین بود
گفتم که تو ای عمر چرا زود برفتی   گفتا که فلانی چه کنم عمر همین بود
گفتم که بسی خط خطا بر تو کشیدند   گفتا همه آن بود که در لوح جبین بود
گفتم که سحر که رخ خوبش نظر بود   گفتا همه شب ورد زبانم همه این بود
گفتم که نه وقت سفرت بود چنین زود   گفتا که مگر مصلحت وقت درین بود

گفتا که ز حافظ بچه صحبت شده دور
گفتا که همه وقت مرا داعیه این بود

گرچه بر واعظ شهر این سخن آسان نشود   تا ریا ورزد و سالوس مسلمان نشود
رندی آموز و کرم کن که نه چندین هنر است   حیوانی که ننوشد می و انسان نشود
گوهر پاک بباید که شود قابل فیض   ورنه هر سنگ و گلی لؤلؤ و مرجان نشود
اسم اعظم بکند کار خود ای دل خوش باش   که بتلبیس و حیل دیو مسلمان نشود
دردمندی که کند درد نهان پیش طبیب   درد او بی سببی قابل درمان نشود
عشق میورزم و امید که این فن شریف   چون هنرهای دگر موجب حرمان نشود
دوش میگفت که فردا بدهم کام دلت   سببی ساز خدایا که پشیمان نشود
حسن خلقی ز خدا میطلبم خوی ترا   تا دگر خاطر ما از تو پریشان نشود
هر که در کیش بتان بر سر جان میلرزد   بی تکلف تن او لایق قربان نشود
ذره را تا نبود همت عالی حافظ   طالب چشمهٔ خورشید درخشان نشود

کسی که حسن خط دوست در نظر دارد   محقق است که او حاصل بصر دارد
چو خامه بر سر فرمان او خط طاعت   نهاده‌ایم مگر او بتیغ بردارد
کسی بوصل تو چون شمع یافت پروانه   که زیر تیغ تو هر دم سری دگر دارد
ز زهد خشک ملولم بیار بادهٔ ناب   که بوی باده مدامم دماغ تر دارد
بزد رقیب تو روزی بسینه ام تیری   زبسکه تیر غمت سینه بی سپر دارد
کسیکه از ره تقوی قدم برون ننهاد   بعزم میکده اکنون سر سفر دارد
ز باده هیچت اگر نیست این نه بس که ترا   دمی ز وسوسهٔ عقل بیخبر دارد

دل شکستهٔ حافظ بخاک خواهد برد
چو لاله داغ هوایی که بر جگر دارد

مژده ای دل که مسیحا نفسی میآید   که ز انفاس خوشش بوی کسی میآید
از غم و درد مکن ناله و فریاد که دوش   زده‌ام فالی و فریادرسی میآید
ز آتش وادی ایمن نه منم خرم و بس   موسی اینجا بامید قبسی میآید
کس ندانست که منزلگه معشوق کجاست   اینقدر هست که بانگ جرسی میآید
جرعه ده که بمیخانهٔ ارباب کرم   هر حریفی ز پی ملتمسی میآید
خبر بلبل این باغ بپرسید که من   ناله‌ای میشنوم کز قفسی میآید
دوست را گر سر پرسیدن بیمار غمست   گو بیا خوش که هنوزش نفسی میآید

یار دارد سر پرسیدن حافظ یاران
شاهبازی بشکار مگسی میآید

مطرب عشق عجب ساز و نوایی دارد   نقش هر پرده که زد راه بجایی دارد

عالم از نالهٔ عشاق مبادا خالی | که خوش آهنگ و فرح‌بخش صدایی دارد

پیر دُردی‌کش ما گرچه ندارد زر و زور | خوش عطابخش و خطاپوش خدایی دارد

از عدالت نبود دور گرش پرسد حال | پادشاهی که به همسایه گدایی دارد

اشک خونین بنمودم به طبیبان گفتند | درد عشق است و جگرسوز دوایی دارد

محترم دار دلم کاین مگس قندپرست | تا هواخواه تو شد فرّ همایی دارد

ستم از غمزه میاموز که در مذهب عشق | هر عمل اجری و هر کرده جزایی دارد

نغز گفت آن بت ترسابچهٔ باده‌فروش | شادی روی کسی خور که صفایی دارد

خسروا حافظ درگاه‌نشین فاتحه خواند
وز زبان تو تمنای دعایی دارد

من و انکار شراب این چه حکایت باشد | غالباً این قدرم عقل و کفایت باشد

من که شبها ره تقوی زده‌ام با دف و نی | این زمان سر به ره آرم چه حکایت باشد

زاهد ار راه به رندی نبرد معذور است | عشق کاریست که موقوف هدایت باشد

تا بغایت ره میخانه نمی‌دانستم | ورنه مستوری ما تا بچه غایت باشد

بندهٔ پیر مغانم که ز جهلم برهاند | پیر ما هرچه کند عین عنایت باشد

زاهد و عجب و نماز و من و مستی و نیاز | تا خود او را ز میان با که عنایت باشد

دوش از این غصه نخفتم که حکیمی میگفت
حافظ ار باده خورد جای شکایت باشد

مسلمانان مرا وقتی دلی بود | که با وی گفتمی گر مشکلی بود

دلی همدرد و یاری مصلحت‌بین | که استظهار هر اهل دلی بود

بگردابی

بگردابی چو می‌افتادم از غم | بتدبیرش امید ساحلی بود

ز من ضایع شد اندر کوی جانان | چه دامنگیر یا رب منزلی بود

برین جان پریشان رحمت آرید | که وقتی کاردانی کاملی بود

مرا تا عشق تعلیم سخن کرد | حدیثم نکتهٔ هر محفلی بود

هنر بی‌عیب حرمان نیست لیکن | ز من محروم‌تر کی سائلی بود

سرشکم در طلب درها فشانید | ولی از وصل او بیحاصلی بود

مگو دیگر که حافظ نکته‌دانست
که ما دیدیم محکم غافلی بود

معاشران ز حریف شبانه یاد آرید | حقوق بندگی مخلصانه یاد آرید

چو در میان مراد آورید دست امید | ز عهد صحبت ما در میانه یاد آرید

چو عکس باده کند جلوه در رخ ساقی | ز زهد من بسرود و ترانه یاد آرید

بوقت سرخوشی از آه و نالهٔ عشاق | بصوت و نغمهٔ چنگ و چغانه یاد آرید

نمیخورند زمانی غم وفاداران | ز بی‌وفایی دور زمانه یاد آرید

سمند دولت اگر چند سرکشیست ولی | ز همرهان بسر تازیانه یاد آرید

بوقت مرحمت ای ساکنان صدر جلال
ز روی حافظ و آن آستانه یاد آرید

من و صلاح و سلامت کس این گمان نبرد | که کس برند خرابات ظن آن نبرد

من این مرقع پشمینه بهر آن دارم | که زیر خرقه کشم باده کس گمان نبرد

مباش غرّه بعلم و عمل فقیه زمان | که هیچکس ز قضای خدا جان نبرد

[illegible]

شو فریفته رنگ و بو قدح درکش / که زنگ غم ز دلت جز می مغان نبرد
اگرچه دیده بود پاسبان تو ای گل / بهوش باش که نقد تو پاسبان نبرد

سخن نبرد سخندان ادا مکن حافظ
که تحفه کس در و گوهر بحر و کان نبرد

مرا می دگر باره از دست برد / بمن باز بنمود می دستبرد
هزار آفرین بر می سرخ باد / که از روی من رنگ زردی ببرد
نبازم بدستی که انگور چید / مریزاد پایی که درهم فشرد
بر و زاهدا خرده بر ما مگیر / که کار خدایی نه کاریست خرد
مرا از ازل عشق شد سرنوشت / قضای نوشته نشاید سترد
مزن دم ز حکمت که در وقت مرگ / فلاطون دهد جان چو بیچاره کرد
مکش رنج بیهوده خرسند باش / قناعت کن از زیست اطلس چو برد
چنان زندگانی کن اندر جهان / که چون مرده باشی نگویند مرد

شود مست وحدت ز جام الست
هر آنکو چو حافظ می صاف خورد

مرا مهر سیه چشمان ز سر بیرون نخواهد شد / قضای آسمانست این و دیگرگون نخواهد شد
مرا روز ازل کاری بجز رندی نفرمودند / هر آن قسمت که آنجا شد کم و افزون نخواهد شد
مجال من همین باشد که پنهان مهر او ورزم / کنار و بوس و آغوشش چه گویم چون نخواهد شد
شراب لعل و جای امن و یار مهربان ساقی / دلا کی به شود کارت اگر اکنون نخواهد شد
بیا تا در صف رندان ببانگ چنگ می نوشیم / که ساز شرع زین افسانه بی افسون نخواهد شد

رقیب آزارها فرمود و جای آشتی نگذاشت / مگر آه سحرخیزان سوی گردون نخواهد شد
شبی مجنون بلیلی گفت کای محبوب بی همتا / ترا عاشق شود پیدا ولی مجنون نخواهد شد
بیا تا در می صافیت راز دهر بنماییم / که کار عشق زین افسانه بی افسون نخواهد شد

مشوی ای دیده نقش غم ز لوح سینه حافظ
که زخم تیر دلدار است و رنگ خون نخواهد شد

معاشران گره از زلف یار باز کنید / شبی خوشست بدین قصه‌اش دراز کنید
حضور مجلس انس است و دوستان جمعند / و ان یکاد بخوانید و در فراز کنید
رباب و چنگ ببانگ بلند میگویند / که گوش هوش به پیغام اهل راز کنید
هر آنکسی که درین حلقه نیست زنده بعشق / برو چو مرده بفتوی من نماز کنید
میان عاشق و معشوق فرق بسیار است / چو یار ناز نماید شما نیاز کنید
بجان دوست که غم پرده بر شما ندرد / گر اعتماد بالطاف کارساز کنید
نخست موعظه پیر مجلس این حرفست / که از مصاحب ناجنس احتراز کنید

وگر طلب کند انعامی از شما حافظ
حوالتش بلب یار دلنواز کنید

مرا بوصل تو گر زانکه دسترس باشد / دگر ز طالع خویشم چه ملتمس باشد
اگر بهر دو جهان یکنفس زنم با دوست / مرا ز هر دو جهان حاصل آن نفس باشد
بر آستان تو غوغای عاشقان چه عجب / که هر کجا شکرستان بود مگس باشد
ره خلاص کجا باشد آن غریقی را / که سیل محنت عشقش ز پیش و پس باشد
چه حاجتست بشمشیر قتل عاشق را / که نیم جان مرا یک کرشمه بس باشد

هزار بار شود آشنا و دیگر بار | ترا به بیند و گوید که این چه کس باشد
ازین هوس که مرا دست صحبت کو با تست | کیم بسرو بلند تو دسترس باشد

خوش است باده رنگین و صحبت خوبان
مدام حافظ بیدل درین هوس باشد

میزنم هر نفس از دست فراقت فریاد | آه اگر ناله زارم نرساند بتو باد
چکنم گر نکنم ناله و فریاد و فغان | کز فراق تو چنانم که بد اندیش مباد
روز و شب غصه و خون میخورم و چون نخورم | چون ز دیدار تو دورم بچه باشم دلشاد
تا تو از چشم من سوخته دل دور شدی | ای بسا چشمه خونین که دل از دیده گشاد
ازین سر مژه صد قطره خون چشم چکید | چون برآورد دل از دست فراقت فریاد

حافظ دلشده مستغرق یادت شب و روز
تو ازین بنده دلخسته بکلی آزاد

مژده ای دل که دگر باد صبا باز آمد | هدهد خوش خبر از طرف سبا باز آمد
برکش ای مرغ سحر نغمه داودی باز | که سلیمان گل از طرف هوا باز آمد
لاله بوی می نوشین بشنید از دم صبح | داغ دل بود بامید دوا باز آمد
عارفی کو که کند فهم زبان سوسن | تا بگوید که چرا رفت و چرا باز آمد
مردمی کرد و کرم بخت خدا داده من | کان بت سنگدل از راه وفا باز آمد
سینه ام از پی این قافله بس آه کشید | تا بگوش دلم آواز درا باز آمد

گرچه ما عهد شکستیم گنه حافظ کرد
لطف او بین که بصلح از در ما باز آمد

نقدها را بود آیا که عیاری گیرند | تا همه صومعه داران پی کاری گیرند
مصلحت دید من آنست که یاران همه کار | بگذارند و خم طره یاری گیرند
خوش گرفتند حریفان سر زلف ساقی | گر فلکشان بگذارد که قراری گیرند
یا رب این بچه ترکان چه دلیرند بخون | که به تیر مژه هر لحظه شکاری گیرند
رقص بر شعر تر و ناله نی خوش باشد | خاصه رقصی که در آن دست نگاری گیرند
قوت بازوی پرهیز بخوبان مفروش | که درین خیل حصاری بسواری گیرند
زاغ چون شرم ندارد که نهد پا بر گل | بلبلان را سزد ار دامن خاری گیرند
تا کنند اهل نظر خاک درت کحل بصر | عمرها شد که سر رهگذاری گیرند

حافظ ابنای زمان را غم مسکینان نیست
زین میان گر بتوان به که کناری گیرند

نفس برآمد و کام از تو بر نمی‌آید | فغان که بخت من از خواب بر نمی‌آید
در این خیال بسر شد دریغ عمر عزیز | بلای زلف سیاهت بسر نمی‌آید
مقیم زلف تو شد دل که خوش سوادی دید | وز آن غریب بلاکش خبر نمی‌آید
قد بلند ترا تا ببر نمی‌گیرم | درخت بخت مرادم ببر نمی‌آید
زشست صدق گشادم هزار تیر دعا | از آنمیان یکی کارگر نمی‌آید
بسم حکایت دل هست با نسیم سحر | ولی بخت من امشب سحر نمی‌آید

کمینه شرط وفا ترک سر بود حافظ
برو اگر ز تو این کار بر نمی‌آید

نه هر که چهره برافروخت دلبری داند | نه هر که آینه سازد سکندری داند

نه هر که طرف کله کج نهاد و تند نشست
کلاهداری و آیین سروری داند

هزار نکته باریکتر ز مو اینجاست
نه هر که سر تراشد قلندری داند

در آب دیده خود غرقه‌ام چه چاره کنم
که در محیط نه هر کس شناوری داند

غلام همت آن رند عافیت سوزم
که در گدا صفتی کیمیاگری داند

سواد نقطه بینش ز خال تست مرا
که قدر گوهر یکدانه گوهری داند

بباختم دل دیوانه و ندانستم
که آدمی بچه شیوه پری داند

بقد و چهره هر آنکس که شاه خوبان شد
جهان بگیرد اگر دادگستری داند

وفا و عهد نکو باشد ار بیاموزی
وگر نه هر که تو بینی ستمگری داند

تو بندگی چو گدایان بشرط مزد مکن
که خواجه خود روش بنده پروری داند

ز شعر دلکش حافظ کسی شود آگه
که لطف طبع و سخن گفتن دری داند

نیست در شهر نگاری که دل از ما ببرد
بختم ار یار شود رختم ازینجا ببرد

کو حریفی کش سرمست که پیش کرمش
عاشق سوخته دل نام تمنا ببرد

در خیال اینهمه لعبت بهوس میبازم
بو که صاحب نظری نام تماشا ببرد

راه عشق ارچه کمینگاه کمانداران است
هر که دانسته رود صرفه ز اعدا ببرد

سحر با معجزه پهلو نزند دل خوش دار
کی سها عکس ز خورشید مصفا ببرد

بانگ گاوی که صدا باز دهد عشوه مخر
سامری کیست که دست از ید بیضا ببرد

جام مینائی می سد ره تنگدلیست
منه از دست که سیل غمت از جا ببرد

باغبانا ز خزان بیخبرت می‌بینم
آه از آن روز که بادت گل رعنا ببرد

رهزن

رهزن دهر نخفته است مشو ایمن از او
اگر امروز نبرده است که فردا ببرد

علم و فضلی که بچل سال دلم جمع آورد
ترسم آن نرگس مستانه بیغما ببرد

حافظ ار جان طلبد غمزه مستانه یار
خانه از غیر بپرداز و بهل تا ببرد

نفس باد صبا مشک فشان خواهد شد
عالم پیر دگرباره جوان خواهد شد

گل عزیز است غنیمت شمریدش صحبت
که بباغ آمد ازین راه و از آن خواهد شد

ارغوان جام عقیقی بسمن خواهد داد
چشم نرگس بشقایق نگران خواهد شد

این تطاول که کشید از غم هجران بلبل
تا سراپرده گل نعره زنان خواهد شد

ای دل ار عشرت امروز بفردا فکنی
مایه نقد بقا را که ضمان خواهد شد

ماه شعبان منه از دست قدح کاین خورشید
از نظر تا شب عید رمضان خواهد شد

مطربا مجلس انس است غزلخوان و سرود
چند گویی که چنین رفت و چنان خواهد شد

گر ز مسجد بخرابات شدم عیب مکن
مجلس وعظ دراز است و زمان خواهد شد

حافظ از بهر تو آمد سوی اقلیم وجود
قدمی نه بوداعش که روان خواهد شد

نقد صوفی نه همه صافی بیغش باشد
ای بسا خرقه که مستوجب آتش باشد

صوفی ما که ز ورد سحری مست شدی
شامگاهش نگران باش که سرخوش باشد

خوش بود گر محک تجربه آید بمیان
تا سیه روی شود هر که در او غش باشد

ناز پرورد تنعم نبرد راه بدوست
عاشقی شیوه رندان بلاکش باشد

خط ساقی گر ازینگونه زند نقش بر آب
ای بسا رخ که بخونابه منقش باشد

غم دنیای دنی چند خوری باده بخور
حیف باشد دل دانا که مشوش باشد

دلق و سجادهٔ حافظ ببرد باده‌فروش
گر شرابش ز کف ساقی مهوش باشد

نسبت رویت اگر با ماه و پروین کرده‌اند
صورتی نادیده تشبیهی به تخمین کرده‌اند

شمه‌ای از داستان عشق شورانگیز ماست
این حکایتها که از فرهاد و شیرین کرده‌اند

نکهت جانبخش دارد خاک کوی دلبران
عارفان آنجا مشام عقل رنگین کرده‌اند

خاکیان بی‌بهره‌اند از جرعهٔ کاس الکرام
این تطاول بین که با عشاق مسکین کرده‌اند

شهپر زاغ و زغن زیبای صید و قید نیست
این کرامت همره شهباز و شاهین کرده‌اند

ساقیا می ده که با حکم ازل تدبیر نیست
قابل تغییر نبود آنچه تعیین کرده‌اند

از خرد بیگانه شو چون جانش اندر بر کشش
دختر رز را که نقد عقل کابین کرده‌اند

در سفالین کاسهٔ رندان بخواری منگرید
کاین حریفان خدمت جام جهان‌بین کرده‌اند

تیر مژگان دراز و غمزهٔ جادوگری
آنچه آن زلف دراز و خال مشکین کرده‌اند

یک شکر انعام ما بود و لبت رخصت نداد
هم تو خود انصاف ده شیرین‌لبان این کرده‌اند

شاهدان از آتش رخسار رنگین و مهیا
زاهدان را رخنه‌ها بنگر که در دین کرده‌اند

شعر حافظ را که یکسر مدح احسان شماست
هر کجا بشنیده‌اند از لطف تحسین کرده‌اند

هر که شد محرم دل در حرم یار بماند
وانکه این کار ندانست در انکار بماند

اگر از پرده برون شد دل من عیب مکن
شکر ایزد که نه در پردهٔ پندار بماند

صوفیان واستدند از گرو می همه رخت
دلق ما بود که در خانهٔ خمار بماند

خرقه‌پوشان همگی مست گذشتند و گذشت
قصهٔ ماست که در هر سر بازار بماند

داشتم دلقی و صد عیب مرا می‌پوشید
خرقه رهن می و مطرب شد و زنار بماند

از صدای سخن عشق ندیدم خوشتر
یادگاری که در این گنبد دوار بماند

هر می لعل کز آن دست بلورین ستدم
آب حسرت شد و در چشم گهربار بماند

جز دلم کاو ز ازل تا به ابد عاشق زیست
جاودان کس نشنیدی که در این کار بماند

گشت بیمار که چون چشم تو گیرد نرگس
شیوهٔ آن نشدش حاصل و بیمار بماند

بر جمال تو چنان صورت چین عاشق شد
که حدیثش همه جا بر در و دیوار بماند

به تماشاگه زلفش دل حافظ روزی
شد که بازآید و جاوید گرفتار بماند

هر آنکو خاطر مجموع و یار نازنین دارد
سعادت همدم او هست و دولت هم‌قرین دارد

جناب عشق را درگه بسی بالاتر از عقل است
کسی آن آستان بوسد که جان در آستین دارد

دهان تنگ شیرینش مگر مهر سلیمان است
که نقش خاتم لعلش جهان زیر نگین دارد

بخواری منگر ای منعم ضعیفان و حقیران را
که صدر مسند عزت فقیر ره‌نشین دارد

چو بر روی زمین باشی توانایی غنیمت دان
که دوران ناتوانیها بسی زیر زمین دارد

بلاگردان جان و دل دعای مستمندان است
که بیند خیر از آن خرمن که ننگ از خوشه‌چین دارد

صبا از عشق من رمزی بگو با آن شه خوبان
که صد جمشید و کیخسرو غلام کمترین دارد

لب لعل و خط مشکین چو آنش هست و اینش هست
بنازم دلبر خود را که حسنش آن و این دارد

اگر گوید نمی‌خواهم چو حافظ بندهٔ مفلس
بگوئیدش که سلطانی گدای ره‌نشین دارد

هر آنکه جانب اهل وفا نگه دارد
خداش در همه حال از بلا نگه دارد

گرت هواست که معشوق نگسلد پیوند
نگاه دار سر رشته تا نگه دارد

حدیث دوست نگویم مگر بحضرت دوست
که آشنا سخن آشنا نگه دارد

سر و زر و دل و جانم فدای آن محبوب
که حق صحبت مهر و وفا نگه دارد

صبا در آن سر زلف ار دل مرا بینی
ز روی لطف بگویش که جا نگه دارد

دلا معاش چنان کن که گر بلغزد پای
فرشته‌ات بدو دست دعا نگه دارد

نگه نداشت دل و مال جای بخشش نیست
ز دست بنده چه خیزد خدا نگه دارد

غبار راهگذارت کجاست تا حافظ
بیادگار نسیم صبا نگه دارد

همای اوج سعادت بدام ما افتد
اگر ترا گذری بر مقام ما افتد

حباب وار براندازم از نشاط کلاه
اگر ز روی تو عکسی بجام ما افتد

بیارگاه تو چون باد را نباشد راه
کی اتفاق مجال سلام ما افتد

چو جان فدای لبت شد خیال می‌بستم
که قطره‌ای ز زلالت بجام ما افتد

خیال زلف تو گفتا که جان وسیله مساز
کزین شکار فراوان بدام ما افتد

ملوک را چو ره خاکبوس این در نیست
کی التفات جواب سلام ما افتد

بناامیدی ازین در مرو بزن فالی
بود که قرعهٔ دولت بنام ما افتد

شبی که ماه مراد از افق طلوع کند
بود که پرتو نوری ببام ما افتد

ز خاک کوی تو هر گه که دم زند حافظ
نسیم گلشن جان در مشام ما افتد

هر کرا

هر کرا با خط سبزت سر سودا باشد
پای ازین دایره بیرون ننهد تا باشد

در قیامت که سر از خاک لحد بردارم
داغ سودای توام سر سویدا باشد

ظل ممدود خم زلف توام بر سر باد
کاندرین سایه قرار دل شیدا باشد

چون دل من دمی از پرده برون آی و درآی
که دگر باره ملاقات نه پیدا باشد

تا کی آید ز گرانمایه روا خواهی داشت
کز غمت دیدهٔ مردم همه دریا باشد

از بن هر مژه‌ام آب روانست بیا
اگرت میل لب جوی و تماشا باشد

چشمت از ناز بحافظ نکند میل آری
سرگرانی صفت نرگس شهلا باشد

هرگزم مهر تو از لوح دل و جان نرود
هر گز از یاد من آن سرو خرامان نرود

آنچنان مهر توام در دل و جان جای گرفت
که گرم سر برود مهر تو از جان نرود

آنچه از بار غمت در دل مسکین منست
برود دین دل من وز دل من آن نرود

در ازل بست دلم با سر زلفت پیوند
تا ابد سر نکشد وز سر پیمان نرود

گر رود از پی خوبان دل من معذورست
درد دارد چکند کز پی درمان نرود

هر که خواهد که چو حافظ نشود سرگردان
دل بخوبان ندهد وز پی ایشان نرود

هوس باد بهارم بسوی صحرا برد
باد بوی تو بیاورد و قرار از ما برد

هر کجا بود دلی چشم تو از راهش برد
نه دل خستهٔ بیمار مرا تنها برد

جام می دی ز لبت دم زد و انجستی زد
آبرو از لب جانبخش ورد آن نجبا برد

دوش دست طلبم سلسلهٔ شوق تو بست
پای خیل خردم لشکر غم از جا برد

ره ما غمزه آن ترک کمان ابرو زد
رخت ما هندوی آن سرو سهی بالا برد

دل سنگین ترا اشک من آورد براه
سنگ را سیل تواند بره دریا برد

بحث بلبل بر حافظ مکن از خوش نفسی
پیش طوطی نتوان نام هزارا برد

یاد باد آنکه ز ما وقت سفر یاد نکرد
بوداعی دل غمدیده ما شاد نکرد

آن جوانبخت که میزد رقم خیر و قبول
بنده پیر ندانم ز چه آزاد نکرد

دل بامید صدایی که مگر در تو رسد
ناله‌ها کرد درین کوه که فرهاد نکرد

هرشبی جامه بخونابه بشویم که فلک
رهنمونیم بپای علم داد نکرد

سایه تا بازگرفتی ز چمن مرغ سحر
آشیان در شکن طره شمشاد نکرد

شاید ار پیک صبا از تو بیاموزد کار
زانکه چالاکتر از این حرکت یاد نکرد

کلک مشاطه صنعش نکشد نقش مراد
هرکه اقرار بدین حسن خداداد نکرد

مطربا پرده بگردان و بزن راه عراق
که ازین راه بشد یار و ز ما یاد نکرد

غزلیات عراقیست سرود حافظ
که شنید این ره دلسوز که فریاد نکرد

یارم چو قدح بدست گیرد
بازار بتان شکست گیرد

در بحر فتاده ام چو ماهی
تا یار مرا بشست گیرد

در پاش فتاده ام بزاری
آیا بود آنکه دست گیرد

هرکس که بدید چشم او گفت
کو محتسبی که مست گیرد

خرم دل آنکه همچو حافظ
جامی ز می الست گیرد

یکدو جامم دی سحرگه اتفاق افتاده بود
وز لب ساقی شرابم در مذاق افتاده بود

از سر مستی دگر با شاهد عهد شباب
رجعتی میخواستم لیکن طلاق افتاده بود

نقش می‌بستم که گیرم گوشه زان چشم مست
طاقت و صبر از خم ابروش طاق افتاده بود

ساقیا جام دمادم ده که در سیر طریق
هرکه عاشق وش نیامد در نفاق افتاده بود

ای معبر مژده فرما که دوشم آفتاب
در شکرخواب صبوحی هم وثاق افتاده بود

در مقامات طریقت هرکجا کردیم سیر
عافیت را با نظربازی فراق افتاده بود

گر نبودی شاه یحیی نصرة الدین را کرم
کار ملک و دین ز نظم و اتفاق افتاده بود

حافظ آن ساعت که این نظم پریشان مینوشت
طایر شوقش بدام اشتیاق افتاده بود

یاد باد آنکه نهانت نظری با ما بود
رقم مهر تو بر چهره ما پیدا بود

یاد باد آنکه چو چشمت بعتابم میکشت
معجز عیسویت در لب شکرخا بود

یاد باد آنکه مه من چو کله بشکستی
در رکابت مه نو پیک جهان پیما بود

یاد باد آنکه رخت شمع طرب می‌افروخت
وین دل سوخته پروانه بی پروا بود

یاد باد آنکه چو یاقوت قدح خنده زدی
در میان من و لعل تو حکایتها بود

یاد باد آنکه در آن بزمگه خلق و ادب
آنکه او خنده مستانه زدی صهبا بود

یاد باد آنکه صبوحی زده در مجلس انس
جز من و دوست نبودیم و خدا با ما بود

یاد باد آنکه خراباتنشین بودم و مست
وآنچه در مجلسم امروز کمست آنجا بود

یاد باد آنکه باصلاح شما میشد راست
نظم هر گوهر ناسفته که حافظ را بود

یاد باد آنکه سر کوی توام منزل بود
دیده را روشنی از خاک درت حاصل بود

راست چون سوسن و گل از اثر صحبت پاک
بر زبان بود مرا آنچه ترا در دل بود

دل چو از پیر خرد نقل معانی میجست
عشق میگفت بشرح آنچه در او مشکل بود

آه ازین جور و تظلم که درین دامگه است
آه ازین عیش و تنعم که در آن محفل بود

در دلم بود که بیدوست نباشم هرگز
چه توان کرد که سعی من و دل باطل بود

دوش بر یاد لب او بخرابات شدم
خم می دیدم خون در دل و پا در گل بود

بس بگشتم که بپرسم سبب درد فراق
مفتی عقل درین مسئله لایعقل بود

راستی خاتم فیروزه بو اسحاقی
خوش درخشید ولی دولت مستعجل بود

دیدی آن قهقهه کبک خرامان حافظ
که ز سرپنجه شاهین قضا غافل بود

یاری اندر کس نمی بینیم یاران را چه شد
دوستی کی آخر آمد دوستداران را چه شد

آب حیوان تیره گون شد خضر فرخ پی کجاست
خون چکید از شاخ گل باد بهاران را چه شد

صد هزاران گل شکفت و بانگ مرغی برنخاست
عندلیبان را چه پیش آمد هزاران را چه شد

لعلی از کان مروت برنیامد سالهاست
تابش خورشید و سعی باد و باران را چه شد

زهره سازی خوش نمیسازد مگر عودش بسوخت
کس ندارد ذوق مستی میگساران را چه شد

کس نمیگوید که یاری داشت حق دوستی
حق شناسان را چه حال افتاد یاران را چه شد

گوی توفیق و کرامت در میان افکنده اند
کس بمیدان در نمی آید سواران را چه شد

حافظا اسرار الهی کس نمیداند خموش
از که میپرسی که دور روزگاران را چه شد

بنویس دلا

بنویس دلا بیار کاغذ
بفرست بآن نگار کاغذ

ای باد صبا بر آن شوخ
از عاشق بیقرار کاغذ

هرگز ننویسد او جوابم
بنویسم اگر هزار کاغذ

تا نام تو نقش شد بر او ماند
بر صفحه روزگار کاغذ

بنویس ز روی مهربانی
بر حافظ دلفگار کاغذ

الا ای طوطی گویای اسرار
مبادا خالیت شکر ز منقار

سرت سبز و دلت خوش باد جاوید
که خوش نقشی نمودی از خط یار

سخن سربسته گفتی با حریفان
خدا را زین معما پرده بردار

بروی ما زن از ساغر گلابی
که خواب آلوده ایم ای بخت بیدار

چه ره بود این که زد در پرده مطرب
که میرقصند باهم مست و هشیار

ازین افیون که ساقی در می افکند
حریفان را نه سر ماند نه دستار

خرد هرچند نقد کاینات است
چه سازد پیش عشق کیمیاکار

سکندر را نمی بخشند آبی
بزور و زر میسر نیست این کار

بیا و حال اهل درد بشنو
بلفظ اندک و معنی بسیار

بمستوران مگو اسرار مستی
حدیث جان مپرس از نقش دیوار

بت چینی عدوی دین و دلهاست
خداوندا دل و دینم نگهدار

بیمن دولت منصور شاهی
علم شد حافظ اندر نظم اشعار

خداوندی بجای بندگان کرد
خداوندا ز آفاتش نگهدار

ای باد مشکبو بکذر سوی آن نکار
بکشا کره ز زلفش و بویی بمن بیار

باد بکو که ای مه نامهربان من
باز آ که عاشقان تو مردند از انتظار

دل داده ایم و مهر تو از جان خریده ایم
بر ما جفا و جور فراقت روا مدار

کردی چو روزکار فراموش بندهٔ زار
زنهار عهد یار وفادار کوش دار

ایدل بساز با غم هجران و صبر کن
ای دیده در فراقش ازین پیش خون مبار

باری خیال دوست ز پیش نظر مشوی
چون بر وصال دوست نداریم اختیار

حافظ تو تا بکی غم حال جهان خوری
بسیار غم مخور که جهان نیست پایدار

ای برده نرد حسن ز خوبان روزکار
قدت براستی چو سهی سرو جویبار

الحق وجود نقش و نشان دهان تو
موهوم نقطه ایست نهان از نظر نکار

دادیم دل بدست خط و خال و زلف تو
از دست هر سه تا چه کشید این دل فکار

باشد هزار دشمنم ار یار با منست
دانم مصاف را و نترسم ز کارزار

عشقت چو در سراچهٔ دل خانه کیر شد
زین دل بدر شوم و کر آیم با خطرار

کر سرو پیش قد تو سر میکشد مرنج
عقل طویل را نبود هیچ اعتبار

منصوبه بهوای تو حافظ کنون چو باخت
در ششدر غمت دلش افتاد مهره وار

ای خرم از فروغ رخت لاله زار عمر
باز آ که ریخت بی کل رویت بهار عمر

از دیده کر سرشک چو باران رود رواست
کاندر غمت چو برق بشد روزکار عمر

اندیشه از محیط فنا نیست هر کرا
بر نقطهٔ دهان تو باشد مدار عمر

بیعمر

بی عمر زنده ام من و این بس عجب مدار
روز فراق را که نهد در شمار عمر

در هر طرف ز خیل حوادث کمین کهیست
زان رو عنان کسسته دواند سوار عمر

این یکدو دم که دولت دیدار ممکنست
دریاب کار دل که نه پیداست کار عمر

تا کی می صبوح و شکرخواب صبحدم
بیدار کرد هان که نماند اختیار عمر

دی در کذار بود و نظر سوی ما نکرد
بیچاره دل که هیچ ندید از کذار عمر

حافظ سخن بکوی که در صفحهٔ جهان
این نقش ماند از قلمت یادکار عمر

ای صبا نکهتی از کوی فلانی بمن آر
زار و بیمار غمم راحت جانی بمن آر

قلب بیحاصل ما را بزن اکسیر مراد
یعنی از خاک در دوست نشانی بمن آر

در کمینکاه نظر با دل ریشم جنکیست
ز ابروی و غمزهٔ او تیر و کمانی بمن آر

در غریبی و فراق و غم دل پیر شدم
ساغری ز کف تازه جوانی بمن آر

منکران را هم ازین می دو سه ساغر بچشان
و کر ایشان نستانند روانی بمن آر

ساقیا عشرت امروز بفردا مفکن
یا ز دیوان قضا خط امانی بمن آر

دلم از دست بشد دوش که حافظ میکفت
ای صبا نکهتی از کوی فلانی بمن آر

ای صبا نکهتی از خاک ره یار بیار
ببر اندوه دل و مژدهٔ دلدار بیار

نکتهٔ روح فزا از دهن یار بکوی
نامهٔ خوش خبر از عالم اسرار بیار

بوفای تو که خاک ره آن یار عزیز
بی غباری که پدید آید از اغیار بیار

تا معطر کنم از لطف نسیم تو مشام
شمهٔ از نفحات نفس یار بیار

روزگاریست که دل چهرهٔ مقصود ندید / ساقیا آن قدح آینه کردار بیار
گر دمی از رهگذر دوست بکوری رقیب / بهر آسایش این دیدهٔ خونبار بیار
خامی و ساده دلی شیوهٔ جانبازان نیست / خبری از بر آن دلبر عیار بیار
شکر ایزد که تو در عشرتی ای مرغ چمن / با سیران قفس مژدهٔ گلزار بیار
کام جان تلخ شد از صبر که کردم بی دوست / عشوهٔ زان لب شیرین شکربار بیار

دلق حافظ بچه ارزد بمیش رنگین کن / وانگهش مست و خراب از سر بازار بیار

پروانه نمی شکیبد از دور / در قصد کند بسوزدش نور
هرکس بهوای دل گرفتار / صاحب نظران بروی منظور
آن روز که روز حشر باشد / دیوان قضا و عرض منشور
ما زنده بذکر دوست باشیم / دیگر حیوان بنفخهٔ صور
آنکه که تو در بهشت باشی / کس می نکند نگاه در حور
ما مست شراب عشقیم / نه تشنهٔ سلسبیل و کافور

ای یار حذر ز آه حافظ / کآتش بزند حجاب مستور

دلا چندم بریزی خون ز دیده شرم دار آخر / تو هم ای دیده خوابی کن مراد دل برآر آخر
منم یارب که ساعد را ز جانان بوسه می بینم / دعای صبحدم دیدی که چون آمد بکار آخر
چو باد از خرمن دونان ربودن خوشه تا چند / ز همت توشه بردار و خود تخمی بکار آخر
مرا دنیی و عقبی بمن بخشید روزی بخش / بگوشم قول چنگ اول بدستم زلف یار آخر

نگارستان

نگارستان چین دانم نخواهد شد سرایت یک / بنوک کلک رنگ آمیز خود نقشی نگار آخر
دلا در ملک شبخیزی گر از اندوه نگریزی / دم صبحت بشارتها بیارد زان دیار آخر

بجمع ای ماه از نو زدمی چون لعل پیش آورد / تو گویی تا بهم حافظ ز ساقی شرم دار آخر

دیگر ز شاخ سرو سهی بلبل صبور / گلبانگ زد که چشم بد از طلعت تو دور
ای گل بشکر آنکه شکفتی بکام دل / با بلبلان بیدل شیدا مکن غرور
زاهد اگر بحور و قصور است امیدوار / ما را شرابخانه قصور است و یار حور
از دست غیبت تو شکایت نمیکنیم / تا نیست غیبتی نبود لذت حضور
گر دیگران بعیش و طرب خرمند و شاد / ما را غم نگار بود مایهٔ سرور
می خور ببانگ چنگ مخور غصه ور کسی / گوید ترا که باده مخور گو هو الغفور

حافظ شکایت از غم هجران چه میکنی / در هجر وصل باشد و در ظلمت است نور

روی بنما و مرا گو که دل از جان برگیر / پیش شمع آتش پروانه بجان گو درگیر
در لب تشنهٔ ما بین و مدار آب دریغ / بر سر کشتهٔ خویش آی و ز خاکش برگیر
چنگ بنواز و بساز ار نبود عود چه باک / آتشم عشق و دلم عود و تنم مجمر گیر
در سماع آی و ز سر خرقه بر انداز و برقص / ور نه در گوشه رو و خرقهٔ ما در سر گیر
صوف بر کش ز سر و بادهٔ صافی درکش / سیم در باز و به زر سیمبری در برگیر
دوست گو یار شو و هر دو جهان دشمن باش / بخت گو روی کن و روی زمین لشکر گیر
رشته گیر از بر من آتش و آب دل و چشم / گونه‌ام زرد و لبم خشک و کنارم تر گیر

ای

ترک درویش مگیر ار نبود سیم و زرش
در غمت سیم شمار اشک و رخش را زر گیر

میل رفتن مکن ای دوست دمی با ما باش
بر لب جوی طرب جوی و بکف ساغر گیر

حافظ آراسته کن بزم و بگو واعظ را
که ببین مجلسم و ترک سر منبر گیر

روی بنما و وجود خودم از یاد ببر
خرمن سوختگان را همه گو باد ببر

ما که دادیم دل و دیده بطوفان بلا
گو بیا سیل غم و خانه ز بنیاد ببر

زلف چون عنبر خامش که ببوید هیهات
ای دل خام طمع این سخن از یاد ببر

سینه گو شعلهٔ آتشکدهٔ پارس بکش
دیده گو آب رخ دجلهٔ بغداد ببر

سعی نابرده درین راه بجایی نرسی
مزد اگر میطلبی طاعت استاد ببر

دوش میگفت بمژگان درازت بکشم
یا رب از خاطرش اندیشهٔ بیداد ببر

روز مرگم نفسی وعدهٔ دیدار بده
وانگهم تا بلحد فارغ و آزاد ببر

دولت پیر مغان باد که باقی سهلست
دگری گو برو و نام من از یاد ببر

بعد ازین چهرهٔ زرد من و خاک در دوست
باده پیش آر و ازینجا غم از یاد ببر

حافظ اندیشه کن از نازکی خاطر یار
برو از درگهش این ناله و فریاد ببر

ساقیا مایهٔ شباب بیار
یکدو ساغر شراب ناب بیار

داروی درد عشق یعنی می
کاوست درمان شیخ و شاب بیار

میکند عقل سرکشی تمام
گردنش را ز می طناب بیار

بزن این آتش مرا آبی
یعنی آن آتش چو آب بیار

گل اگر

گل اگر رفت گو بشادی رو
بادهٔ ناب چون گلاب بیار

غلغل قمری ار نماند رواست
قلقل شیشهٔ شراب بیار

غم دوران مخور که رفت و نرفت
نغمهٔ بربط و رباب بیار

وصل او جز بخواب نتوان دید
داروی کاوست اصل خواب بیار

گرچه مستم سه چار جام دگر
تا بکلی شوم خراب بیار

آفتابست و ماه باده و جام
در میان مه آفتاب بیار

یکدو رطل گران بحافظ ده
گر گناه است و گر ثواب بیار

سرو بالا بلند خوش رفتار
دلبر نازنین گلرخسار

دل ما بردهٔ بعیاری
از برای خدا نگاهش دار

تا بدیدم دو چشم جادوت
در دل من نماند صبر و قرار

سنبل زلف اگر برافشانی
بنود مشک را دگر مقدار

بی وفایی مکن دگر پیشه
بوفا کوش ای بت عیار

گاه گاهم ببوسه بنواز
تا که گردی ز عمر برخوردار

حافظ دردمند حیرانست
بندهٔ تست بی زر و دینار

شب قدرست و طی شد نامهٔ هجر
سلام فیه حتی مطلع الفجر

دلا در عاشقی ثابت قدم باش
که در این ره نباشد کار بی اجر

من از رندی نخواهم کرد توبه
ولو آذیتنی بالهجر والحجر

دلم رفت و ندیدم روی دلدار / فغان از این تطاول آه ازین زجر

برآ ای صبح روشن دل خدا را / که بس تاریک می‌بینم شب هجر

وفا خواهی جفاکش باش حافظ
فان الربح والخسران فی التجر

صبا ز منزل جانان گذر دریغ مدار / وز او بعاشق مسکین خبر دریغ مدار

بشکر آنکه شکفتی بکام دل ای گل / نسیم وصل ز مرغ سحر دریغ مدار

مراد ما همه موقوف یک کرشمهٔ تست / ز دوستان قدیم اینقدر دریغ مدار

حریف بزم تو بودم چو ماه نو بودی / کنونکه ماه تمامی نظر دریغ مدار

جهان و هرچه درو هست سهل و مختصر است / ز اهل معرفت این مختصر دریغ مدار

مکارم تو بآفاق میبرد شاعر / ازو وظیفهٔ زاد سفر دریغ مدار

چو ذکر خیر طلب میکنی سخن اینست / که در بهای سخن سیم و زر دریغ مدار

کنونکه چشمهٔ نوش است لعل شیرینت / سخن بگوی و ز طوطی شکر دریغ مدار

چه طرفه کشف بحجر و حکیم دور اندیش / که فیض لطف ز اهل نظر دریغ مدار

غبار غم برود حال به شود حافظ
تو آب دیده ازین رهگذر دریغ مدار

عید است و موسم گل و یاران در انتظار / ساقی بروی شاه ببین ماه و می بیار

گر فوت شد سحور چه نقصان صبوح هست / از می کنند روزه‌گشا طالبان یار

دل برگرفته بودم از ایام گل ولی / کاری بکرد همت پاکان روزه‌دار

جز نقد جان بدست ندارم شراب کو / کان نیز بر کرشمهٔ ساقی کنم نثار

فرصت

فرصت شمار دولت و بشنو بگوش هوش / از فیض جام قصهٔ جمشید کامکار

خوش دولتیست خرم و خوش خسروی کریم / یا رب ز چشم زخم زمانش نگاهدار

می خور بشعر بنده که زیبی دگر دهد / جام مرصع تو بدین در شاهوار

زآنجا که پرده پوشی لطف عمیم تست / بر قلب ما ببخش که نقدیست کم عیار

ترسم که روز حشر عنان بر عنان رود / تسبیح شیخ و خرقهٔ رند شرابخوار

حافظ چو رفت روزه و گل نیز میرود
ناچار باده نوش چو از دست رفت کار

عاشق یارم مرا با کفر و با ایمان چه کار / تشنهٔ دردم مرا با وصل و با هجران چه کار

از لب جانان همی یابم نشان زندگی / بس مرا جان من و با جان بی‌جانان چه کار

کشتهٔ عشقم مرا از شحنهٔ دوران چه غم / مفلس عورم مرا با زمرهٔ سلطان چه کار

قبله و محراب من دیدار دلدار است و بس / این دل شوریده را با این چه و با آن چه کار

چونکه اندر هر دو عالم یار میباید مرا / با بهشت و دوزخ و با حور و با رضوان

هر که از خود شد مجرد در طریق عاشقی / از غم و درد کس جدا کاهی باد و باران چه کار

صورت دیوان چه خواهی سیرت مردان گزین / مرد عاشق دوست را با سیرت دیوان چه کار

حافظا گر عاشق و مستی گره بازگوی
عاشق یارم مرا با کفر و با ایمان چه کار

گر بود عمر بمیخانه رسم بار دگر / بجز از خدمت رندان نکنم کار دگر

خرم آن روز که با دیدهٔ گریان بروم / تا زنم آب در میکده یکبار دگر

معرفت نیست درین قوم خدا را سببی / تا برم گوهر خود را بخریدار دگر

راز سربسته ما بین که به دستان گفتند
هر زمان با دف و نی بر سر بازار دگر

گر مساعد شودم دایره چرخ کبود
هم به دست آورمش باز به پرگار دگر

عافیت می‌طلبد خاطرم ار بگذارند
غمزه شوخش و آن طره طرار دگر

یار اگر رفت و حق صحبت دیرین نشناخت
حاش لله که روم من ز پی یار دگر

هر دم از درد بنالم که فلک هر ساعت
کندم قصد دل ریش به آزار دگر

باز گویم نه در این واقعه حافظ تنهاست
غرقه گشتند در این بادیه بسیار دگر

نصیحتی کنمت بشنو و بهانه مگیر
هر آنچه ناصح مشفق بگویدت بپذیر

ز وصل روی جوانان تمتعی بردار
که در کمینگه عمر است مکر عالم پیر

نعیم هر دو جهان پیش عاشقان بجوی
که این متاع قلیلست و آن بهای کثیر

معاشری خوش و رودی بساز می‌خواهم
که درد خویش بگویم به ناله بم و زیر

بر آن سرم که ننوشم می و گنه نکنم
اگر موافق تدبیر من شود تقدیر

چو قسمت ازلی بی‌حضور ما کردند
گر اندکی نه به وفق رضاست خرده مگیر

به عزم توبه نهادم قدح ز کف صد بار
ولی کرشمه ساقی نمی‌کند تقصیر

چو لاله در قدحم ریز ساقیا می ناب
که نقش خال نگارم نمی‌رود ز ضمیر

می دوساله و محبوب چارده ساله
همین بس است مرا صحبت صغیر و کبیر

دل رمیده ما را که پیش می‌گیرد
خبر دهید به مجنون خسته از زنجیر

بگفتمت که حذر کن ز زلف او ای دل
که می‌کشند در آن حلقه باد در زنجیر

بنوش باده و عزم وصال دلبر کن
سخن شنو که زنندت ز بام عرش صفیر

بیار ساغر یاقوت پر ز در خوشاب
حسود گو کرم آصفی ببین و بمیر

حدیث توبه در این بزمگه مگو حافظ
که ساقیان کمان ابرویت زنند به تیر

چه جای گفته خواجو و شعر سلمانست
که نظم حافظ شیراز به ز شعر ظهیر

نیستی گر عاشقی را عاشقی همراه گیر
پای بر فرق خرد نه ترک کلاه و جاه گیر

پای غیرت بر سر دنیای هستی هیچ زن
داغ حسرت بر دل دین عار دنیا خواه گیر

ز آسمان همت درآموز و تواضع از زمین
مردمی از مهر جو و نور مهر و ماه گیر

تا کی از زر و آرزوی منصب اجلال و جاه
رو چو مردان حلقه درگاه شاه فقر گیر

گر چو شاهان بر سریر ملک نتوانی نشست
رو چو فراشان طناب خیمه و خرگاه گیر

عشق گوید روز و شب در بند هر ره دایمی
گر تو مرد راه مایی آن سبکتر راه گیر

تا کی از لا سخن گویی بیا ای حافظا
این زمان فتراک عشق از روی الا الله گیر

یوسف گمگشته باز آید به کنعان غم مخور
کلبه احزان شود روزی گلستان غم مخور

ای دل غمدیده حالت به شود دل بد مکن
وین سر شوریده باز آید به سامان غم مخور

دور گردون گر دو روزی بر مراد ما نگشت
دائما یکسان نماند دور گردان غم مخور

گر بهار عمر باشد باز بر طرف چمن
چتر گل در سر کشی ای مرغ شبخوان غم مخور

هان مشو نومید چون واقف نه‌ای از سر غیب
باشد اندر پرده بازیهای پنهان غم مخور

در بیابان گر ز شوق کعبه خواهی زد قدم
سرزنشها گر کند خار مغیلان غم مخور

حال ما در فرقت جانان و ابرام رقیب
جمله می‌داند خدای حال گردان غم مخور

ای دل از سیل فنا بنیاد هستی بر کند / چون ترا نوح است کشتیبان ز طوفان غم مخور
گرچه منزل بس خطرناکست و مقصد ناپدید / هیچ راهی نیست کانرا نیست پایان غم مخور
شمع بزم آفرینش شاه مردانست و بس / ای دل از هستی غلام شاه مردان غم مخور

حافظا در کنج فقر و خلوت شبهای تار / تا بود وردت دعا و درس قرآن غم مخور

ای سرو ناز حسن که خوش میروی بناز / عشاق را بناز تو هر لحظه صد نیاز
فرخنده باد طالع نازت که در ازل / ببریده اند بر قد سروت قبای ناز
آنرا که بوی عنبر زلف تو آرزوست / چون عود گو بر آتش سوزان بسوز و ساز
از طعنه رقیب نگردد عیار من / چون زر اگر برند مرا در دهان گاز
پروانه را ز شمع بود سوز دل ولی / بی شمع عارض تو دلم را بود گداز
دل کز طواف کعبه کویت وقوف یافت / از شوق آن حریم ندارد سر حجاز
هر دم بخون دیده چه حاصل وضو که نیست / بی طاق ابروی تو نماز مرا جواز
صوفی ما که توبه ز می کرده بود دوش / بشکست عهد چون در میخانه دید باز

چون باده مست بر سر خم رفت کف زنان / حافظ که دوش از لب ساغر شنید راز

براه میکده عشاق راست در تک و تاز / همان نیاز که حجاج را براه حجاز
چه گویمت که ز سوز درون چه می بینم / ز اشک پرس حکایت که من نیم غماز
غرض کرشمه حسنست ورنه حاجت نیست / جمال دولت محمود را بزلف ایاز
بهیچ در نروم بعد ازین ز حضرت دوست / چو کعبه یافتم آیم ز بت پرستی باز

شب چنین بسحر که ز بخت میجویم / که با تو شرح سرانجام خود کنم آغاز
تنم ز هجر تو چشم از جهان فرو میبست / امید دولت وصل تو داد جانم باز
چه حلقه ها که زدم بر در دل از سر شوق / ببوی روز وصال تو در شبان دراز
چو غنچه سر نهفته کجا نهان ماند / دل مرا که نسیم صباست محرم راز

ز شوق مجلس آن ماه خرگهی حافظ / گرت چو شمع جفایی رسد بسوز و بساز

بر نیامد از تمنای لبت کامم هنوز / بر امید جام لعلت دردی آشامم هنوز
روز اول رفت دینم در سر زلفین تو / تا چه خواهد شد درین سودا سرانجامم هنوز
از خطا گفتم شبی زلف ترا مشک ختن / میزند هر لحظه تیری مو بر اندامم هنوز
نام من رفته است روزی بر لب جانان بسهو / اهل دل را بوی جان می آید از نامم هنوز
پرتو روی ترا در خلوتم دید آفتاب / میرود چون سایه هر دم بر در و بامم هنوز
در ازل داده است ما را ساقی لعل لبت / جرعه جامی که من سرگرم آن جامم هنوز
ساقیا یکجرعه ده زان آب آتشگون که من / در میان پختگان عشق او خامم هنوز
ای که گفتی جان بده تا باشدت آرام دل / جان بغمهایش سپردم نیست آرامم هنوز

در قلم آورد حافظ قصه لعل لبش / آب حیوان میرود هر دم ز اقلامم هنوز

بیا که در دل خسته توان در آید باز / بیا که در تن مرده روان در آید باز
بیا که فرقت تو چشم من چنان بربست / که فتح باب وصالش مگر گشاید باز
غمی که چون سپه زنگ ملک دل بگرفت / ز طبل شادی روم رخش زداید باز

به پیش آینهٔ دل هر آنچه میدارم
بجز خیال جمالت نمینماید باز

بدان مثل که شب آبستنست روز از تو
ستاره میشمرم تا که شب چه زاید باز

بیا که بلبل مطبوع خاطر حافظ
ببوی گلبن وصل تو میسراید باز

بیا و کشتی ما در شط شراب انداز
غریو و ولوله در جان شیخ و شاب انداز

مرا بکشتی باده در افکن ای ساقی
که گفته اند نکویی کن و در آب انداز

ز کوی میکده برگشته ام ز راه خطا
مرا دگر ز کرم با ره صواب انداز

بیار زان می گلرنگ مشکبو جامی
شرار رشک و حسد در دل گلاب انداز

اگرچه مست و خرابم تو نیز لطفی کن
نظر برین دل سرگشته خراب انداز

به نیمشب اگرت آفتاب میباید
ز روی دختر گلچهر رز نقاب انداز

مهل که روز وفاتم بخاک بسپارند
مرا بمیکده بر در خم شراب انداز

گر از تو یکسر مو سرکشد دل حافظ
بگیر و در خم زلفش به پیچ و تاب انداز

حال خونین دلان که گوید باز
وز فلک خون خم که جوید باز

جز فلاطون خم نشین شراب
سر حکمت بما که گوید باز

شرمش از چشم می پرستان باد
نرگس مست اگر بروید باز

هر که چون لاله کاسه گردان شد
زین جفا رخ بخون بشوید باز

بگشاید دلم چو غنچه اگر
ساغر لاله گون ببوید باز

گرد بیت الحرام خم حافظ
گر نمیرد بسر بپوید باز

خیزد

خیز در کاسهٔ زر آب طربناک انداز
پیشتر زانکه شود کاسهٔ سر خاک انداز

عاقبت منزل ما وادی خاموشانست
حالیا غلغله در گنبد افلاک انداز

ملک این مزرعه دانی که ثباتی نکند
آتشی از جگر جام در املاک انداز

بسر سبز تو ای سرو که گر خاک شوم
ناز از سر بنه و سایه برین خاک انداز

دل ما را که ز مار سر زلف تو بخست
از لب خود بشفاخانهٔ تریاک انداز

غسل در اشک زدم کاهل طریقت گویند
پاک شو اول و پس دیده بر آن پاک انداز

یارب آن زاهد خودبین که بجز عیب ندید
دود آهیش در آیینهٔ ادراک انداز

چشم آلوده نظر از رخ جانان دورست
بر رخ او نظر از آینهٔ پاک انداز

چون گل از نکهت او جامه قبا کن حافظ
وآن قبا در ره آن قامت چالاک انداز

دلم ربودهٔ لولی وشی است شورانگیز
دروغ وعده و قتال وضع و رنگ آمیز

فدای چاک گریبان ماهرویان باد
هزار جامهٔ تقوی و خرقهٔ پرهیز

فرشته عشق نداند که چیست قصه مخوان
بخواه جام و شرابی بخاک آدم ریز

غلام آن کلماتم که آتش انگیزد
نه آب سرد زند بر سخن در آتش تیز

فقیر و خسته بدرگاهت آمدم رحمی
که جز ولای توام نیست هیچ دستاویز

بیا که هاتف میخانه دوش با من گفت
که در مقام رضا باش و از قضا مگریز

پیاله در کفنم بند تا سحرگه حشر
بمی ز دل ببرم هول روز رستاخیز

میان عاشق و معشوق هیچ حایل نیست
تو خود حجاب خودی حافظ از میان برخیز

روز عیش و طرب و عید صیام است امروز / کام دل حاصل و ایام بکام است امروز

گو عروس فلکی رخ بنما از سر کبر / که مرا دیدن آن ماه تمام است امروز

صبحدم بلبل مست از چه سبب مینالید / کار او چون بهاران بنظام است امروز

محتسب بیهده گو پند مده رندان را / کانکه با شاهد و می نیست کدام است امروز

گو بگویند خلایق که کنون حافظ را / چشم بر روی نگار و لب جام است امروز

زلفین سیه خم بخم اندر زده باز / وقت من سودا زده برهم زده باز

آن روی نکو چشم بدان دور که امروز / بر مه زده طعنه و بر خور زده باز

از غالیه رسمی زده بر شکر و بر گل / امروز همه بر گل و شکر زده باز

بر ساغر عیشم زده سنگ ولیکن / با تو چه توان گفت که ساغر زده باز

از دود دل خسته امید دست حذر کن / کاتش بمن سوخته اخگر زده باز

من سر چو قلم بر سر سودای تو دارم / با آنکه من سر زده را سر زده باز

نقد سره قلب که آلوده ام از چشم / بر سکه رویم همه بر زر زده باز

تنها ز غمت زیست کبوتر دل حافظ / هشدار که برچید کبوتر زده باز

صبا بمقدم گل راح روح بخشد باز / کجاست بلبل خوشگوی گو برآر آواز

دلا ز هجر مکن ناله زانکه در عالم / غمست و شادی و خار و گل و نشیب و فراز

دوتا شدم چو کمان از غم و نمیگویم / هنوز ترک کمان ابروان تیرانداز

ز طره تو پریشانی دلم شد فاش / ز مشک نیست بدیع آری ار بود غماز

هزار دیده بروی تو ناظرند و تو خود / نظر بروی کسی بر نمیکنی از ناز

اگر بسوزدت ای دل ز درد ناله مکن / دم از محبت ما میزن و بدرمان ساز

غبار خاطر ما چشم خصم کور کند / تو رخ بخاک نه ای حافظ و بیار نماز

منم غریب دیار و توی غریب نواز / دمی بحال غریب دیار خود پرداز

بهر کمند که خواهی بگیر و باز مبند / بشرط آنکه ز خاکم نظر نگیری باز

بر آستان خیال تو میدهم بوسه / بر آستین وصالت چو نیست دست نیاز

کرم چو خاک زمین پست میکنی سهلست / خرام میکن و بر خاک سایه می انداز

درون سینه دلم چون کبوتران بطپید / چه آفتیست که بر جان ما نهادی باز

خیال قد بلند تو میکند دل من / تو دست کوته من بین و آستین دراز

حدیث درد من ای مدعی نه امروز است / که حافظ از ازل و رند بود و شاهد باز

منم که دیده بدیدار دوست کردم باز / چه شکر گویمت ای کارساز بنده نواز

نیازمند بلا گو رخ از غبار مشوی / که کیمیای مرادست خاک کوی نیاز

سپک دو قطره که ایثار کردی ای زاهد / بیا که در رخ دولت کنی کرشمه و ناز

طهارت ار نه بخون جگر کند عاشق / بقول مفتی عشقش درست نیست نماز

ز مشکلات طریقت عنان متاب ای دل / که مرد راه نیندیشد از نشیب و فراز

درین مقام مجازی بجز پیاله مگیر / درین سراچه بازیچه غیر عشق مباز

من از نسیم سخن چین چه طرف بر بندم / چو سرو راستی درین باغ نیست محرم راز

اگرچه حسن تو از عشق غیر مستغنی است
من آن نیم که از این عشقبازی آیم باز

غزل سرایی ناهید صرفه‌ای نبرد
در آن مقام که حافظ برآورد آواز

هزار شکر که دیدم بکام خویشت باز
ز روی صدق و صفا گشته با دلم دمساز

روندگان حقیقت ره بلا سپرند
رفیق عشق چه غم دارد از نشیب و فراز

غم حبیب نهان به ز جستجوی رقیب
که نیست سینهٔ ارباب کینه محرم راز

چه فتنه بود که مشاطهٔ قضا انگیخت
که کرد نرگس مستش سیه بسرمهٔ ناز

بدین سپاس که مجلس منور است بدوست
گرت چو شمع جفایی رسد بسوز و بساز

به نیم بوسه دعایی بخر ز اهل دلی
که کید دشمنت از جان و جسم دارد باز

ملامتی که بروی من آمد از غم عشق
ز اشک پرس حکایت که من نیم غماز

امید قد تو میداشتم ز بخت بلند
نسیم زلف تو میخواستم ز عمر دراز

فکند زمزمهٔ عشق در حجاز و عراق
نوای بانگ غزلهای حافظ از شیراز

ای صبا گر بگذری بر ساحل رود ارس
بوسه زن بر خاک آن وادی و مشکین کن نفس

منزل سلمی که بادش هر دم از ما صد سلام
پر صدای ساربانان بینی و بانگ جرس

محمل جانان ببوس آنگه بزاری عرضه دار
کز فراقت سوختم ای مهربان فریاد رس

عشرت شبگیر کن می نوش کاندر راه عشق
شبروان را آشنائیهاست با میر عسس

دل برغبت میسپارد جان بچشم مست یار
گرچه هشیاران ندادند اختیار خود بکس

من که قول ناصحان را خواندمی بانگ رباب
گوشمالی خوردم از هجران که اینم پند بس

طوطیان

طوطیان در شکرستان کامرانی میکنند
وز تحسر دست بر سر میزند مسکین مگس

عشقبازی کار بازی نیست ای دل سر بباز
ورنه گوی عشق نتوان زد بچوگان هوس

نام حافظ گر برآید بر زبان کلک دوست
از جناب حضرت شاهم بس است این ملتمس

جانا ترا که گفت که احوال ما مپرس
بیگانه گرد و قصهٔ هیچ آشنا مپرس

زانجا که لطف شامل و خلق کریم تست
جرم گذشته عفو کن و ماجرا مپرس

خواهی که روشنت شود احوال سر عشق
از شمع پرس قصه ز باد صبا مپرس

هیچ آگهی ز عالم درویشیش نبود
آنکس که با تو گفت که درویش را مپرس

از دلق پوش صومعه نقد طلب مجوی
یعنی ز مفلسان سخن کیمیا مپرس

در دفتر طبیب خرد باب عشق نیست
ای دل بدرد خو کن و نام دوا مپرس

نقش حقوق صحبت و اخلاص بندگی
از لوح سینه محو کن و نام ما مپرس

ما قصهٔ سکندر و دارا نخوانده‌ایم
از ما بجز حکایت مهر و وفا مپرس

حافظ رسید موسم گل معرفت مخوان
دریاب نقد وقت ز چون و چرا مپرس

دارم از زلف سیاهش گله چندان که مپرس
که چنان زو شده‌ام بی سر و سامان که مپرس

کس بامید وفا ترک دل و دین مکناد
که چنانم من از این کرده پشیمان که مپرس

بیکی جرعه که آزار کسش در پی نیست
زحمتی میکشم از مردم نادان که مپرس

زاهد از ما بسلامت بگذر کاین می لعل
دل و دین میبرد از دست بدانسان که مپرس

گوشه‌گیری و سلامت هوسم بود ولی
عشوه‌ای میکند آن نرگس فتان که مپرس

گفتگوهاست درین راه که جان بگدازد
هر کسی عربدهٔ آن که مبین آن که مپرس

گفتم از گوی فلک صورت حالی پرسم
گفت آن میکشم اندر خم چوگان که مپرس

گفتمش زلف بکین که شکستی گفتا
حافظ این قصه درازست بقرآن که مپرس

درد عشقی کشیده‌ام که مپرس
زهر هجری چشیده‌ام که مپرس

گشته‌ام در جهان و آخر کار
دلبری برگزیده‌ام که مپرس

آنچنان در هوای خاک درش
میرود آب دیده‌ام که مپرس

من بگوش خود از دهانش دوش
سخنانی شنیده‌ام که مپرس

بیتو در کلبهٔ گدای خویش
رنجهائی کشیده‌ام که مپرس

سوی من لب چه میگزی که مگو
لب لعلی گزیده‌ام که مپرس

همچو حافظ غریب در ره عشق
بمقامی رسیده‌ام که مپرس

در ضمیر ما نمیگنجد بغیر از دوست کس
هر دو عالم را بدشمن ده که ما را دوست بس

یار گندم گون ما گر میل کردی همچنین
هر دو عالم خوش بچشم ما نمودی یک عدس

یاد میداری که هستی هر نفس با دیگران
اینکه بی یاد تو هرگز برنیارم یک نفس

میروی چون شمع و جمعی از پس و پیشت روان
نی غلط گفتم نباشد شمع را خود پیش و پس

غافلست آنکو بشمشیر از تو می‌پیچد عنان
قند را لذت مگر نیکو نمیداند مگس

خاطرم وقتی هوس کردی که بیند چیزها
تا ترا دیدم نکردم جز بدیدارت هوس

مردمانرا از عسس شب خیالی در سرست
من خیالم گر خیالم باز نشناسد عسس

گویت از شکم چو در پاشت غیر سم که باز
بر سر آرند این رقیبان بیکبارت چو خس

حافظا زاهش بپای لاشهٔ لنگ تو نیست
بعد ازین منشین که کردی برنخیزد از فرس

دلا رفیق سفر بخت نیکخواهت بس
نسیم روضهٔ شیراز پیک راهت بس

دگر ز منزل جانان سفر مکن درویش
که سیر معنوی و کنج خانقاهت بس

بصدر مصطبه بنشین و ساغر می نوش
که اینقدر ز جهان کسب مال و جاهت بس

زیادتی مطلب کار بر خود آسان گیر
که شیشهٔ می صاف و بت چو ماهت بس

فلک بمردم نادان دهد زمام مراد
تو اهل دانش و فضلی همین گناهت بس

اگر کمین بگشاید غمی ز گوشهٔ دل
حریم درگه پیر مغان پناهت بس

هوای مسکن مالوف و عهد یار قدیم
ز رهروان سفر کرده عذرخواهت بس

بمنت دگران خو مکن که در دو جهان
رضای ایزد و انعام پادشاهت بس

بهیچ ورد دگر نیست حاجت ای حافظ
دعای نیم شب و درس صبحگاهت بس

گلعذاری ز گلستان جهان ما را بس
زین چمن سایهٔ آن سرو روان ما را بس

من و همصحبتی اهل ریا دورم باد
از گرانان جهان رطل گران ما را بس

قصر فردوس بپاداش عمل می‌بخشند
ما که رندیم و گدا دیر مغان ما را بس

بنشین بر لب جوی و گذر عمر ببین
کاین اشارت ز جهان گذران ما را بس

نقد بازار جهان بنگر و آزار جهان
گر شما را نه بس این سود و زیان ما را بس

یار با ماست چه حاجت که زیادت طلبیم
دولت صحبت آن مونس جان ما را بس

از در خویش خدا را به بهشتم مفرست — که سر کوی تو از کون و مکان ما را بس
نیست ما را بجز از وصل تو در سر هوسی — این تجارت ز متاع دو جهان ما را بس

حافظ از مشرب قسمت گله بی انصافیست
طبع چون آب و غزلهای روان ما را بس

بوی بهار آمد بنال ای بلبل مشکین نفس — گر پای بندی همچو من فریاد مسکین در قفس
گیرند مردم دوستی از بهر دلجویی دل — هر روز خاطر با کسی با خود ندارم و بس
بس بر سر کوی توام آرام جان تا سحر — فریاد و آه و ناله ام از جان برآید چون جرس
هر چند بیاسایم دمی از لب شیرین خود — آیم روا باز پیش تو ای جان جان همنفس
خود هر که را سیم و زر است از دزد ترسد روز و شب — وانکس که مفلس شد چو من ایمن شد از دزد و عسس

چون حافظ دلخسته را هر دم بفریاد آورد
ای ترک شهرآشوب من یا بفریادش برس

اگر رفیق شفیقی درست پیمان باش — حریف حجره و گرمابه و گلستان باش
شکنج زلف پریشان بدست باد مده — مگو که خاطر عشاق گو پریشان باش
گرت هواست که با خضر همنشین باشی — نهان ز چشم سکندر چو آب حیوان باش
زبور عشق نوازی نه کار هر مرغیست — بیا و نوگل این بلبل غزلخوان باش
طریق خدمت و آیین بندگی کردن — خدای را که رها کن بما و سلطان باش
دگر بصید حرم تیغ بر مکش زنهار — وز آنچه با دل ما کرده پشیمان باش
تو شمع انجمنی یکزبان و یکدل شو — خیال کوشش پروانه بین و خندان باش
کمال دلبری و حسن در نظربازیست — بشیوه نظر از نادران دوران باش

خموش حافظ و از جور یار ناله مکن
ترا که گفت که بر روی خوب خندان باش

ای دل غلام شاه جهان باش و شاه باش — پیوسته در حمایت لطف اله باش
مرد خداشناس که تقوی طلب کند — خواهی سفید جامه و خواهی سیاه باش
از خارجی هزار بیک جو نمیخرند — گو کوه تا بکوه منافق سپاه باش
چون احمدم شفیع بود روز رستخیز — گو این تن بلاکش من پر گناه باش
آنرا که دوستی علی نیست کافر است — گو زاهد زمانه و گو شیخ راه باش
امروز زنده ام بولای تو یا علی — فردا بروح پاک امامان گواه باش
قبر امام هشتم سلطان دین رضا — از جان ببوس و بر در آن بارگاه باش
دستت نمیرسد که بچینی گلی ز شاخ — باری بپای گلبن ایشان گیاه باش

حافظ طریق بندگی شاه پیشه کن
وانگاه در طریق چو مردان راه باش

ای همه شکل تو مطبوع و همه جای تو خوش — دلم از عشوه شیرین شکرخای تو خوش
همچو گلبرگ طری هست وجود تو لطیف — همچو سرو چمن خلد سراپای تو خوش
شیوه ناز تو شیرین خط و خال تو ملیح — چشم و ابروی تو زیبا قد و بالای تو خوش
هم گلستان خیالم ز تو پر نقش و نگار — هم مشام دلم از زلف سمن سای تو خوش
پیش چشم تو بمیرم که بدان بیماری — میکند درد مرا از رخ زیبای تو خوش
در ره عشق که از سیل فنا نیست گذر — کرده ام خاطر خود را بتولای تو خوش
در بیابان طلب گر چه ز هر سو خطریست — میرود حافظ بیدل بتمنای تو خوش

بازآی و دل تنگ مرا مونس جان باش / وین سوخته را محرم اسرار نهان باش

زان باده که در مصطبهٔ عشق فروشند / ما را دو سه ساغر بده و گو رمضان باش

در خرقه چو آتش زدی ای عارف سالک / جهدی کن و سرحلقهٔ رندان جهان باش

دلدار که گفتا بتوام دل نگرانست / گو میرسم اینک بسلامت نگران باش

خون شد دلم از حسرت آن لعل روان‌بخش / ای درج محبت بهمان مهر و نشان باش

تا بر دلش از غصه غباری ننشیند / ای سیل سرشک از عقب نامه روان باش

حافظ هوس میکندش جام جهان‌بین
گو در نظر آصف جمشید جهان باش

باغبان گر پنج روزی صحبت گل بایدش / بر جفای خار هجران صبر بلبل بایدش

ای دل اندر بند زلفش از پریشانی منال / مرغ زیرک چون بدام افتد تحمل بایدش

با چنین زلف و رخش بادا نظربازی حرام / هر که روی یاسمین و جعد سنبل بایدش

رند عالم‌سوز را با مصلحت‌بینی چکار / کار ملکست آنکه تدبیر و تأمل بایدش

تکیه بر تقوی و دانش در طریقت کافریست / راهرو گر صد هنر دارد توکل بایدش

نازها زان نرگس مستانه‌اش باید کشید / این دل شوریده گر آن جعد و کاکل بایدش

ساقیا در گردش ساغر تعلل تا بکی / دور چون بر عاشقان افتد تسلسل بایدش

کیست حافظ تا ننوشد باده بی آواز رود
عاشق مسکین چرا چندین تجمل بایدش

ببرد از من قرار و طاقت و هوش / بت سنگین‌دل و سیمین‌بناگوش

نگار چابک و شوخ پریوش / ظریف مهوش و ترک قباپوش

زتاب

ز تاب آتش سودای عشقش / بسان دیگ دایم میزنم جوش

چو پیراهن شوم آسوده خاطر / گرت همچون قبا گیرم در آغوش

اگر پوسیده گردد استخوانم / نگردد مهرت از جانم فراموش

دل و دینم دل و دینم ببردست / بر و دوشش بر و دوشش بر و دوش

دوای تو دوای تست حافظ
لب نوشش لب نوشش لب نوش

بجد و جهد چو کاری نمیرود از پیش / بکردگار رها کرده به مصالح خویش

بپادشاهی عالم فرو نیارد سر / اگر ز سر قناعت خبر شود درویش

ز سنگ تفرقه خواهی که منحنی نشوی / مشو بسان ترازو تو در پی کم و بیش

ریای زاهد سالوس جان من فرسود / قدح بخواه و بنه مرهمی تو بر دل ریش

بنوش باده که قسام صنع قسمت کرد / در آفرینش از انواع نوش داد و نیش

ربا حلال شمارند و جام باده حرام / زهی طریقت و ملت زهی شریعت و کیش

بدلربایی اگر خود سرآمدی چه عجب / که نور حسن تو بود از اساس عالم پیش

دهان تنگ تو دلخواه جان حافظ شد
بجان بود خطرم زین دل محال‌اندیش

بدور لاله قدح گیر و بی‌ریا میباش / ببوی گل نفسی همدم صبا میباش

نگویمت که همه ساله می‌پرستی کن / سه ماه می‌خور و نه ماه پارسا میباش

چو پیر سالک عشقت بمی حواله کرد / بنوش و منتظر رحمت خدا میباش

گرت هواست که چون جم بسر غیب رسی / بیا و همدم جام جهان‌نما میباش

چو غنچه گرچه فروبستگیست کار جهان
تو همچو باد بهاری گره گشا میباش
وفا مجوی ز کس ور سخن نمی‌شنوی
بهرزه طالب سیمرغ و کیمیا میباش
مرید طاعت بیگانگان مشو حافظ
ولی معاشر رندان پارسا میباش

بس خرابم زغم یار خراباتی خویش
میزند غمزهٔ او ناوک غم بر دل ریش
با تو پیوستم و از غیر تو دل ببریدم
آشنای تو ندارد سر بیگانه و خویش
بعنایت نظری کن که من سوخته را
نرود بی مدد لطف تو کاری از پیش
آخر ای پادشه ملک ملاحت چه شود
گر لب لعل تو ریزد نمکی بر دل ریش
خرمن صبر من سوخته دل داد بباد
چشم مست تو که بگشاد کمین از پس و پیش
گر چلیپای سر زلف زنم بگشایی
بس مسلمان که شود باده خور و کافر کیش
تو بیا در منشین و غم بیهوده مخور
که زغمخوردن تو رزق نگردد کم و بیش
چونکه این کوشش بیفایده بیسود بود
بس میازار دل خود زغم ای دوراندیش
پیش حافظ دلسوخته کن بهر خدا
نیست از شاه عجب گر بنوازد درویش

چو برشکست صبا زلف عنبرافشانش
بهر شکسته که پیوست تازه شد جانش
کجاست همنفسی تا که شرح غصه دهم
که دل چه میکشد از روزگار هجرانش
نسیم صبح وفا نامهٔ که برد بدست
زخون دیدهٔ من بود مهر عنوانش
زمانه از ورق گل مثال روی تو ساخت
ولی زشرم تو در غنچه کرد پنهانش
تو خفتهٔ و نشد عشق را کرانه پدید
تبارک الله از این ره که نیست پایانش

جمال کعبه مگر عذر رهروان خواهد
که جان زنده دلان سوخت در بیابانش
بدین شکستهٔ بیت الحزن که میآرد
نشان یوسف دل از چه زنخدانش
بگیرم آن سر زلف و بدست خواجه دهم
که داد من بستاند زمکر و دستانش
سحر بطرف چمن میشنیدم از بلبل
نوای حافظ خوش لهجهٔ غزلخوانش

چو جام لعل تو نوشم کجا بماند هوش
چو چشم مست تو بینم کجا بماند گوش
منم غلام تو ورزانکه از من آزادی
مرا بکوزه فروش شرابخانه فروش
بسوی آنکه زمیخانه جرعهٔ یابم
روم سبوی خراباتیان کشم بر دوش
زشوق بادهٔ رویت مدام با رخ زرد
بدیده آب زنم آستان باده فروش
مرا مگوی که خاموش باش و دم درکش
که در چمن نتوان یافت مرغ خاموش
اگر نشان تو جویم کدام صبر و قرار
وگر حدیث تو گویم کدام طاقت و هوش
شراب پخته بخامان دل فسرده بده
که باده آتش تیزاست و پختگان در جوش
نعیم روضهٔ رضوان بذوق آن نرسد
که یار نوش کند باده و تو گویی نوش
مرا چو خلعت سلطان عشق میدادند
ندا زدند که حافظ خموش باش خموش

خوشا شیراز و وضع بیمثالش
خداوندا نگهدار از زوالش
ز رکناباد ما صد لوحش الله
که عمر خضر می‌بخشد زلالش
میان جعفرآباد و مصلی
عبیرآمیز میآید شمالش
بشیراز آی و فیض روح قدسی
بجواه از مردم صاحب کمالش

کدام قند مصری برد آنجا که شیرینان ندادند انفعالش
صبا زان لولی شنگول سرمست چه داری آگهی چونست حالش
مکن بیدار ازینخوابم خدا را که دارم خلوتی خوش با خیالش
گر آن شیرین پسر خونم بریزد دلا چون شیر مادر کن حلالش

چرا حافظ چو می‌ترسیدی از هجر
نکردی شکر ایام وصالش

در عهد پادشاه خطابخش جرم‌پوش حافظ قرابه‌کش شد و مفتی پیاله‌نوش
صوفی ز کنج صومعه در پای خم نشست تا دید محتسب که سبو میکشد بدوش
احوال شیخ و قاضی و شرب الیهودشان کردم سؤال صبحدم از پیر میفروش
گفتا نگفتنیست سخن گرچه محرمی درکش زبان و پرده نگهدار و می بنوش
ساقی بهار میرسد و وجه می نماند فکری بکن که خون دل آمد ز غم بجوش
عشقست و مفلسی و جوانی و نوبهار عذرم پذیر و جرم بذیل کرم بپوش
ای پادشاه صورت و معنی که مثل تو نادیده هیچ دیده و نشنیده هیچ گوش
چندان بمان که خرقهٔ ازرق کند قبول بخت جوانت از فلک پیر ژنده‌پوش
تا چند همچو شمع زبان‌آوری کنی پروانهٔ مراد رسید ای محب خموش

دیشب ندا ز غیب بگوش دلم رسید
حافظ تو غصه کم خور و بنشین و باده نوش

دلم رمیده شد و غافلم من درویش که آن شکاری سرگشته را چه آمد پیش
چو بید بر سر ایمان خویش میلرزم که دل بدست کمان ابروییست کافرکیش

خیال حوصلهٔ بحر می‌پزد هیهات چهاست در سر این قطرهٔ محال‌اندیش
بکوی میکده گریان و سرفکنده روم چراکه شرم همی‌آیدم ز کردهٔ خویش
نه عمر خضر بماند نه ملک اسکندر نزاع بر سر دنیای دون مکن درویش
بنازم آن مژهٔ شوخ عافیت‌کش را که موج میزندش آب نوش بر سر نیش
ز آستین طبیبان هزار خون بچکد گرم بتجربه دستی نهند بر دل ریش
تو بنده گله از پادشه مکن ای دل که شرط عشق نباشد شکایت از کم و بیش

بدان کمر نرسد دست هر گدا حافظ
خزانه بکف آور ز گنج قارون بیش

دوش با من گفت پنهان کاردانی تیزهوش کز شما پنهان نباید داشت راز میفروش
گفت آسان گیر بر خود کارها کز روی طبع سخت میگیرد جهان بر مردمان سخت‌کوش
وانگهم درداد جامی کز فروغش بر فلک زهره در رقص آمد و بربط‌زنان میگفت نوش
با دل خونین لب خندان بیاور همچو جام نه گرت زخمی رسد آیی چو چنگ اندر خروش
تا نگردی آشنا زین پرده رمزی نشنوی زانکه آنجا جمله اعضا چشم باید بود و گوش
در حریم عشق نتوان زد دم از گفت و شنید گوش نامحرم نباشد جای پیغام سروش
گوش کن پند ای پسر وز بهر عالم غم مخور گفتمت چون در حدیثی گر توانی داشت هوش
بر بساط نکته‌دانان خودفروشی شرط نیست یا سخن دانسته گو ای مرد عاقل یا خموش

ساقیا می ده که رندیهای حافظ فهم کرد
آصف صاحبقران جرم‌بخش عیب‌پوش

سحر ز هاتف غیبم رسید مژده بگوش که دور شاه شجاعست می دلیر بنوش

شد آنکه اهل نظر بر کناره میرفتند
هزار گونه سخن در دهان و لب خاموش

ببانگ چنگ بگوئیم آن حکایتها
که از نهفتن آن دیگ سینه میزد جوش

شراب خانگی از ترس محتسب خورده
بروی یار بنوشیم و بانگ نوشانوش

ز کوی میکده دوشش بدوش میبردند
امام شهر که سجاده میکشید بدوش

دلا دلالت خیرت کنم براه نجات
مکن بفسق مباهات و زهد هم مفروش

محل نور تجلی است رای انور شاه
چو قرب او طلبی در صفای نیت کوش

بجز ثنای جلالش مساز ورد ضمیر
که هست گوش دلش محرم پیام سروش

رموز مصلحت ملک خسروان دانند
گدای گوشه نشینی تو حافظا مخروش

شراب تلخ میخواهم که مردافکن بود زورش
مگر یکدم بیاسایم ز دنیا و شر و شورش

بیاور می که نتوان شد ز مکر آسمان ایمن
ز لعب زهرهٔ چنگی و مریخ سلحشورش

سماط دهر دون پرور ندارد شهد آسایش
مذاق حرص و آز ای دل بشو از تلخ و از شورش

کمند صید بهرامی بیفکن جام می بردار
که من پیمودم این صحرا نه بهرامست و نه گورش

نظر کردن بدرویشان منافی بزرگی نیست
سلیمان با چنان حشمت نظرها داشت با مورش

بیا تا در می صافیت راز دهر بنمایم
بشرط آنکه ننمائی بکج طبعان دل کورش

شراب لعل مینوشم من از جام زمرد گون
که زاهد افعی وقتست میسازم بدین کورش

کمان ابروی جانان نمی پیچد سر از حافظ
ولیکن خنده میآید بدین بازوی بی زورش

صوفی گلی بچین و مرقع بخار بخش
وین زهد خشک را بمی خوشگوار بخش

طامات و زرق در ره آهنگ چنگ نه
تسبیح و طیلسان بمی و میگسار بخش

زهد گران که ساقی و شاهد نمیخرند
در حلقهٔ چمن بنسیم بهار بخش

راهم شراب لعل زد ای میر عاشقان
خون مرا بچاه زنخدان یار بخش

یا رب بوقت گل گنه بنده عفو کن
وین ماجرا بسرو لب جویبار بخش

ساقی خیال بیهده بگذار و می بده
وین ناز را بقامت دلجوی یار بخش

ای آنکه ره بمشرب مقصود بردهٔ
زین بحر قطرهٔ بمن خاکسار بخش

شکرانه را که چشم تو روی بتان ندید
ما را بعفو و لطف خداوندگار بخش

ساقی چو شاه نوش کند بادهٔ صبوح
گو جام زر بحافظ شب زنده دار بخش

فکر بلبل همه آنست که گل شد یارش
گل در اندیشه که چون عشوه کند در کارش

دلربائی همه آن نیست که عاشق بکشند
خواجه آنست که باشد غم خدمتکارش

جای آنست که خون موج زند در دل لعل
زین تغابن که خزف میشکند بازارش

بلبل از فیض گل آموخت سخن ورنه نبود
اینهمه قول و غزل تعبیه در منقارش

آن سفر کرده که صد قافله دل همره اوست
هر کجا هست خدایا بسلامت دارش

صحبت عافیتت گرچه خوش افتاد ای دل
جانب عشق عزیزست فرو مگذارش

ای که از کوچهٔ معشوقهٔ ما میگذری
بر حذر باش که سر میشکند دیوارش

صوفی سرخوش ازین دست که کج کرد کلاه
بدو جام دگر آشفته شود دستارش

چشم حافظ که بدیدار تو خوگر شده بود
نازپرورد وصالست مجو آزارش

کنار آب و پای بید و طبع شعر و یاری خوش | معاشر دلبری شیرین و ساقی گلعذاری خوش
الا ای دولت طالع که قدر وصل میدانی | گوارا بادت این عشرت که داری روزگاری خوش
عروس طبع را زیور ز فکر بکر می بندم | بود کز نقش ایامم بدست افتد نگاری خوش
شب صحبت غنیمت دان و داد خوشدلی بستان | که مهتابی دلفروز است و طرف لاله زاری خوش
میی در کاسهٔ چشمست ساقی را بنامیزد | که مستی میکند با عقل و میبخشد خماری خوش
هر آنکس را که در خاطر ز عشق دلبری باریست | سپندی گو در آتش نه که داری روزگاری خوش

بغفلت عمر شد حافظ بیا با ما بمیخانه
که شنگولان سرمستت بیاموزند کاری خوش

ما آزموده‌ایم درین شهر بخت خویش | بیرون کشید باید ازین ورطه رخت خویش
از بسکه دست میگزم و آه میکشم | آتش زدم چو گل بتن لخت لخت خویش
دوشم ز بلبلی چه خوش آمد که میسرود | گل گوش پهن کرده ز شاخ درخت خویش
کای دل صبور باش که آن یار تندخوی | بسیار تندخوی نشیند ز بخت خویش
گر موج خیز حادثه سر بر فلک زند | عارف بآب تر نکند رخت بخت خویش
خواهی که سخت و سست جهان بر تو بگذرد | بگذر ز عهد سست و سخنهای سخت خویش

ایحافظ ار وصال میسر شدی مدام
جمشید نیز دور نماندی ز تخت خویش

مجمع خوبی و لطفست عذار چو مهش | لیکنش مهر و وفا نیست خدایا بدهش
دلبرم شاهد و طفلست ببازی روزی | بکشد زارم و در شرع نباشد گنهش
چارده ساله بتی چابک و شیرین حرکات | که بجان حلقه بگوشست مه چارده‌اش

من همان

من همان به که ازو نیک نگهدارم دل | که بد و نیک ندیده است و ندارد نگهش
بوی شیر از لب همچون شکرش میآید | گرچه خون میچکد از شیوهٔ چشم سیهش
در پی آن گل نورسته دل ما یارب | خود کجا شد که ندیدیم درین چند گهش
یار دلدار من ار قلب بدینسان شکند | ببرد زود بسپهداری خود پادشهش

جان بشکرانه کنم صرف گر آن دانهٔ در
صدف دیدهٔ حافظ بود آرامگهش

مرا کاریست مشکل با دل خویش | که گفتن می نیارم مشکل خویش
خیالت دزد و جان من ز غم | که هر شب در چه کارم با دل خویش
تو از بس نازکان یادی کن آخر | چه پروا نیست جانا محمل خویش
بسی گشتم چو مجنون در بیابان | نگر یابم سراغ از منزل خویش
مرا در اول منزل ره افتاد | کم آمد گشتیم در ساحل خویش
چه فرصتها که گم کردم درین راه | ز بخت خوابناک غافل خویش

کم از جولانی آخر در ره ما
چو حافظ خاک گرد آب و گل خویش

هاتفی از گوشهٔ میخانه دوش | گفت ببخشند گنه می بنوش
عفو الهی بکند کار خویش | مژدهٔ رحمت برساند سروش
این خرد خام بمیخانه بر | تا می لعل آوردش خون بجوش
لطف خدا بیشتر از جرم ماست | نکتهٔ سربسته چه گویی خموش
گوش من و حلقهٔ گیسوی یار | روی من و خاک در میفروش

گرچه وصالش نه بکوشش دهند / هر قدر ای دل که توانی بکوش
رندی حافظ نه گناهیست صعب / با کرم پادشه عیب پوش
داور دین شاه شجاع آنکه کرد / روح قدس حلقهٔ امرش بگوش

ای ملک العرش مرادش بده
وز خطر چشم بدش دار گوش

یارب آن نوگل خندان که سپردی بمنش / میسپارم بتو از چشم حسود چمنش
همره اوست دلم باد بهر جا که رود / همت اهل کرم بدرقهٔ جان و تنش
گر بسر منزل سلمی رسی ای باد صبا / چشم دارم که سلامی برسانی ز منش
باد بنافه گشایی کن از آن زلف سیاه / جای دلهای عزیز است بهم بر مزنش
گو دلم حق وفا با خط و خالش دارد / محترم دار در آن طرهٔ عنبر شکنش
گرچه از کوی وفا گشت بصد مرحله دور / دور باد آفت دور فلک از جان و تنش
در مقامی که بیاد لب او می نوشند / سفله آن مست که باشد خبر از خویشتنش
عرض و مال از در میخانه نشاید اندوخت / هر که این آب خورد رخت بدریا فکنش
هر که ترسد ز ملال انده عشقش نه حلال / سر ما و قدمش یا لب ما و دهنش

شعر حافظ همه بیت الغزل معرفتست
آفرین بر نفس دلکش و طبع سخنش

از رقیبت دلم نیافت خلاص / زانکه القاص لا یحب القاص
محتسب خم شکست و بنده سرش / سن بالسن والجروح قصاص
دم عیسی است جام می که مدام / مرده را زنده میکند بخواص

مطرب من رهی بزد که بچرخ / مشتری همچو زهره شد رقاص
گوهر از بحر کی برون آرد / ترک سر تا نمیکند غواص
نقدی از عشق جو نه از عقل / تا که خالص شوی چو زر خلاص

حافظا دل ز مصحف رخ یار
خواند الحمد و سورهٔ اخلاص

نیست کس را ز کمند سر زلف تو خلاص / میکشی عاشق مسکین و نترسی ز قصاص
عاشق سوخته دل تا به بیابان فنا / نرود در حرم دل نشود خاص الخاص
ناوک غمزهٔ تو دست ببر دار ز ما / حاجب ابروی تو برده گرا ز وقاص
جان نهادم بمیان شمع صفت از سر شوق / کردم ایثار تن خویش ز روی اخلاص
آتشی در دل دیوانهٔ ما در زده / که چو دودیم همیشه بهوا رقاص
کیمیای غم عشق تو تن خاکی ما / زر خالص کند ار چند بود همچو رصاص
بهواداری آن شمع چو پروانه وجود / تا نسوزی نشوی از خطر عشق خلاص

قیمت دُر گرانمایه چه دانند عوام
حافظا گوهر یکدانه مده جز بخواص

بیا که میشنوم بوی جان از آن عارض / که یافتم دل خود را نشان از آن عارض
بگل بماند قد سرو ناز از آن قامت / خجل شده است گل گلستان از آن عارض
معانی که ز دوران بشرح میگویند / ز حسن لطف بهر بس سخن از آن عارض
گرفته نافهٔ چین بوی مشک از آن گیسو / کتابی بیافته بو جهان از آن عارض
بشرم رفته تن یاسمین از آن اندام / بخون نشسته دل ارغوان از آن عارض

ز مهر روی تو خورشید گشته غرق عرق — نزار مانده مه آسمان از آن عارض

زنظم دلکش حافظ چکید آب حیات
چنانکه خوی شده جانا چکان از آن عارض

حسن جمال تو جهان جمله گرفت طول و عرض — شمس فلک خجل شده از رخ خوب ماه ارض
دیدن حسن خوبت بر همه خلق واجبست — سجدهٔ درگه تو بر جمله ملائکست فرض
از رخ تست مقتبس خور چهارم آسمان — همچو زمین هفتمین مانده بزیر بار قرض
جاه و جلال مر ترا در خور عزتت بود — مثل و شبیه نیستت نه بسما و نه بارض
جان که فدای او بود مرده بود جاودان بود — تن که اسیر او نشد لایق اوست قطع و رفض
جان و دل مرا کنون حکم بر آن بود ترا — زانکه اطاعت جهان بر همه واجبست و فرض

بوسه بخاکپای تو دست نمیدهد مرا
قصهٔ شوق حافظا باز رسان بذلت عرض

افروخت بحسن دلبری خط — شد مایهٔ ناز و دلبری خط
شد پیش رخش بعاشقی زلف — بگرفت لبش بساحری خط
دل گفت بگو که چیست یارب — بر عارض خوب آن پری خط
گفتم که نوشته کلک تقدیر — از مهر رخش بمشتری خط

من بندهٔ حافظم که از لطف
داده است و را بچاکری خط

کرد غدر یار من تا نبشت دوست خط — ماه رخش ز روی او راست فتاده در غلط
از هوس لبش که آن آب حیات خوشتر است — گشته روان ز دیده‌ام چشمهٔ آب همچو شط

که هواش

که هواش میدهم گرد مثال جان خود — گاه آب میکشم آتش عشق بی ربط
گر بغلامی خودش شاه قبول میکند — تا بمبارکی دهم بنده بنده‌اش کنیز خط
موی گشاده کرده چو گرد چمن بر آمدی — شد رخ گل چو زعفران مشک و گلاب شد نقط
خال سیاه او بر آن عارض همچو ماه من — راست بمشک ماند آن بر رخ ماه یک نقط

آب حیات حافظا گشته خجل ز نظم تو
کس بهوای عشق او نظم نگفت ازین نمط

ز چشم بد رخ خوب ترا خدا حافظ — که کرد جمله نکویی بجان ما حافظ
اگر چه خون دلت خورد لعل او بستان — بکام دل ز لبش بوسه خونبها حافظ
بزلف و خال بتان دل مبند دیگر بار — اگر بجستی ازین بند و این بلا حافظ
بیا که نوبت صلحست و دوستی و وفا — که با تو نیست مرا جنگ و ماجرا حافظ
تو از کجا و امید وصال ما ز کجا — بدامنش نرسد دست هر گدا حافظ
چو ذوق یافت دل من ز وصل محبوب — مراست تحفهٔ جانبخش و غمزدا حافظ

بیا بخوان غزلی تازه تر ز آب حیات
که شعر تست فرح بخش و جانفزا حافظ

بامدادان که ز خلوتگه کاخ ابداع — شمع خاور فکند بر همه اطراف شعاع
برکشد آینه از جیب افق چرخ و در آن — بنماید رخ گیتی بهزاران انواع
در زوایای طربخانهٔ جمشید فلک — ارغنون ساز کند زهره بآهنگ سماع
چنگ در غلغله آید که کجا شد مطرب — جام در قهقهه آید که کجا شد مناع
وضع دوران بنگر ساغر عشرت برگیر — که بهر حالتی اینست بهین اوضاع

طرهٔ شاهد دنیا همه بند است و فریب — عارفان بر سر این رشته نجویند نزاع

عمر خسرو طلب ار نفع جهان میطلبی — که وجودیست عطا بخش و کریم نفاع

مظهر لطف ازل روشنی چشم امل — جامع علم و عمل جان جهان شاه شجاع

حافظ ار باده خوری با صنمی گلرخ خور
که ازین به نبود در دو جهان هیچ متاع

بفر دولت گیتی فروز شاه شجاع — که هست در نظر من جهان حقیر متاع

صراحی و حریفی خوشم ز دنیا بس — که غیر ازین همه اسباب تفرقست و صداع

ز مسجدم بخرابات میفرستد عشق — حریف باده رسید ای رفیق توبه وداع

هنر نمیخرد ایام و غیر ازینم نیست — کجا روم بتجارت بدین کساد متاع

بیار می که چو خورشید مشعل افروزد — رسد بکلبهٔ درویش نیز فیض شعاع

برو دبیر نصیحت مکن که دیگر تو — نه هیچنیم بس ازین هیچکه بکنج بقاع

جبین و چهرهٔ حافظ خدا جدا مکناد
ز خاک بارگه کبریای شاه شجاع

در وفای عشق تو مشهور خوبانم چو شمع — شب نشین کوی سربازان و رندانم چو شمع

کوه صبرم نرم شد چون موم در دست غمت — تا در آب و آتش عشقت گدازانم چو شمع

رشتهٔ عمرم بمقراض غمت ببریده شد — همچنان در آتش عشق تو سوزانم چو شمع

در میان آب و آتش همچنان سرگرم تست — این دل زار و نزار و اشک ریزانم چو شمع

روز و شب خوابم نمیاید بچشم غم پرست — بسکه در بیمار هجر تو گریانم چو شمع

گر کمیت اشک گلگونم نبودی گرم رو — کی شدی روشن بگیتی راز پنهانم چو شمع

بی جمال عالم آرای تو روزم شب است — با کمال عشق تو در عین نقصانم چو شمع

سرفرازم کن شبی از وصل خود ای ماه رو — تا منور گردد از دیدارت ایوانم چو شمع

همچو صبحم یک نفس باقیست بی دیدار تو — چهره بنما دلبرا تا جان برافشانم چو شمع

در شب هجران مرا پروانهٔ وصلی فرست — ورنه از آهی جهانی را بسوزانم چو شمع

آتش عشق ترا حافظ عجب در سر گرفت
آتش دل چون بآب دیده بنشانم چو شمع

قسم بحشمت و جاه و جلال شاه شجاع — که نیست با کسم از بهر مال و جاه نزاع

بفیض جرعهٔ جام تو زنده‌ایم ولی — نمی‌کنیم دلیری نمیدهیم صداع

خدا را بمیم شست و شوی خرقه کنید — که من نمی‌شنوم بوی خیر ازین اوضاع

ببین که رقص کنان میرود بنالهٔ چنگ — کسی که رخصه نفرمودی استماع سماع

بعاشقان نظری کن بشکر این نعمت — که من غلام مطیعم تو پادشاه مطاع

ز زهد حافظ و طامات او ملول شدم
بساز رود و غزلخوان پی سرود سماع

سحر ببوی گلستان دمی شدم در باغ — که تا چو بلبل بیدل کنم علاج دماغ

بچهرهٔ گل سوری نگاه میکردم — که بود در شب تیره بروشنی چو چراغ

چنان بحسن و جوانی خویشتن مغرور — که داشت از دل بلبل هزار گونه فراغ

گشاده نرگس رعنا ز حسرت آب از چشم — نهاده لاله ز سودا بجان و دل صد داغ

زبان کشیده چو تیغی بسرزنش سوسن — دهان گشاده شقایق چو مردم ایغاغ

یکی چو باده پرستان صراحی اندر دست — یکی چو ساقی مستان بکف گرفته ایاغ

نشاط و عیش و جوانی چو گل غنیمت دان
که حافظا نبود بر رسول غیر بلاغ

طالع اگر مدد دهد دامنش آورم بکف
گر بکشم زهی طرب ور بکشد زهی شرف

طرف کرم ز کس نبست این دل پر امید من
گرچه صبا همیبرد قصهٔ من بهر طرف

چند بناز پرورم مهر بتان سنگدل
یاد پدر نمیکنند این پسران ناخلف

از خم ابروی توام هیچ گشایشی نشد
وه که درین خیال کج عمر عزیز شد تلف

من بخیال زاهدی گوشه نشین و طرفه آنکه
مغبچهٔ ز هر طرف میکشدم بچنگ و دف

ابروی دوست کی شود دستکش خیال من
کس نزده است ازین کمان تیر مراد بر هدف

بیخبرند زاهدان نقش بخوان و لاتقل
مست ریاست محتسب باده بخور و لاتخف

صوفی شهر بین که چون لقمهٔ شبهه میخورد
پاردمش دراز باد آن حیوان خوش علف

من بکدام دلخوشی می خورم و طرب کنم
گر پس و پیش خاطرم لشکر غم کشیده صف

حافظ اگر قدم زنی در ره خاندان بصدق
بدرقهٔ رهت شود همت شحنهٔ النجف

زبان خامه ندارد سر بیان فراق
وگرنه شرح دهم با تو داستان فراق

رفیق خیل خیالیم و همرکاب شکیب
قرین آتش هجران و هم قران فراق

دریغ مدت عمرم که بر امید وصال
بسر رسید و نیامد بسر زمان فراق

سری که بر سر گردون بفخر میسودم
بر آستان که نهادم بر آستان فراق

چگونه باز کنم بال در هوای وصال
که ریخت مرغ دلم پر در آشیان فراق

کنون چه چاره که در بحر غم بگردابی
فتاده زورق صبرم ز بادبان فراق

چگونه دعوی وصلت کنم بجان که شده است
تنم وکیل قضا و دلم ضمان فراق

فلک چو دید سرم را اسیر چنبر عشق
ببست گردن صبرم بریسمان فراق

ز سوز شوق دلم شد کباب دور از یار
مدام خون جگر میخورم ز خوان فراق

بسی نماند که کشتی عمر غرق شود
ز موج شوق تو در بحر بیکران فراق

فراق و هجر که آورد در جهان یارب
که روز هجر سیه باد و خانمان فراق

بپای شوق گر این ره بسر شدی حافظ
بدست هجر ندادی کسی عنان فراق

کسی مباد چو من خسته مبتلای فراق
که عمر من همه بگذشت در بلای فراق

غریب و عاشق و بیدل فقیر و سرگردان
کشیده محنت ایام و درد و غمهای فراق

اگر بدست من افتد فراق را بکشم
که آب دیده دهم باز خونبهای فراق

ز درد هجر و فراقم دمی خلاصی نیست
خدای را بستان داد و ده سزای فراق

من از کجا و فراق از کجا و غم ز کجا
مگر که زاد مرا مادر از برای فراق

بلاغ عشق تو حافظ ز بیدلی شب و روز
چو بلبل سحری میزند نوای فراق

مقام امن و می بیغش و رفیق شفیق
گرت مدام میسر شود زهی توفیق

جهان و کار جهان جمله هیچ در هیچ است
هزار بار من این نکته کرده‌ام تحقیق

دریغ و درد که تا این زمان ندانستم
که کیمیای سعادت رفیق بود رفیق

بمأمنی رو و فرصت شمر غنیمت وقت
که در کمینگه عمرند قاطعان طریق

کجاست اهل دلی تا کند دلالت خیر
که ما بدوست نبردیم ره بهیچ طریق

حلاوتی که ترا در چه زنخدانست
بکنه آن نرسد صد هزار فکر عمیق

اگرچه موی میانت بچون منی نرسد
خوش است خاطرم ز بهر این خیال دقیق

از آن برنگ عقیق است اشک من همه وقت
که مهر خاتم چشم است همچو عقیق

بیا که توبه ز لعل نگار و خنده جام
تصوریست که عقلش نمیکند تصدیق

بخنده گفت که حافظ غلام طبع توام
ببین که تا بچه حدم همیکند تحمیق

اگر شراب خوری جرعه فشان بر خاک
از آن گناه که نفعی رسد بغیر چه باک

بزن بر اوج فلک حالیا سرادق عشق
که خود برد اجلت حالیا بتیره مغاک

مخور دریغ بخور می بشاهد و دف و چنگ
که بیدریغ زند روزگار تیغ هلاک

بخاکپای تو ای سرو ناز پرور من
که روز واقعه پا وا مگیرم از سر خاک

چه دوزخی چه بهشتی چه آدمی چه ملک
بمذهب همه کفر طریقتست امساک

فریب دختر رز طرفه میزند ره عقل
مباد تا بقیامت خراب طارم تاک

مهندس فلکی راه دیر شش جهتی
چنان ببست که ره نیست زیر دام مغاک

براه میکده حافظ خوش از جهان رفتی
دعای اهل دلت باد مونس دل پاک

ای دل ریش مرا با لب تو حق نمک
حق نگهدار که من میروم الله معک

توئی آن گوهر پاکیزه که در عالم قدس
ذکر خیر تو بود حاصل تسبیح ملک

در خلوص منت ار هست شکی تجربه کن
کس عیار زر خالص نشناسد چو محک

گفته بودی که شوم مست و دو بوست بدهم
وعده از حد بشد و ما نه دو دیدیم و نه یک

بگشا پسته خندان و شکر ریزی کن
خلق را از دهن خویش مینداز بشک

چرخ برهم زنم ار غیر مرادم گردد
من نه آنم که زبونی کشم از چرخ فلک

چون بر حافظ خویشش نگذاری باری
ای رقیب از برش یک دو قدم دورترک

ای پیک پی خجسته چه نامی فدیت لک
هرگز سیاهچرده ندیدم بدین نمک

خوبان سزد که بر درت آیند جملگی
وانگاه خاکپای تو بوسند یک بیک

هم طاهر از دو چشم تو در دیده مردمی
هم روشن از دو لعل تو در دیده مردمک

آدم ز حسن روی تو گر بهره داشتی
از دیدنش بسجده نپرداختی ملک

صورتگران چین اگر آنچهره بنگرند
نقش نگارخانه چین را کنند حک

از طرف بام روی چو ماه تو هر شبی
مانند آفتاب همی تابد از فلک

در دوستی حافظ اگر نیستت یقین
زر خالص است باک نمیدارد از محک

ای که شور افکنده در بزم خوبان از نمک
داد مستان لبت در خنده بستان از نمک

میبرد آب نمک لعلت بدریای لطف
میکند نرخ لبت یاقوت ارزان از نمک

از نمک خندان کنی هردم بنوعی پسته را
دیده آنرا که کرد پسته خندان از نمک

فتنه می بینم از آنجا که دو مستت از شراب
ذوق میبابم از آنجا که زنخدان از نمک

گر نیات میر با بیجان بشیرینی و لطف
قند شور انگیز لعلت میکند آن از نمک

شد دلم ریش از لب پرشور فتنه دلی
میکنی زخم مرا هر لحظه درمان از نمک

سر چه جام باده خواهد گر از تلخی و شور
شکر شیرین لعلت میکند آن از نمک

آبحیوان یافت حافظ از نمکدان لبت
گرچه هرگز کس نیابد آبحیوان از نمک

من دوش نهان شدم تا قصر جانان سنکنک
زرنک نهادم پا برارقیم با یوان سنکنک

دیدم نگار خویش را بر تخت زر در خواب خوش
من از نهیب عشق او چون بید لرزان سنکنک

کردم دو انکشتان دراز آهسته آهسته اک
برداشتم برقع بنا از ماه تابان سنکنک

یک نیمه نرگس باز کرد از خواب و جنبانید سر
شد بر رخ همچون مهش زلف پریشان سنکنک

گفتا که هی هی بی ادب گفتم منم مسکین تو
تا کسی باید خبر از راحت جان سنکنک

ترسان دهان بردم همی تا نزد لعل دلکشش
بوسی بودم تا گهان از شکرستان سنکنک

گفتم همیخواهد دلم تا در برت گیرم دمی
گفتا که اول شمع را برخیز و بنشان سنکنک

باری بکام خویشتن آوردمش در بر همی
بابانگ و نوا زد ناگهان مرغ سحرخوان سنکنک

گفتا که حافظ خیز و رو صحبت با ایوان شاه
بر شاه خوان این قصه را از خلق پنهان سنکنک

هزار دشمنم ار میکنند قصد هلاک
گرم تو دوستی از دشمنان ندارم باک

مرا امید وصال تو زنده میدارد
وگرنه هر دمم از هجر تست بیم هلاک

نفس نفس اگر از باد نشنوم بویت
زمان زمان کنم از غم چو گل گریبان چاک

رود بخواب دو چشم از خیال تو هیهات
بود صبور دل اندر فراق تو حاشاک

اگر تو زخم زنی به که دیگری مرهم
وگر تو زهر دهی به که دیگری تریاک

ترا چنانکه تویی هر نظر کجا بیند
بقدر بینش خود هرکسی کند ادراک

عنان مپیچ که گر میزنی بشمشیرم
سپر کنم سر و دستت ندارم از فتراک

بضرب سیفک قتلی حیاتنا ابدا
لان روحی قد طاب ان یکون فدا ک

بچشم خلق عزیز آن زمان شوی حافظ
که بر درش نهی روی مسکنت بر خاک

اگر بکوی تو باشد مرا مجال وصول
رسد ز دولت وصل تو کار ما بحصول

قرار برده ز من آن دو سنبل مشکین
خراب کرده مرا آن دو نرگس مکحول

دل چو آینه ام را غم تو صیقل شد
از آن همیشه ز زنگ خرد بود مصقول

من شکسته بدحال زندگی یابم
در آن زمان که بتیغ غمت شوم مقتول

چه جرم کرده ام ای جان و دل بحضرت تو
که طاعت من بیدل نمیشود مقبول

چو بر در تو من بینوای بی زر و زور
بهیچ باب ندارم ره خروج و دخول

کجا روم چکنم حال دل کرا گویم
که گشته ام ز غم و جور روزگار ملول

خرابتر ز دل من غم تو جای نیافت
که ساخت در دل تنگم قرارگاه نزول

دل از جواهر مهر تو صیقلی دارد
بود ز زنگ حوادث هرآینه مصقول

بدرد عشق بساز و خموش شو حافظ
رموز عشق مکن فاش پیش اهل عقول

ای برده دلم را تو بدین شکل و شمایل
پروای کست نی و جهانی بتو مایل

گه آه کشم از دل و گه تیر تو از جان
پیش تو چگویم که چها میکشم از دل

وصف لب لعل تو چگویم به بیانت
نیکو نبود معنی نازک بر جاهل

هر روز چو حسنت ز دگر روز فزونست
مه را نشود انکه دو بروی تو مقابل

دل بردی و جان میدهمت غم چه فرستی
چون نیک حریفیم چه حاجت بمحصل

حافظ چو تو پا در حرم عشق نهادی
بر دامن او دست زن و از همه بگسل

ای رخت چون خلد و لعلت سلسبیل
سلسبیلت کرده جان و دل سبیل

سبزپوشان خطت بر گرد لب
همچو مورانند گرد سلسبیل

ناوک چشم تو در هر گوشهٔ
همچو من افتاده دارد صد قتیل

یارب این آتش که بر جان منست
سرد کن زانسان که کردی بر خلیل

من نمی‌یابم مجال ای دوستان
گرچه دارد او جمالی بس جمیل

پای ما لنگست و منزل بس دراز
دست ما کوتاه و خرما بر نخیل

شاه عالم را بقای عز و ناز
باد و هر چیزی که باشد زین قبیل

حسن این نظم از بیان مستغنیست
بر فروغ خور نجوید کس دلیل

آفرین بر کلک نقاشی که داد
بکر معنی را چنین حسنی جمیل

معجز است این شعر یا سحر حلال
هاتف آورد این سخن یا جبرئیل

کس نداند گفت شعری زین نمط
کس نیارد سفت دری زین قبیل

عقل در حسنش نمی‌یابد بدل
طبع در لطفش نمی‌بیند بدیل

حافظ از سرپنجهٔ عشق نگار
همچو مور افتاده اندر پای پیل

بسحر چشم تو ای لعبت خجسته مقال
برمز خط تو ای آیت همایون فال

بنوش لعل تو ای زندگانی دل من
برنگ و بوی تو ای نوبهار حسن و جمال

بگرد راه تو یعنی که سایبان امید
بخاکپای تو یعنی که رشک آب زلال

بجلوه‌های تو و شیوه‌های رفتن کبک
بغمزه‌های تو و عشوه‌های چشم غزال

بطیب خلق تو و نفحهٔ شمامهٔ صبح
ببوی زلف تو و نکهت نسیم شمال

بدان عقیق که ماراست مهر خاتم جان
بدان گهر که شماراست در درج مقال

بدان صحیفهٔ عارض که گشت کاتبش چشم
بدان حدیقهٔ دانش که شد مقام جلال

بسرو ماه نمایت بآفتاب بلند
بآستان رفیعت بآسمان جلال

که در رضای تو حافظ گر التفات کند
بعمر باز نماند چه جای مال و منال

بعهد گل شدم از توبهٔ شراب خجل
که کس مباد ز کردار ناصواب خجل

صلاح من همه دام رهست و من زین بحث
نیم ز شاهد و ساقی بهیچ باب خجل

ز خون که رفت شب دوش از سراچهٔ چشم
شدیم در نظر رهروان خواب خجل

تو خوبروی تری ز آفتاب شکر خدای
که نیستم ز تو در روی آفتاب خجل

رواست نرگس مست ار فکند سر در پیش
که شد ز شیوهٔ آن چشم پر عتاب خجل

بود که یار نپرسد گنه ز خلق کریم
که از سؤال ملولیم و از جواب خجل

بزیر لب ز چه رو جام زهر خنده زند
اگر نه از لب لعل تو شد شراب خجل

رخ از حباب تو عمریست تا شقایقم
نیم بیار ز توفیق از حجاب خجل

از آن نهفت رخ خویش در نقاب صدف
که شد ز نظم خوش لؤلؤ خوشاب خجل

حجاب ظلمت از آن بست آب خضر که گشت
ز طبع حافظ و این شعر همچو آب خجل

خوشش خبر باش ای نسیم شمال
که بما میرسد زمان وصال

ما لسلمی و من بذی سلم
این جیراننا و کیف الحال

عرصه بزمگاه خالی ماند
از حریفان و رطل مالامال

عفت الدار بعد عافیة
فاسئلوا حالها عن الاحوال

سایه افکند حالیا شب هجر
تا چه بازند شبروان خیال

قصة العشق لا انفصام لها
وصمت ههنا لسان الحال

ترک ما سوی کس نمی‌نگرد
آه ازین کبریا و جاه و جلال

فی جمال الکمال نلت منی
صرف الله عنک عین کمال

یا برید الحمی حماک الله
مرحبا مرحبا تعال تعال

حافظا عشق و صابری تا چند
ناله عاشقان خوش است بنال

دارای جهان نصرت دین خسرو کامل
یحیی بن مظفر ملک عالم و عادل

ای درگه اسلام پناه تو گشوده
بر روی جهان روزنه جان و در دل

تعظیم تو بر جان و خرد واجب و لازم
وانعام تو بر کون و مکان فایض و شامل

روز ازل از کلک تو یک قطره سیاهی
بر روی مه افتاد که شد حل مسائل

خورشید چو آن خال سیه دید بدل گفت
ایکاش که من بودمی آن بنده مقبل

شاها فلک از بزم تو در رقص و سماعست
دست طلب از دامن این سلسله مگسل

می نوش و جهان بخش که از زلف کمندت
شد گردن بدخواه گرفتار سلاسل

چون دور فلک یکسره بر منهج عدلست
خوش باش که ظالم نبرد راه بمنزل

حافظ قلم شاه جهان مقسم رزقست
از بهر معیشت مکن اندیشه باطل

رهرو را عشق بس باشد دلیل
آب چشم اندر رهش کردم سبیل

موج اشکم را که آرد در حساب
آنکه کشتی راند در خون قتیل

اختیاری نیست بدنامی ما
ضلّلنی فی العشق من یهدی السبیل

بی می و مطرب بفردوسم مخوان
راحتی فی الراح لا فی السلسبیل

آتش روی بتان بر خود مزن
ورنه ز آتش گذر کن چون خلیل

یا منه بر خود که مقصد گم کنی
یا منه پا اندرین ره بی دلیل

یار سوم پیلبانان یاد گیر
یا بده هندوستان بر یاد پیل

یا مکش بر چهره نیل عاشقی
یا فرو بر جامه تقوی به نیل

حافظا گر معنیی داری بیار
ورنه دعوی نیست الا قال و قیل

ساقی بیار باده که آمد زمان گل
تا بشکنیم توبه زمی در کنار گل

گوری خمار نعره زنان در چمن روم
چون بلبلان نه دل که تنم آشیان گل

در صحن بوستان قدح باده نوش کن
کآیات خوش شدست که آمد نشان گل

گل در چمن رسید مشو ایمن از فراق
یار و شراب جوی و سر بوستان گل

حافظ وصال مطلبی همچو بلبلان
جان کن فدای خاک ره باغبان گل

شممت روح وداد و شمت برق وصال
بیا که بوی ترا میرم ای نسیم شمال

احادیا بجمال الحبیب قف و انزل
که نیست صبر جمیلم ز اشتیاق جمال

شکایت شب هجران فرو گذاشته به
بشکر آنکه برافکند پرده روز وصال

چو یار بر سر صلح است و عذر میخواهد
توان گذشت ز جور رقیب در همه حال

بیا که پردهٔ گلریز هفت پردهٔ چشم
کشیده‌ایم بتحریر کارگاه خیال

بجز خیال دهان تو نیست در دل تنگ
که کس مباد چو من در پی خیال محال

ملال مصلحتی مینمایم از جانان
که کس بجد ننماید ز جان خویش ملال

گرفتم آنکه شکستم قفس چگونه پرم
که رشته‌ایم ز دام هوست پر و بال

فضای باغ قفس گشته بر دل تنگم
نهاده حسن تو تا دام و دانه از خط و خال

قتیل عشق تو شد حافظ غریب ولی
بخاک ما گذری کن که خون مات حلال

هر نکته که گفتم در وصف آن شمایل
هر کاو شنید گفتا لله در قائل

دل داده‌ام بیاری عاشق کشی نگاری
مرضیة السجایا محمودة الخصائل

تحصیل عشق و رندی آسان نمود اول
جانم بسوخت آخر در کسب این فضائل

گفتم که کی ببخشی بر جان ناتوانم
گفت آن زمان که نبود جان در میانه حائل

حلاج بر سر دار این نکته خوش سراید
از شافعی مپرسید امثال این مسائل

دردا که در بر خود بارم نداد دلبر
چندانکه از جوانب انگیختم وسائل

در عین گوشه‌گیری بودم چو چشم مستت
اکنون شدم چو مستان بر ابروی تو مایل

از آب دیده صد ره طوفان نوح دیدم
وز لوح سینه هرگز نقشت نگشت زایل

ای دوست دست حافظ تعویذ چشم زخمست
یارب که بینم او را بر گردنت حمایل

هر کس نه‌دارد بجهان مهر تو در دل
حقا که بود طاعت او ضایع و باطل

ای زاهد

ای زاهد خودبین بدر صومعه بگذر
وان دلبر من بین که بود میر قبایل

برداشتن از مهر تو دل فکر محالست
از جان خود آسان بود از عشق تو مشکل

از عشق تو ناصح چو مرا منع نماید
ای خواجه مگر هم تو کنی حل مسائل

گشتیم جهان را که به بینیم ندیدیم
مثل تو کسی زیبا در شکل و شمایل

از وصل تو شستند رقیبان ز طمع دست
چون گشت مرا کام دل از لعل تو حاصل

حافظ تو برو بندگی پیر مغان کن
بر دامن او دست زن و از همه بگسل

آنکه پامال جفا کرد چو خاک راهم
خاک میبوسم و عذر قدمش میخواهم

من نه آنم که ز جور تو بنالم حاشا
چاکر معتقد و بندهٔ دولتخواهم

ذرهٔ خاکم و در کوی توام وقت خوشست
ترسم ای دوست که بادی ببرد ناگاهم

صوفی صومعهٔ عالم قدسم لیکن
حالیا دیر مغانست حوالتگاهم

بسته‌ام در خم گیسوی تو امید دراز
که مبادا که کند دست طلب کوتاهم

پیر میخانه سحر جام جهان‌بینم داد
و اندر آن آینه از حسن تو کرد آگاهم

با من راه‌نشین خیز و سوی میکده آی
تا در آن حلقه ببینی که چه صاحب‌جاهم

بر سر شمع رخت شعله صفت میسوزم
گرچه دانم که هوای تو کشد ناگاهم

خوشم آمد که سحر خسرو خاور میگفت
با همه پادشهی بندهٔ تورانشاهم

مست بگذشتی و از حافظت اندیشه نبود
آه اگر دامن حسن تو بگیرد آهم

اگر برخیزد از دستم که با دلدار بنشینم
ز جام وصل می‌نوشم ز باغ عیش گل چینم

مگر دیوانه خواهم شد که از شوق تو شب تا روز
سخن با ماه میگویم پری در خواب می‌بینم

چو هر خاکی که باد آورد فیضی شد ز انعامت
ز حال بنده یاد آور که خدمتگار دیرینم

لبت شکر بمستان داد و چشمت می بمیخواران
منم کز غایت حرمان نه با آنم نه با اینم

شراب تلخ صوفی سوز بنیادم بخواهد برد
لبم بر لب نه ای ساقی و بستان جان شیرینم

نه هر کو نقش نظمی زد کلامش دلپذیر افتد
تذرو طرفه میگیرم که چالاکست شاهینم

اگر باور نمیداری رو از صورتگر چین پرس
که مانی نسخه میخواهد ز نوک کلک مشکینم

شب رحلت هم از بستر روم تا قصر حورالعین
اگر در وقت جان دادن تو باشی شمع بالینم

وفاداری و حق گوئی نه کار هر جهاندارست
غلام آصف دوران جلال الحق والدینم

رموز عشق و سرمستی ز حافظ جو نه از واعظ
که با جام و قدح هر شب قرین ماه و پروینم

بارها گفته‌ام و بار دگر میگویم
که من دلشده این ره نه بخود میپویم

در پس آینه طوطی صفتم داشته‌اند
آنچه استاد ازل گفت بگو میگویم

من اگر خارم اگر گل چمن آرایی هست
که از آن دست که می پروردم میرویم

دوستان عیب من بیدل حیران مکنید
گوهری دارم و صاحب نظری میجویم

گرچه با دلق ملمع می گلگون عیب است
مکنم عیب کزو رنگ ریا میشویم

خنده و گریه عشاق ز جای دگر است
میسرایم بشب و روز دگر میمویم

حافظم گفت که خاک ره میخانه مبوی
گو مکن عیب که من مشک ختن میبویم

باز آی ساقیا که هواخواه خدمتم
مشتاق بندگی و دعاگوی دولتم

زانجا که

زانجا که فیض جام سعادت فروغ تست
بیرون شدی نمای ز ظلمات حیرتم

هر چند غرق بحر گناهم ز شش جهت
تا آشنای عشق شدم ز اهل رحمتم

عیبم مکن برندی و بدنامی ای فقیه
این بود سرنوشت ز دیوان فطرتم

می خور که عاشقی نه بکسب است و اختیار
این موهبت رسید ز دیوان قسمتم

گر دم زنی ز طره مشکین آن نگار
فکری بکن ای صبا ز مکافات غیرتم

در ابروی تو تیر نظر تا بگوش هوش
آورده و کشیده و موقوف فرصتم

من کز وطن سفر نگزیدم بعمر خویش
در عشق دیدن تو هواخواه غربتم

دریا و کوه در ره و من خسته و ضعیف
ای خضر پی خجسته مدد کن بهمتم

دورم بصورت از در دولتسرای دوست
لیکن بجان و دل ز مقیمان حضرتم

حافظ به پیش چشم تو خواهد سپرد جان
در این خیالم ار بدهد عمر مهلتم

برخیز تا طریق تکلف رها کنیم
دکان معرفت بدو جو بر بها کنیم

گر دیگر آن نگار قباپوش بگذرد
ما نیز جامه‌های تصوف قبا کنیم

فحشا و زلتا ز نظر خلق در حجاب
بهتر ز طاعتی که بروی ریا کنیم

آنکو بغیر سابقه چندین نواخت کرد
ممکن بود که عفو کند گر خطا کنیم

گر کشتئی بدست من افتد نگار من
مشکل بود که دامنش از کف رها کنیم

گفتم نگشت کام دلم حاصل از لبت
گفتا تو صبر کن که مرادت روا کنیم

حافظ وفا نمیکند ایام سست مهر
این چند روزه عمر بیا تا وفا کنیم

بشری اذ السلامة حلت بذی سلم
لله حمد معترف غایة النعم

آن خوش خبر کجاست کزین فتح مژده داد
تا جان فشانمش چو زر و سیم در قدم

از بازگشت شاه چه خوش طرفه نقش بست
آهنگ خصم او بسراپردهٔ عدم

پیمان شکن هر آینه گردد شکسته حال
ان العهود عند ملیک النهی ذمم

در نیل غم فتاد سپهرش بطعنه گفت
الآن قد ندمت و ما ینفع الندم

میجستم از سحاب امل رحمتی ولی
جز دیده ام معاینه پیروان نداد نم

ساقی بیا که دور گلست و زمان عیش
پر کن پیاله و مخور اندوه بیش و کم

بشنو ز جام باده که این زال نو عروس
بسیار کشت شوهر چون کیقباد و جم

ایدل تو جام جم مطلب جام می بخواه
این بود قول مطرب دستان سرای جم

حافظ بکنج میکده دارد قرارگاه
کالطیر فی الحدیقة واللیث فی الاجم

بعزم توبه سحر گفتم استخاره کنم
بهار توبه شکن میرسد چه چاره کنم

سخن درست بگویم نمیتوانم دید
که می خورند حریفان و من نظاره کنم

بدور لاله دماغ مرا علاج کنید
گر از میانهٔ بزم طرب کناره کنم

ز روی دوست مرا چون گل مراد شکفت
حوالهٔ سر دشمن بسنگ خاره کنم

بتخت گل بنشانم بتی چو سلطانی
ز سنبل و سمنش ساز طوق و یاره کنم

گدای میکده ام لیک وقت مستی بین
که ناز بر فلک و حکم بر ستاره کنم

اگر بشبی بزبانم حدیث توبه رود
ز لب طهارت آنرا بمی غراره کنم

مرا که نیست ره و رسم لقمه پرهیزی
چرا ملامت رند شراب خواره کنم

اگر ز لعل لب یار بوسه طلبم
جوان شوم ز سر و زندگی دوباره کنم

چو غنچه با لب خندان بیاد مجلس شاه
پیاله گیرم و از شوق جامه پاره کنم

طمع بوصل دلارام روح پرور نیست
اگر کنم هوس عمر یکدوباره کنم

نه قاضیم نه مدرس نه محتسب نه فقیه
مرا چه کار که منع شراب خواره کنم

ز باده خوردن پنهان ملول شد حافظ
ببانگ بربط و نی رازش آشکاره کنم

بغیر از آنکه بشد دین و دانش از دستم
بیا بگو که ز عشقت چه طرف بربستم

اگرچه خرمن عمرم غم تو داد بباد
بخاک پای عزیزت که عهد نشکستم

چو ذره گرچه حقیرم ببین بدولت عشق
که در هوای رخت چون بمهر پیوستم

بیار باده که عمریست تا من از سر امن
بکنج عافیت از بهر عیش ننشستم

اگر ز مردم هشیاری ای نصیحت گوی
سخن بخاک میفکن چرا که من مستم

چگونه سر ز خجالت برآورم بر دوست
که خدمتی بسزا بر نیامد از دستم

بسوخت حافظ و آن یار دلنواز نگفت
که مرهمی بفرستم چو خاطرش خستم

بگذار تا بشارع میخانه بگذریم
کز بهر جرعه همه محتاج این دریم

جایی که تخت و مسند جم میرود بباد
گر غم خوریم خوش نبود به که می خوریم

تا بو که دست در کمر او توان زدن
در خون دل نشسته چو یاقوت احمریم

روز نخست چون دم رندی زدیم و عشق
شرط آن بود که جز ره آن شیوه نسپریم

واعظ مکن نصیحت شوریدگان که ما
با خاک کوی دوست بفردوس ننگریم

زان پیشتر که عمر گرانمایه بگذرد / بگذار تا مقابل روی تو بگذریم
چون صوفیان بحالت رقصند در سماع / ما نیز هم بشعبده دستی برآوریم
از جرعهٔ تو خاک زمین در و لعل یافت / بیچاره ما که پیش تو از خاک کمتریم

حافظ چو ره بکنگرهٔ کاخ وصل نیست
با خاک آستانهٔ این در بسر بریم

بتیغم گر زند دستش نگیرم / وگر تیرم زند منت پذیرم
کمان ابروی ما را گو بزن تیر / که پیش دست و بازوت بمیرم
غم گیتی چو از پایم درآورد / که در دست شب هجران اسیرم
برآی ای آفتاب صبح امید / که در دست شب هجران اسیرم
چو طفلان تا کی ای زاهد فریبی / بسیب بوستان و جوی شیرم
من آن مرغم که هر شام و سحرگاه / ز بام عرش می‌آید صفیرم
بفریادم رس ای پیر خرابات / بیک جرعه جوانم کن که پیرم
بگیسوی تو خوردم دوش سوگند / که از پای تو من سر برنگیرم

بسوزان این خرقهٔ تقوی چو حافظ
که گر آتش شوم در خود نگیرم

بمژگان سیه کردی هزاران رخنه در دینم / بیا کز چشم بیمارت هزاران درد برچینم
الا ای همنشین دل که یارانت برفت از یاد / مرا روزی مبادا آندم که بی یاد تو بنشینم
ز تاب آتش دوری شدم غرق عرق چون گل / بیار ای باد شبگیری نسیمی زان عرق چینم
صباح الخیر زد بلبل کجایی ساقیا برخیز / که غوغا میکند در سر خروش چنگ دوشینم

اگر بر جای

اگر بر جای من غیری گزیند دوست حاکم اوست / حرامم باد اگر من جان بجای دوست بگزینم
جهان پیر است و بی بنیاد ازین فرهادکش فریاد / که کرد افسون و نیرنگش ملول از جان شیرینم
جهان فانی و باقی فدای شاهد و ساقی / که سلطانی عالم را طفیل عشق می‌بینم

حدیث آرزومندی که در این نامه ثبت آمد
همانا بی غلط باشد که حافظ داد تلقینم

بیا تا گل برافشانیم و می در ساغر اندازیم / فلک را سقف بشکافیم و طرح دیگر اندازیم
اگر غم لشکر انگیزد که خون عاشقان ریزد / من و ساقی بهم سازیم و بنیادش براندازیم
شراب ارغوانی را گلاب اندر قدح ریزیم / نسیم عطرگردان را شکر در مجمر اندازیم
چو در دست است رودی خوش بزن مطرب سرودی خوش / که دست‌افشان غزل خوانیم و پاکوبان سر اندازیم
صبا خاک وجود ما بدان عالی جناب انداز / بود کان شاه خوبان را نظر بر منظر اندازیم
یکی از عقل میلافد یکی طامات میبافد / بیا کاین داوریها را به پیش داور اندازیم
بهشت عدن اگر خواهی بیا با ما بمیخانه / که از پای خمت یکسر بحوض کوثر اندازیم

سخندانی و خوشخوانی نمی‌ورزند در شیراز
بیا حافظ که تا خود را بملک دیگر اندازیم

بیتو ای سرو روان با گل گلشن چه کنم / زلف سنبل چه کشم عارض سوسن چه کنم
آه کز طعنهٔ بدخواه ندیدم رویت / نیست چون آینه‌ام روی ز آهن چه کنم
برو ای زاهد و بر دردکشان خرده مگیر / کارفرمای قدر میکند این من چه کنم
برق غیرت چو چنین میجهد از مکمن غیب / تو بفرما که من سوخته خرمن چه کنم
مدعی گر بچراغی نکند آتش طور / چاره تیره شب وادی ایمن چه کنم

شاه ترکان چو پسندید و بچاهم انداخت … دستگیر ار نشود لطف تهمتن چکنم
خون من ریختی از ناوک دلدوز فراق … خود بگو با تو من ای دیدهٔ روشن چکنم

حافظا خلد برین خانهٔ موروث منست
اندرین منزل ویرانه نشیمن چکنم

تا سایهٔ مبارکت افتاد بر سرم … دولت غلام من شد و اقبال چاکرم
شد سالها که از سر من رفته بود بخت … از دولت وصال تو باز آمد از درم
بیدار در زمانه ندیدی کسی مرا … در خواب اگر خیال تو گشتی مصورم
من عمر در غم تو بپایان برم ولی … باور مکن که بی تو زمانی بسر برم
زانشب که باز در دل تنگم درآمدی … صد شمع درگرفت دماغ معطرم
دردم طبیب را نداند دوا که من … بی دوست خسته خاطر و با دوست خوشترم
گفتی بیار رخت اقامت بکوی ما … من خود بجان تو که ازین کوی نگذرم

هر کس غلام شاهی و مملوک صاحبی است
من حافظ کمینهٔ سلطان کشورم

ترا می بینم و میلم زیادت میشود هردم … مرا می بینی و هردم زیادت میکنی دردم
بسامانم نمیکوشی نمیدانم چه سر داری … زدرمانم نمیپرسی نمیدانی مگر دردم
نه راه است اینکه بگذاری مرا در خاک و بگریزی … گذاری آر و بازم پرس تا خاک رهت گردم
ندارم دستت از دامن بجز در خاک و آن دم هم … چو بر خاکم گذار آری بگیرد دامنت گردم
فرو رفت از غم عشقت دمم دم میدهی تا کی … دمار از من برآوردی نمیگویی برآوردم
شبی دل را بتاریکی ز زلفت باز میجستم … رخت میدیدم و جامی ز لعلت باز میخوردم

کشیدم در برت ناگاه و شد در تاب گیسویت … نهادم بر لبت لب را و جان و دل فدا کردم

تو خوش میباش با حافظ برو گو خصم جان میده
چو گرمی از تو می بینم چه باک از خصم دلسردم

تو همچو صبحی و من شمع خلوت سحرم … تبسمی کن و جان بین که چون همی سپرم
چنین که در دل من داغ زلف سرکش تست … بنفشه زار شود تربتم چو درگذرم
بر آستان امیدت گشاده ام در چشم … که یک نظر فکنی خود فکندی از نظرم
غلام مردم چشمم که با سیاه دلی … هزار قطره ببارد چو درد دل شمرم
چه شکر گویمت ای خیل غم عفاک الله … که روز بیکسی آخر نمیروی ز سرم
بهر نظر بت ما جلوه میکند لیکن … کس این کرشمه نبیند که من همی نگرم

بخاک حافظ اگر یار بگذرد چو نسیم
ز شوق در دل آن تنگنا کفن بدرم

چرا نه در پی عزم دیار خود باشم … چرا نه خاک کف پای یار خود باشم
غم غریبی و غربت چو بر نمیتابم … بشهر خود روم و شهریار خود باشم
ز محرمان سراپردهٔ وصال شوم … ز بندگان خداوندگار خود باشم
ز دست بخت گران خواب و کار بیسامان … اگر کنم گله رازدار خود باشم
چو کار عمر نه پیداست باری آن اولی … که روز واقعه پیش نگار خود باشم
همیشه پیشهٔ من عاشقی و رندی بود … دگر بکوشم و مشغول کار خود باشم

بود که لطف ازل رهنمون شود حافظ
دگرنه تا بابد شرمسار خود باشم

چل سال بیش رفت که من لاف میزنم / کز چاکران پیر مغان کمترین منم
هرگز بیمن عاطفت پیر میفروش / ساغر تهی نشد ز می صاف روشنم
در شان من بدردکشی ظن بد مبر / کالوده گشت خرقه ولی پاکدامنم
شهباز دست پادشهم یا رب از چه روی / کز یاد برده‌اند هوای نشیمنم
حیفست بلبلی چو من اکنون درین قفس / با این لسان عذب که خامش چو سوسنم
آب و هوای فارس عجب سفله پرورست / کو همرهی که خیمه ازین خاک برکنم
از یمن عشق و دولت رندان پاکباز / پیوسته صدر مصطبه‌ها بود مسکنم
تورانشه خجسته که در من مزید فضل / شد منت مواهب او طوق گردنم

حافظ بزیر خرقه قدح تا بکی کشی / در بزم خواجه پرده ز کارت برافکنم

حاشا که من بموسم گل ترک می کنم / من لاف عقل میزنم این کار کی کنم
مطرب کجاست تا همه محصول زهد و علم / در کار بانگ بربط و آواز نی کنم
از قیل و قال مدرسه حالی دلم گرفت / یکچند نیز خدمت معشوق و می کنم
کو پیک صبح تا گله‌های شب فراق / با آن خجسته طالع فرخنده پی کنم
کی بود در زمانه وفا جام می بیار / تا من حکایت جم و کاوس کی کنم
از نامه سیاه نترسم که روز حشر / با فیض لطف او صد ازین نامه طی کنم
خاک مرا چو در ازل از می سرشته‌اند / با مدعی بگو که چرا ترک می کنم

اینجان عاریت که بحافظ سپرد دوست / روزی رخش ببینم و تسلیم وی کنم

حالیا مصلحت وقت در آن می بینم / که کشم رخت بمیخانه و خوش بنشینم
جز صراحی و کتابم نبود یار و ندیم / تا حریفان دغا را بجهان کم بینم
بسکه در خرقه آلوده زدم لاف صلاح / شرمسار از رخ ساقی و می رنگینم
جام می گیرم و از اهل ریا دور شوم / یعنی از اهل جهان پاکدلی بگزینم
سر بآزادگی از خلق برآرم چون سرو / گر دهد دست که دامن ز جهان درچینم
سینه تنگ من و بار غم او هیهات / مرد این بار گران نیست دل مسکینم
در دلم گرد ستمهاست خدایا مپسند / که مکدر شود آئینه مهرآئینم
دل و جانم بخیال سر زلف تو بسوخت / ورکوا بادیتا نیک نفس مسکینم
بندهٔ آصف عهدم دلم آزرده مکن / که اگر دم زنم از چرخ برآرد کینم

من اگر رند خراباتم اگر حافظ شهر / این متاعم که تو می بینی و کمتر زینم

حجاب چهره جان میشود غبار تنم / خوشا دمی که ازین چهره پرده برفکنم
چنین قفس نه سزای چو من خوش الحانیست / روم بگلشن رضوان که مرغ آن چمنم
عیان نشد که چرا آمدم کجا بودم / دریغ و درد که غافل ز کار خویشتنم
چگونه طوف کنم در فضای عالم قدس / چو در سراچه ترکیب تخته بند تنم
اگر ز خون دلم بوی شوق می آید / عجب مدار که همدرد نافه ختنم
مرا که منظر حورست مسکن و ماوی / چرا بکوی خراباتیان بود وطنم
طراز پیرهن زرکشم مبین چون شمع / که سوزهاست نهانی درون پیرهنم
بیا و هستی حافظ ز پیش او بردار / که با وجود تو کس نشنود ز من که منم

خرم آن روز کزین منزل ویران بروم
راحت جان طلبم وز پی جانان بروم

گرچه دانم که بجایی نبرد راه غریب
من ببوی خوش آن زلف پریشان بروم

چون صبا با دل بیمار و تن بی طاقت
بهواداری آن سرو خرامان بروم

دلم از وحشت زندان سکندر بگرفت
رخت بربندم و تا ملک سلیمان بروم

در ره او چو قلم گر بسرم باید رفت
با دل درد کش و دیده گریان بروم

نذر کردم گر این غم بسر آید روزی
تا در میکده شادان و غزلخوان بروم

بهواداری او ذره صفت رقص کنان
تا لب چشمه خورشید درخشان بروم

نازکان را چو غم حال گرانباران نیست
پارسایان مددی تا خوش و آسان بروم

ور چو حافظ نبرم ره ز بیابان بیرون
همره کوکبه آصف دوران بروم

خیال روی تو در کارگاه دیده کشیدم
بصورت تو نگاری ندیدم و نشنیدم

امید خواجگیم بود بندگی تو کردم
هوای سلطنتم بود خدمت تو گزیدم

اگرچه در طلبت همعنان باد شمالم
بگرد سرو خرامان قامتت نرسیدم

گناه چشم سیاه تو بود بردن دلها
که من چو آدم وحشی ز آدمی برمیدم

امید در سر زلفت بروز عهد نبستم
طمع بدور دهانت ز کام دل ببریدم

ز شوق قطره نوشت چه قطرها که فشاندم
ز لعل موج شرابت چه عشوها که خریدم

ز غمزه بر دل ریشم چه تیرها که گشادی
ز غصه بر سر کویت چه بارها که کشیدم

ز کوی یار بیار ای نسیم صبح غباری
که بوی خون دل ریش از آن غبار شنیدم

چو غنچه بر سرم از کوی او گذشت نسیمی
که پرده بر دل خونین ببوی او بدریدم

بخاکپای

بخاکپای تو سوگند و نور دیده حافظ
که بی رخ تو فروغ از چراغ دیده ندیدم

خیال روی تو گر بگذرد بگلشن چشم
دل از پی نظر آید بسوی روزن چشم

بیا که لعل و گهر در نثار مقدم تو
ز گنج خانه دل میکشم بروزن چشم

سرای تکیه گهت منظری نمی بینم
منم ز عالم و این گوشه معین چشم

سحر سرشک روانم سر خرابی داشت
گرم نه خون جگر میگرفت دامن چشم

نخست روز که دیدم رخ تو دل میگفت
اگر رسد خللی خون من بگردن چشم

ببوی مژده وصل تو تا سحر همه شب
براه باد نهادم چراغ روشن چشم

بمردمی که دل دردمند حافظ را
مزن بناوک دلدوز مردم افکن چشم

خیز تا از در میخانه گشادی طلبیم
بر در دوست نشینیم و مرادی طلبیم

زاد راه حرم دوست نداریم مگر
بگدایی ز در میکده زادی طلبیم

اشک آلوده ما گرچه روانست ولی
برسالت سوی آن پاک نهادی طلبیم

لذت داغ غمت بر دل ما باد حرام
اگر از جور غم عشق تو دادی طلبیم

نقطه خال تو بر لوح بصر نتوان زد
مگر از مردمک دیده مدادی طلبیم

عشوه‌ای از لب شیرین تو دل خواست بجان
بشکرخنده لبت گفت مزادی طلبیم

تا بود نسخه عطری دل سودازده را
از خط غالیه سای تو سوادی طلبیم

چون غمت را نتوان یافت مگر در دل شاد
ما بامید غمت خاطر شادی طلبیم

بر در مدرسه تا چند نشینی حافظ
خیز تا از در میخانه گشادی طلبیم

خیز تا خرقه صوفی بخرابات بریم
دفتر زرق ببازار خرافات بریم

تا همه خلوتیان جام صبوحی گیرند
چنگ صبحی بدر پیر مناجات بریم

ور نهد در ره ما خار ملامت زاهد
از گلستانش بزندان مکافات بریم

شرممان باد ز پشمینه آلوده خویش
که بدین فضل و هنر نام کرامات بریم

قدر وصل ار نشناسد دل و کاری نکند
بس خجالت که از این حاصل اوقات بریم

سوی رندان قلندر بره آورد سفر
دلق پشمینه و سجاده بطامات بریم

با تو آن عهد که در وادی ایمن بستیم
همچو موسی ارنی گوی بمیقات بریم

فتنه میبارد ازین سقف مقرنس برخیز
تا بمیخانه پناه از همه آفات بریم

کوس ناموس تو از کنگره عرش زنیم
علم عشق تو بر بام سماوات بریم

خاک کوی تو بصحرای قیامت فردا
همه بر فرق سر از بهر مباهات بریم

در بیابان فنا گم شدن آخر تا چند
ره بپرسیم مگر ره بمهمات بریم

باده نوشیدن پنهان نشان گرست
این میانجی بر ارباب کرامات بریم

حافظ آب رخ خود بر در هر سفله مریز
حاجت آن به که بر قاضی حاجات بریم

در خرابات مغان گر گذر افتد بازم
حاصل خرقه و سجاده روان دربازم

حلقه توبه گر امروز چو زهاد زنم
خازن میکده فردا نکند در بازم

ور چو پروانه دهد دست فراغ بالی
جز بدان عارض شمعی نبود پروازم

ماجرای دل سرگشته نگویم با کس
زانکه جز تیغ غمت نیست کسی دمسازم

صحبت حور نخواهم که بود عین قصور
با خیال تو اگر با دگری پردازم

سر سودای تو در سینه بماندی پنهان
چشم تردامن اگر فاش نکردی رازم

مرغ سان از قفس خاک هوایی گشتم
با امیدی که مگر صید کند شهبازم

همچو چنگم بکنار آر و بده کام دلم
یا چو نی از لب خود یک نفسی بنوازم

گر بهر موی سری بر تن حافظ باشد
همچو زلفش همه را در قدمت اندازم

در خرابات مغان نور خدا می بینم
وین عجب بین که چه نوری ز کجا می بینم

کیست دردی کش این میکده یا رب که درش
قبله حاجت و محراب دعا می بینم

جلوه بر من مفروش ای ملک الحاج که تو
خانه می بینی و من خانه خدا می بینم

سوز دل اشک روان ناله شب آه سحر
این همه از اثر لطف شما می بینم

خواهم از زلف بتان نافه گشایی کردن
فکر دور است همانا که خطا می بینم

هر دم از روی تو نقشی زندم راه خیال
با که گویم که درین پرده چها می بینم

کس ندیده است ز مشک ختن و نافه چین
آنچه من هر سحر از باد صبا می بینم

نیست در دایره یک نقطه خلاف از کم و بیش
که من این مسئله بیچون و چرا می بینم

دوستان عیب نظربازی حافظ مکنید
که من او را ز محبان خدا می بینم

دردم از یار است و درمان نیز هم
دل فدای او شد و جان نیز هم

اینکه میگویند آن بهتر ز حسن
یار ما این دارد و آن نیز هم

هر دو عالم یک فروغ روی اوست
گفتمت پیدا و پنهان نیز هم

داستان در پرده میگویم ولی
گفته خواهد شد بدستان نیز هم

یاد باد آنکه بقصد خون ما
عهد را بشکست و پیمان نیز هم

خون ما آن نرگس مستانه ریخت
وآن سر زلف پریشان نیز هم

عاشق از قاضی نترسد می بیار
بلکه از یرغوی سلطان نیز هم

اعتمادی نیست بر کار جهان
بلکه بر گردون گردان نیز هم

چون سر آمد دولت شبهای وصل
بگذرد ایام هجران نیز هم

از جهان کهنه ما هم بگذریم
چون گدا بگذشت و سلطان نیز هم

محتسب داند که حافظ می خورد
وآصف ملک سلیمان نیز هم

در غم خویش چنان شیفته کردی بازم
کز خیال تو بخود نیز نمی پردازم

هر که از ناله شبگیر من آگاه شود
هیچ شک نیست که چون روز بداند رازم

گفته بودی که خبر ده که ز هجرم چونی
آنچنانم که به بینی و ندانی بازم

بعد ازین با رخ خوب تو نظر خواهم باخت
که همه خلق بدانند که شاهد بازم

عهد کردی که بسوزی بغم خویش مرا
هیچ غم نیست تو میسوز که من میسازم

آنچنان بر دل من ناز تو خوش میآید
که ملالت نکنم گر بکشی از نازم

اگر از دام خودم نیز خلاصی بخشی
همچنان بر سر کوی تو بود پروازم

حافظا ار جان بدهد بهر تو چون پروانه
پیش روی تو چو شمعش نفسی بگدازم

در نهانخانه عشرت صنمی خوش دارم
کز سر زلف و رخش نعل در آتش دارم

عاشق و رندم و میخواره به آواز بلند
وین همه منصب از آن حور پریوش دارم

گر بکاشانه

گر بکاشانه رندان قدمی خواهی زد
نقل شعر شکرین و می بیغش دارم

ور تو زین دست مرا بی سر و سامان داری
من به آه سحرت زلف مشوش دارم

ور چنین چهره گشاید خط زنگاری دوست
من رخ زرد بخونابه منقش دارم

ناوک غمزه بیار و زره زلف که من
جنگها با دل مجروح و بلاکش دارم

یکسر موی بدست من و یکسر با دوست
سالها بر سر این رشته کشاکش دارم

حافظا چون غم و شادی جهان در گذر است
بهتر آنست که من خاطر خود خوش دارم

دوستان وقت گل آن به که بعشرت کوشیم
سخن پیر مغانست و بجان بنیوشیم

نیست در کس کرم و وقت طرب میگذرد
چاره آنست که سجاده بمی بفروشیم

خوش هوائیست فرحبخش خدایا بفرست
نازنینی که برویش می گلگون نوشیم

ارغنون ساز فلک رهزن اهل طرب است
چون ازین غصه ننالیم و چرا نخروشیم

گل بجوش آمد و از می نزدیمش آبی
لاجرم ز آتش حرمان و هوس میجوشیم

میکشیم از قدح لاله شرابی موهوم
چشم بد دور که بی مطرب و می مدهوشیم

حافظ اینحال عجب با که توان گفت که ما
بلبلانیم که در موسم گل خاموشیم

دوش بیماری چشم تو ببرد از دستم
لیکن از لطف لبت صورت جان می بستم

عشق من با خط مشکین تو امروزی نیست
دیرگاهیست کزین جام هلالی مستم

عافیت چشم مدار از من میخانه نشین
که دم از خدمت رندان زده ام تا هستم

در ره عشق از آن سوی فنا صد خطر است
تا نگوئی که چو عمرم بسر آمد رستم

بوسه بر درج عقیق تو حلالست مرا — که بافسون و جفا عهد و فا نشکستم
بعد ازینم چه غم از تیر کج انداز حسود — که بمحبوب کمان ابروی خود پیوستم
از ثبات خودم این نکته خوش آمد که بجور — بر سر کوی تو از پای طلب ننشستم
صنم لشکریم غارت دل کرد و برفت — آه اگر عاطفت شاه نگیرد دستم
رتبت دانش حافظ بفلک بر شده بود — کرد غمخواری بالای بلندت پستم

دوش سودای رخش گفتم ز سر بیرون کنم — گفت کو زنجیر تا تدبیر این مجنون کنم
قامتش را سرو گفتم سر کشید از من برنج — دوستان از راست میرنجد نگارم چون کنم
نکته ناسنجیده گفتم دلبرا معذور دار — عشوه فرما تا من طبعرا موزون کنم
زردرویی میکشم زان طبع نازک بیگناه — ساقیا جامی بده تا چهره را گلگون کنم
ای نسیم منزل سلمی خدا را تا بکی — ربع را برهم زنم اطلال را جیحون کنم
من که ره بردم بگنج حسن بی پایان دوست — صد گدای همچو خود را بعد ازین قارون کنم
ایمه نامهربان زنده حافظ یاد کن — تا دعای دولت آن حسن روزافزون کنم

دیده دریا کنم و صبر بصحرا افکنم — واندرین کار دل خویش بدریا افکنم
از دل تنگ گنهکار برآرم آهی — کاتش اندر گنه آدم و حوا افکنم
خورده ام تیر فلک باده بده تا سرمست — عقده در بند کمر ترکش جوزا افکنم
جرعه جام برین تخت روان افشانم — غلغل چنگ درین گنبد مینا افکنم
مایه خوشدلی آنجاست که دلدار آنجاست — میکنم جهد که خود را مگر آنجا افکنم

بگشا بند

بگشا بند قبا ایمه خورشید لقا — تا چو زلفت سر سودا زده در پا افکنم
حافظا تکیه بر ایام چو سهوست و خطا — من چرا عشرت امروز بفردا افکنم

دیشب بسیل اشک ره خواب میزدم — نقشی بیاد خط تو بر آب میزدم
روی نگار در نظرم جلوه مینمود — وز دور بوسه بر رخ مهتاب میزدم
ابروی یار در نظر و خرقه سوخته — جامی بیاد گوشه محراب میزدم
چشمم بروی ساقی و گوشم بقول چنگ — فالی بچشم و گوش درین باب میزدم
نقش خیال روی تو تا وقت صبحدم — بر کارگاه دیده بیخواب میزدم
هر مرغ تیز پر که ز شاخ طرب بجست — بازش ز طره تو بمضراب میزدم
ساقی بصوت این غزلم کاسه میگرفت — میگفتم این سرود و می ناب میزدم
خوش بود وقت حافظ و فال مراد و کام — بر نام عمر و دولت احباب میزدم

روز عیدست و من امروز درین تدبیرم — که دهم حاصل سی روزه و ساغر گیرم
دو سه روزیست که دورم ز می و ساقی و جام — بس خجالت که پدید آید ازین تقصیرم
من بخلوت ننشینم پس ازین از مثل — زاهد صومعه بر پای نهد زنجیرم
پند پیرانه دهد واعظ شهرم لیکن — من نه آنم که دگر پند کسی بپذیرم
آنکه بر خاک در میکده جان داد کجاست — تا نهم در قدمش این سر و پیشش میرم
می بزن بر کش و سجاده رنگین بر دوش — ولی اگر خلق شوند آگه ازین تزویرم
خلق گویند که حافظ سخن پیر نیوش — سالخورده می امروز به از صد پیرم

روزکاری شد که در میخانه خدمت میکنیم
در لباس فقر کار اهل دولت میکنیم

تا کی اندر دام وصل آرم تذرو خوشخرام
در کمینم انتظار وقت فرصت میکنیم

واعظ ما بوی حق نشنید بشنو این سخن
در حضورش نیز میگوییم نه غیبت میکنیم

چون صبا افتان و خیزان میروم تا کوی دوست
وز رفیقان ره استمداد همت میکنیم

خاک کویت برنتابد زحمت ما بیش ازین
لطفها کردی بتا تخفیف زحمت میکنیم

زلف دلبر دام راه و غمزه‌اش تیر بلاست
یاد دار ای دل که چندینت نصیحت میکنیم

دیده بدبین بپوشان ای کریم عیب‌پوش
زین دلیریها که من در کنج خلوت میکنیم

حاش لله کز حجاب روز حشرم باک نیست
فال فردا میزنم امروز عشرت میکنیم

از یمین عرش آمین میکند روح الامین
چون دعای پادشاه ملک و ملت میکنیم

خسروا امید اوج جاه دارم زین قبیل
التماس آستان بوسی حضرت میکنیم

حافظم در محفلی دردی‌کشم در مجلسی
بنگر این شوخی که چون با خلق صحبت میکنیم

ز دست کوته خود زیر بارم
که از بالابلندان شرمسارم

مگر زنجیر مویی گیردم دست
وگرنه سر بشیدایی برآرم

ز چشم من بپرس اوضاع گردون
که شب تا روز اختر میشمارم

میی خوردم من از پیمانهٔ عشق
که هشیاری و بیداری ندارم

بدین شکرانه میبوسم لب جام
که کرد آگه ز راز روزگارم

من از بازوی خود دارم بسی شکر
که زور مردم آزاری ندارم

اگر گفتم دعای میفروشان
چه باشد حق نعمت میگذارم

مکن عیبم

مکن عیبم بخونریزی درین دشت
که کار آموز آهوی تتارم

نوا زخاکم نخواهی بر گرفتن
بجای اشک اگر گوهر بارم

سری دارم چو حافظ مست لیکن
بلطف آن سری امیدوارم

زلف بر باد مده تا ندهی بر بادم
ناز بنیاد مکن تا نکنی بنیادم

رخ برافروز که فارغ کنی از برگ گلم
قد برافراز که از سرو کنی آزادم

زلف را حلقه مکن تا نکنی در بندم
چهره را آب مده تا ندهی بر بادم

شمع هر جمع مشو ورنه بسوزی ما را
یاد هر قوم مکن تا نروی از یادم

شهرهٔ شهر مشو تا ننهم سر در کوه
شور شیرین منما تا نکنی فرهادم

می مخور با دگران تا نخورم خون جگر
رام شو تا بدهد طالع فرخ زادم

سرم از دست بشد وصل تو ننمود جمال
دستگیرم که ز هجر تو ز پا افتادم

یار بیگانه مشو تا نبری از خویشم
غم اغیار مخور تا نکنی ناشادم

چون فلک جور مکن تا نکشی عشاق را
سرمکش تا نکشد سر بفلک فریادم

رحم کن بر من مسکین و بفریادم رس
تا بخاک در آصف نرسد فریادم

حافظ از جور تو حاشا که بنالد روزی
من از آن روز که در بند توام آزادم

سالها پیروی مذهب رندان کردم
تا بفتوی خرد حرص بزندان کردم

من بسر منزل عنقا نه بخود بردم راه
قطع اینمرحله با مرغ سلیمان کردم

از خلاف آمد عادت بطلب کام که من
کسب جمعیت از آن زلف پریشان کردم

سایه بر دل ریشم فکن ای گنج روان
که من این خانه بسودای تو ویران کردم

توبه کردم که نبوسم لب ساقی و کنون
میگزم لب که چرا گوش بنادان کردم

نقش مستوری و مستی نه بدست من و تست
آنچه سلطان ازل گفت بکن آن کردم

دارم از لطف ازل جنت فردوس طمع
گرچه دربانی میخانه فراوان کردم

اینکه پیرانه سرم صحبت یوسف بنواخت
اجر صبریست که در کلبهٔ احزان کردم

گر بدیوان غزل صدرنشینم چه عجب
سالها بندگی صاحب دیوان کردم

هیچکس را نرسد در خم محراب فلک
آن تنعم که من از دولت قرآن کردم

صبحخیزی و سلامت طلبی چون حافظ
هرچه کردم همه از دولت قرآن کردم

سرم خوشست و ببانگ بلند میگویم
که من نسیم حیات از پیاله میجویم

عبوس زهد بوجه خمار ننشیند
مرید حلقهٔ دردی کشان خوشخویم

گرم نه پیر مغان در بروی بگشاید
کدام در بزنم چاره از کجا جویم

مکن در این چمنم سرزنش بخودرویی
چنانکه پرورشم میدهند میرویم

تو خانقاه و خرابات در میانه مبین
خدا گواست که هرجا که هست با اویم

ز شوق نرگس مست بلند بالایی
چو لاله با قدح افتاده بر لب جویم

شدم فسانه بسرگشتگی و ابروی دوست
کشیده در خم چوگان خویش چون گویم

غبار راه طلب کیمیای بهروزیست
غلام دولت آن خاک عنبرین بویم

نصیحتم چه کنی حافظا تو میدانی
که من نه معتقد مرد عافیت جویم

بیار می که بفتوی حافظ از دل پاک
غبار زرق بفیض قدح فرو شویم

صلاح از ما چه میجویی که مستان را صلا گفتیم
بدور نرگس مستت سلامت را دعا گفتیم

در میخانه‌ام بگشا که هیچ از خانقه نگشود
گرت باور بود ور نه سخن این بود ما گفتیم

من از چشم تو ای ساقی خراب افتاده‌ام لیکن
بلایی کز حبیب آید هزارش مرحبا گفتیم

قدت گفتیم شمشاد و بسی خجلت ببار آورد
که این نسبت چرا کردیم و این بهتان چرا گفتیم

اگر بر من نبخشایی پشیمانی کشی آخر
بخاطر دار این معنی که در خدمت کجا گفتیم

جگر چون نافه‌ام خون گشت و کم زینم نمیباید
سزای آنکه با زلفش سخن از چین خطا گفتیم

تو آتش گشتی ای حافظ ولی با یار درنگرفت
ز بدعهدی گل گویی حکایت با صبا گفتیم

صنما با غم عشق تو چه تدبیر کنم
تا بکی در غم تو نالهٔ شبگیر کنم

دل دیوانه از آن شد که پذیرد درمان
مگرش هم ز سر زلف تو زنجیر کنم

آنچه در مدت هجر تو کشیدم هیهات
در دو صد نامه محالست که تحریر کنم

با سر زلف تو مجموع پریشانی خویش
کو مجالی که سراسر همه تقریر کنم

زهد بگذارم و با شاهد و می همصحبت
شوانم که چو تو حیله و تزویر کنم

آنزمان کارزوی دیدن جانم باشد
در نظر نقش رخ خوب تو تصویر کنم

گر بدانم که وصال تو بدین دست دهد
دل و دین را همه در بازم و توفیر کنم

دور شو از برم ای واعظ و افسانه مگوی
من نه آنم که دگر گوش بتزویر کنم

نیست امید صلاحی ز فساد ای حافظ
چونکه تقدیر چنین بود چه تدبیر کنم

صوفی بیا که جامهٔ سالوس برکشیم
وین نقش زرق را خط بطلان بسر کشیم

نذر و فتوح صومعه در وجه می نهیم
دلق ریا به آب خرابات برکشیم

سرّ قضا که در تتق غیب منزویست
مستانه‌اش نقاب ز رخسار برکشیم

بیرون جهیم سرخوش و از بزم مدّعی
غارت کنیم باده و شاهد به بر کشیم

کام از جهان برآر که بخشد خدا گناه
روزیکه رخت جان به جهان دگر کشیم

کو عشوهٔ ز ابروی او تا چو ماه نو
گوی سپهر در خم چوگان زر کشیم

فردا اگر نه روضهٔ رضوان بما دهند
غلمان ز غرفه حور ز جنّت بدر کشیم

حافظ نه حدّ ماست چنین لافها زدن
پا از گلیم خویش چرا بیشتر کشیم

عاشق روی جوانی خوش نوخاسته‌ام
وز خدا صحبت او را بدعا خواسته‌ام

عاشق و رند و نظربازم و میگویم فاش
تا بدانی که بچندین هنر آراسته‌ام

شرمم از خرقهٔ آلودهٔ خود می‌آید
که بهر پاره دو صد شعبده پیراسته‌ام

خوش بسوز از غمش ای شمع که اینک من نیز
بهمین کار کمربسته و برخاسته‌ام

با چنین حیرتم از دست بشد صرفهٔ کار
در غم افزوده‌ام آنچه از دل و جان کاسته‌ام

پاسبان حرم دل شده‌ام شب همه شب
بو که سیری بکند آنمه ناکاسته‌ام

همچو حافظ بخرابات روم جامه قبا
بو که در بر کشد آن دلبر نوخاسته‌ام

عشقبازی و جوانی و شراب لعلفام
مجلس انس و حریف همدم و شرب مدام

ساقی شکردهان و مطرب شیرین سخن
همنشین نیک‌کردار و حریف نیکنام

بزمگاه دلنشین چون قصر فردوس برین
گلشنی پیرامنش چون روضهٔ دار السّلام

صف‌نشینان نیکخواه و پیشکاران با ادب
دوستداران صاحب اسرار و حریفان دوستکام

بادهٔ گلرنگ تلخ و تیز و خوشخوار و سبک
نقلش از لعل نگار و نقلش از یاقوت خام

هر که این مجلس نجوید خوشدلی بر وی تباه
وانکه این عشرت نخواهد زندگی بر وی حرام

غمزهٔ ساقی بیغمای خرد آهخته تیغ
زلف دلبر از برای صید دل گسترده دام

نکته‌دانی بذله‌گو چون حافظ شیرین سخن
بخشش‌آموزی جهان‌افروز چون حاجی قوام

عمریست تا براه غمت رو نهاده‌ایم
روی و ریای خلق بیکسو نهاده‌ایم

ناموس چندسالهٔ اجداد نیکنام
در راه عشق دلبر خوشخو نهاده‌ایم

هم جان بآن دو نرگس جادو سپرده‌ایم
هم دل بآن دو سنبل هندو نهاده‌ایم

بنهاده‌ایم بار گران بر دل ضعیف
وین کار و بار بسته بیکمو نهاده‌ایم

ما ملک عافیت نه بلشکر گرفته‌ایم
ما تخت سلطنت نه ببازو نهاده‌ایم

در گوشهٔ امید چو نظّارگان ماه
چشم طلب بر آن خم ابرو نهاده‌ایم

بی ناز نرگسش سر سودایی از ملال
همچون بنفشه بر سر زانو نهاده‌ایم

تا سحر چشم یار چه بازی کند که باز
بنیاد بر کرشمهٔ جادو نهاده‌ایم

طاق و رواق مدرسه و قیل و قال فضل
در راه جام و ساقی مه‌رو نهاده‌ایم

عمری گذشت و ما بامید اشارتی
چشمی بر آن دو گوشهٔ ابرو نهاده‌ایم

زاهد بعیش کوش که ما نقد عقل و هوش
از بهر تار سلسلهٔ مو نهاده‌ایم

گفتی که حافظا دل سرگشته‌ات کجاست
در حلقه‌های طرّهٔ گیسو نهاده‌ایم

عمریست تا من در طلب هر روز گامی می‌زنم
دست شفاعت هر زمان در نیکنامی می‌زنم

بی ماه مهرافروز خود تا بگذرانم روز خود
دامی به راهی می‌نهم مرغی به دامی می‌زنم

اورنگ کو گلچهر کو نقش وفا و مهر کو
حالی من اندر عاشقی داو تمامی می‌زنم

تا بو که یابم آگهی از سایهٔ سرو سهی
گلبانگ عشق از هر طرف بر خوش خرامی می‌زنم

تا دل سرآرد غصه را رنگین سرآید قصه را
این آه خون افشان که من هر صبح و شامی می‌زنم

هرچند کان آرام دل دانم نبخشد کام دل
نقش خیالی می‌کشم فال دوامی می‌زنم

با آنکه از خود غایبم وز می چو حافظ تایبم
در مجلس روحانیان گه گاه جامی می‌زنم

غم زمانه که هیچش کران نمی‌بینم
دواش جز می چون ارغوان نمی‌بینم

به ترک صحبت پیر مغان نخواهم گفت
چرا که مصلحت خود در آن نمی‌بینم

نشان اهل خدا عاشقی است با خود دار
که در مشایخ شهر این نشان نمی‌بینم

در این خمار کسم جرعه‌ای نمی‌بخشد
ببین که اهل دلی در جهان نمی‌بینم

نشان موی میانش که دل در او بستم
ز من مپرس که خود در میان نمی‌بینم

بدین دو دیدهٔ حیران من هزار افسوس
که با دو آینه رویش عیان نمی‌بینم

قد تو تا بشد از جویبار دیدهٔ من
به جای سرو جز آب روان نمی‌بینم

من و سفینهٔ حافظ که اندرین دریاست
بضاعت سخن درفشان نمی‌بینم

فاش می‌گویم و از گفتهٔ خود دلشادم
بندهٔ عشقم و از هر دو جهان آزادم

طایر گلشن قدسم چه دهم شرح فراق
که در این دامگه حادثه چون افتادم

من ملک بودم و فردوس برین جایم بود
آدم آورد درین دیر خراب آبادم

سایهٔ طوبی و دلجویی حور و لب حوض
به هوای سر کوی تو برفت از یادم

نیست بر لوح دلم جز الف قامت یار
چه کنم حرف دگر یاد نداد استادم

کوکب بخت مرا هیچ منجم نشناخت
یا رب از مادر گیتی به چه طالع زادم

تا شدم حلقه به گوش در میخانهٔ عشق
هر دم آید غمی از نو به مبارکبادم

می‌خورد خون دلم مردمک دیده رواست
که چرا دل به جگرگوشهٔ مردم دادم

پاک کن چهرهٔ حافظ به سر زلف ز اشک
ورنه این سیل دمادم ببرد بنیادم

فتوی پیر مغان دارم و قولیست قدیم
که حرامست می آنجا که نه یارست ندیم

چاک خواهم زدن این دلق ریایی چه کنم
روح را صحبت ناجنس عذابیست الیم

تا مگر جرعه فشاند لب جانان بر من
سالها شد که منم بر در میخانه مقیم

مگرش صحبت دیرین من از یاد برفت
ای نسیم سحری یاد دهش عهد قدیم

بعد صد سال اگر بر سر خاکم گذری
سر برآرد ز گلم رقص کنان عظم رمیم

فکر بهبود خود ای دل ز در دیگر کن
درد عاشق نشود به به مداوای حکیم

گوهر معرفت اندوز که با خود ببری
که نصیب دگرانست نصاب زر و سیم

دام سخت است مگر یار شود لطف خدای
ورنه آدم نبرد صرفه ز شیطان رجیم

غنچه گو تنگدل از کار فروبسته مباش
کز دم صبح مدد یابی و انفاس نسیم

دلبر از ما به صد امید ستد اول دل
ظاهرا عهد فرامش نکند خلق کریم

حافظ ار سیم و زرت نیست برو شاکر باش
چه به از دولت لطف سخن و طبع سلیم

گر ازین منزل غربت بسوی خانه روم — دگر آنجا که روم عاقل و فرزانه روم

زین سفر گر بسلامت بوطن باز رسم — نذر کردم که هم از راه بمیخانه روم

تا بگویم که چه کشفم شد ازین سیر و سلوک — بدر صومعه با بربط و پیمانه روم

آشنایان ره عشق گرم خون بخورند — ناکسم گر بشکایت بر بیگانه روم

بعد ازین دست من و زلف چو زنجیر نگار — چند چند از پی کار دل دیوانه روم

گر ببینم خم ابروی چو محرابش باز — سجده شکر کنم وز پی شکرانه روم

خرم آندم که چو حافظ بتمنای وصال — سرخوش از میکده با دوست بکاشانه روم

گرچه از آتش دل چون خم می در جوشم — مهر بر لب زده خون میخورم و خاموشم

قصد جانست طمع در لب جانان کردن — تو مرا بین که درین کار بجان میکوشم

من کی آزاد شوم از غم دل چون هر دم — هندوی زلف بتی حلقه کند در گوشم

حاش لله که نیم معتقد جام و سبو — اینقدر هست که گه گه قدحی مینوشم

هست امیدم که علی رغم عدو روز جزا — فیض عفوش ننهد بار گنه بر دوشم

پدرم روضه رضوان بدو گندم بفروخت — ناخلف باشم اگر من بجوی نفروشم

خرقه پوشی من از غایت دینداری نیست — پرده بر سر صد عیب نهان میپوشم

من نخواهم که ننوشم بجز از راوق می — چکنم گر سخن پیر مغان ننیوشم

گر ازین دست زند مطرب مجلس ره عشق — شعر حافظ برد وقت سماع از هوشم

گرچه افتاد ز زلفش گرهی در کارم — همچنان چشم گشاد از کرمش میدارم

بطرب

بطرب حمل مکن سرخی رویم که چو جام — خون دل عکس برون میدهد از رخسارم

پرده مطربم از دست برون خواهد برد — آه اگر زانکه درآن پرده نباشد بارم

منم آن شاعر ساحر که بافسون سخن — از نی کلک همه شهد و شکر میبارم

بصد امید نهادیم درین بادیه پای — ای دلیل دل سرگشته فرو مگذارم

چون منش در گذر باد نمی یارم دید — با که گویم که بگوید سخنی با یارم

دیده بخت بافسانه او شد در خواب — کو نسیمی ز عنایت که کند بیدارم

پاسبان حرم دل شده ام شب همه شب — تا درین پرده جز اندیشه او نگذارم

دوش میگفت که حافظ همه روی است و ریا — بجز از خاک درت با که بگو در کارم

گرچه ما بندگان پادشهیم — پادشاهان ملک صبحگهیم

گنج در آستین و کیسه تهی — جام گیتی نما و خاک رهیم

هوشیار حضور و مست غرور — بحر توحید و غرقه گنهیم

شاهد بخت اگر کرشمه کند — ماش آیینه رخ چو مهیم

شاه بیدار بخت را هر شب — ما نگهبان افسر و کلهیم

شاه منصور واقفست که ما — روی همت بهر کجا که نهیم

دشمنان را ز خون کفن سازیم — دوستان را قبای فتح دهیم

رنگ تذویر پیش ما نبود — شیر سرخیم و افعی سیهیم

وام حافظ بگو که باز دهند — کرده اعتراف و ما گوهیم

گر دست دهد خاک کف پای نگارم … بر لوح بصر خط غباری بنگارم
پروانهٔ او گر برسد در طلب جان … چون شمع هماندم بدمی جان بسپارم
گر قلب دلم را ننهد دوست عیاری … من نقد روان در دمش از دیده بشمارم
دامن مفشان بر من خاکی که پس از مرگ … زین در نتوانند که برد باد غبارم
زلفین سیاه تو بدلداری عشاق … دادند قراری و ببردند قرارم
از بوی کنار تو شدم غرقه امید … از موج سرشکم که رساند بکنارم
امروز مکش سر ز وفای من و اندیش … زآن شب که من از غم بدعا دست برآرم
ای ساقی از آن باده یکی جرعه … کان بوی شفا میدهد از رنج خمارم

حافظ لب لعلش چو مرا جان عزیز است
عمری بود آن لحظه که جان را بلب آرم

گر دست دهد در خم گیسوی نگارم … چون گوی چه سرها که بچوگان تو بازم
زلف تو مرا عمر عزیز است ولیکن … در دست سر مویی ازین عمر درازم
پروانه راحت بده ای شمع که امشب … از آتش دل پیش تو چون شمع گدازم
چون نیست نماز من میخواره نیازی … در میکده زآن کم نشود سوز و گدازم
در مسجد و میخانه خیالت اگر آید … محراب و کمانچه ز دو ابروی تو سازم
گر خلوت ما را شبی از رخ بفروزی … چون صبح در آفاق جهان سر بفرازم
آنم که بیک خنده دهم جان چو صراحی … مستان تو خواهم که گذارند نمازم
محمود بود عاقبت کار درین راه … گر سر برود در سر سودای ایازم
حافظ غم دل با تو نگویم که درین دور … جز جام نشاید که بود محرم رازم

گر من

گر من از سرزنش مدعیان اندیشم … شیوهٔ مستی و رندی نرود از پیشم
زهد رندان نوآموخته کاری بد نیست … من که بدنام جهانم چه صلاح اندیشم
شاه شوریده سران خوان من بیسامان را … زانکه در کم خردی از همه عالم بیشم
بر جبین نقش کن از خون دل ما خالی … تا بدانند که قربان تو کافرکیشم
اعتقادی بنما و بگذر بهر خدا … تا بدانی که درین خرقه چه نادرویشم
شعر خونبار من ای باد بر یار بخوان … که ز مژگان سیه بر رگ جان زد نیشم
دامن از رشحهٔ خون دل ما برچین … کاثر در تو کند گر بخراشی ریشم

من اگر رندم اگر شیخ چه کارم با کس
حافظ راز خود و عارف کار خویشم

ما برآریم شبی دست و دعایی بکنیم … غم هجران ترا چاره ز جایی بکنیم
دل بیمار شد از دست رفیقان مددی … تا طبیبش بسر آریم و دوایی بکنیم
خشک شد بیخ طرب راه خرابات کجاست … تا در آن آب و هوا نشو و نمایی بکنیم
آنکه بیجرم برنجید و بتیغم زد و رفت … بازش آرید خدا را که صفایی بکنیم
در ره نفس کزو سینهٔ ما بتکده شد … تیر آهی بگشاییم و غزایی بکنیم
مدد از خاطر رندان طلب ای دل ورنه … کار صعب است مبادا که خطایی بکنیم
سایهٔ طایر کم حوصله کاری نکند … طلب سایهٔ میمون همایی بکنیم

دلم از پرده بشد حافظ خوش لهجه کجاست
تا بقول و غزلش ساز و نوایی بکنیم

ما بیغمان مست دل از دست داده‌ایم … همراز عشق و همنفس جام باده‌ایم

بر ما بسی کمان ملامت کشیده‌اند
تا کار خود ز ابروی جانان گشاده‌ایم

ای گل تو دوش جام صبوحی کشیده‌ای
ما آن شقایقیم که با داغ زاده‌ایم

پیر مغان ز توبهٔ ما گر ملول شد
گو باده صاف کن که بعذر ایستاده‌ایم

کار از تو میرود مددی ای دلیل راه
انصاف میدهیم که از ره فتاده‌ایم

چون لاله می مبین و قدح در میان کار
این داغ بین که بر دل خونین نهاده‌ایم

گفتی که حافظ اینهمه رنگ و خیال چیست
نقش غلط مخوان که همان لوح ساده‌ایم

ما درس سحر بر سر میخانه نهادیم
اوقات دعا در ره جانانه نهادیم

سلطان ازل گنج غم عشق بما داد
تا روی درین منزل ویرانه نهادیم

در خرمن صد عاقل زاهد زند آتش
این داغ که ما بر دل دیوانه نهادیم

در دل ندهم ره پس ازین مهر بتان را
مهر از همگی بر در اینخانه نهادیم

آن بوسه که زاهد ز پیش دست بما داشت
از روی صفا بر لب جانانه نهادیم

در خرقه ازین بیش منافق نتوان بود
بنیاد ازین شیوهٔ مستانه نهادیم

چون میرود این کشتی سرگشته که آخر
جان در سر این گوهر یکدانه نهادیم

المنة لله که چو ما بیدل و دین بود
آنرا که خرد پرور و فرزانه نهادیم

قانع بخیالی ز تو بودیم چو حافظ
یا رب چه گدا همت مردانه نهادیم

ما بدین در نه پی حشمت و جاه آمده‌ایم
از بد حادثه اینجا به پناه آمده‌ایم

رهرو منزل عشقیم و ز سرحد عدم
تا باقلیم وجود اینهمه راه آمده‌ایم

سبزهٔ خط تو دیدیم و ز بستان بهشت
بطلبکاری این مهرگیاه آمده‌ایم

با چنین گنج که شد خازن او روح امین
بگدایی بدر خانهٔ شاه آمده‌ایم

لنگر حلم تو ای کشتی توفیق کجاست
که درین بحر کرم غرق گناه آمده‌ایم

آبرو میرود ای ابر خطاپوش ببار
که بدیوان عمل نامه سیاه آمده‌ایم

حافظ این خرقهٔ پشمینه بینداز که ما
از پی قافله با آتش آه آمده‌ایم

ما ز یاران چشم یاری داشتیم
خود غلط بود آنچه ما پنداشتیم

تا درخت دوستی کی بر دهد
حالیا رفتیم و تخمی کاشتیم

گفتگو آیین درویشی نبود
ورنه با تو ماجراها داشتیم

شیوهٔ چشمت فریب جنگ داشت
ما غلط کردیم صلح انگاشتیم

نکته‌ها رفت و شکایت کس ندید
جانب حرمت فرو نگذاشتیم

گلبن حسنت نه خود شد دلفریب
ما دم همت برو بگماشتیم

چون نهادی دل بمهر دیگران
ما امید از وصل او برداشتیم

گفت خود دادی بما دل حافظا
ما محصل بر کسی نگماشتیم

ما نگوئیم بد و میل بناحق نکنیم
جامهٔ کس سیه و دلق خود ازرق نکنیم

رقم مغلطه بر دفتر دانش نزنیم
سر حق با ورق شعبده ملحق نکنیم

عیب درویش و توانگر بکم و بیش بدست
کار بد مصلحت آنست که مطلق نکنیم

خوش برانیم جهان در نظر راهروان
فکر اسب سیه و زین مغرق نکنیم

آسمان کشتی ارباب هنر می‌شکند
تکیه آن به که بر این بحر معلق نکنیم

شاه اگر جرعه رندان نه بحرمت نوشد
التفاتش بمی صاف مروق نکنیم

گر بدی گفت حسودی و رفیقی رنجید
گو تو خوش باش که ما گوش باحمق نکنیم

حافظا ار خصم خطا گفت نگیریم برو
ور بحق گفت جدل با سخن حق نکنیم

مرا عهدیست با جانان که تا جان در بدن دارم
هواداران کویش را چو جان خویشتن دارم

صفای خلوت خاطر از آن شمع چگل بینم
فروغ چشم و نور دل از آن ماه ختن دارم

بکام و آرزوی دل چو دارم خلوتی حاصل
چه فکر از خبث بدگویان میان انجمن دارم

شراب خوشگوارم هست و یاری چون نگارم هست
ندارد هیچکس یاری چنین یاری که من دارم

مرا در خانه سروی هست کاندر سایه قدش
فراغ از سرو بستانی و شمشاد چمن دارم

سزد کز خاتم لعلش زنم لاف سلیمانی
چو اسم اعظمم باشد چه باک از اهرمن دارم

خدا را ای رقیب امشب زمانی دیده بر هم نه
که من با لعل خاموشش نهانی صد سخن دارم

گرم صد لشکر از خوبان بقصد دل کمین سازند
بحمدالله والمنه بتی لشکرشکن دارم

چو در گلزار اقبالش خرامانم بحمدالله
نه برگ لاله و نسرین نه میل نسترن دارم

الا ای پیر فرزانه مکن عیبم ز میخانه
که من در ترک پیمانه دلی پیمان شکن دارم

برندی شهره شد حافظ پس از چندین ورع لیکن
چه غم دارم که در عالم امین الدین حسن دارم

مرحبا طایر فرخ رخ فرخنده پیام
خیر مقدم چه خبر یار کجا راه کدام

یارب این قافله را لطف ازل بدرقه باد
که از و خصم بدام آمد و معشوقه بکام

ماجرای

ماجرای من و معشوق مرا پایان نیست
هرچه آغاز ندارد نپذیرد انجام

چشم بیمار مرا خواب نه در خور باشد
من له یقتل داء دنف کیف ینام

تو ترحم نکنی بر من بیدل گفتم
ذاک دعوای و ها انت و تلک الایام

گل ز حد برد تنعم نفسی رخ بنما
سرو می‌نازد و خوش نیست خدا را بخرام

مرغ روحم که همی زد ز سر سدره صفیر
عاقبت دانه خال تو فکندش در دام

زلف دلدار که زنار رهی فرماید
برو ای شیخ که شد بر تنم این خرقه حرام

حافظا میل بابروی تو دارد شاید
جای در گوشه محراب کنند اهل کلام

مرو که در غم هجر تو از جهان برویم
بیا که پیش تو از خویش هر زمان برویم

سخن مگوی که پیش لب تو جان بدهیم
رها مکن که درین حسرت از جهان برویم

روا مدار که جان بر لبست تا ز جهان
ندیده کام دل از آن لب و دهان برویم

خوش آن زمان که به بینیم در دهان لب تو
تو خود مگوی که ما از خود چه نشان برویم

گدای کوی شماییم و حاجتی داریم
روا مدار که محروم از آستان برویم

نشان وصل بباده بهر طریق که هست
که بار از پی وصل تو بر نشان برویم

مگو که حافظ ازین در مرو ز بهر خدا
که هرچه رای تو باشد جز این بدان برویم

مزن بر دل ز نوک غمزه تیرم
که پیش چشم بیمارت بمیرم

نصاب حسن در حد کمالست
زکاتم ده که مسکین و فقیرم

قدح پر کن که من در دولت عشق
جوانبخت جهانم گرچه پیرم

چنان پر شد فضای سینه از دوست / که ذکر غیر گم شد از ضمیرم
مبادا جز حساب مطرب و می / اگر حرفی کشد کلک دبیرم
در آن غوغا که کس کس را نپرسد / من از پیر مغان منت پذیرم
قراری کرده‌ام با میفروشان / که روز غم بجز ساغر نگیرم
خوشا آندم که استغنای مستی / فراغت بخشد از میر و وزیرم
فراوان گنج غم در سینه دارم / اگرچه مدعی بیند حقیرم
من آنگه برگرفتم دل ز حافظ / که ساقی گشت یار ناگزیرم

مژده وصل تو کو کز سر جان برخیزم / طایر قدسم و از دام جهان برخیزم
یارب از ابر هدایت برسان بارانی / پیشتر زانکه چو گردی ز میان برخیزم
بولای تو که گر بنده خویشم خوانی / از سر خواجگی کون و مکان برخیزم
بر سر تربت من با می و مطرب بنشین / تا ببویت ز لحد رقص کنان برخیزم
گرچه پیرم تو شبی تنگ در آغوشم کش / تا سحرگه ز کنار تو جوان برخیزم
تو مپندار که از خاک سر کوی تو من / بجفای فلک و دور زمان برخیزم
خیز و بالا بنما ای بت شیرین حرکات / که چو حافظ ز سر جان و جهان برخیزم

من ترک عشقبازی و ساغر نمیکنم / صد بار توبه کردم و دیگر نمیکنم
باغ بهشت و سایه طوبی و قصر حور / با خاک کوی دوست برابر نمیکنم
تلقین درس اهل نظر یک اشارتست / گفتم کنایتی و مکرر نمیکنم

هرگز

هرگز نمیشود ز سر خود خبر مرا / تا در میان میکده سر بر نمیکنم
شیخم بطنز گفت حرامست می مخور / گفتم که چشم گوش بهر خر نمیکنم
پیر مغان حکایت معقول میکند / معذورم ار محال تو باور نمیکنم
این تقویم بس است که چون زاهدان شهر / ناز و کرشمه بر سر منبر نمیکنم
ناصح بطعنه گفت برو ترک عشق کن / محتاج جنگ نیست برادر نمیکنم
حافظ جناب پیر مغان مامن رضاست / من ترک خاکبوسی این در نمیکنم

من دوستدار روی خوش و موی دلکشم / مدهوش چشم مست و می صاف بیغشم
در عاشقی گزیر نباشد ز سوز و ساز / استاده‌ام چو شمع مترسان ز آتشم
من آدم بهشتیم اما درین سفر / حالی اسیر عشق جوانان مهوشم
بخت ار مدد کند که کشم رخت سوی دوست / گیسوی حور گرد فشاند ز مفرشم
شیراز معدن لب لعلست و کان حسن / من جوهری مفلسم ازآنرو مشوشم
از بسکه چشم مست درین شهر دیده‌ام / حقا که می نمیخورم اکنون و سرخوشم
شهریست پر کرشمه و خوبان ز شش جهت / چیزیم نیست ورنه خریدار هر ششم
گفتی ز سر عهد ازل نکته بگوی / آنگه بگویمت که دو پیمانه درکشم
واعظ ز تاب فکرت بیحاصلم نسوخت / ساقی کجاست تا زند آبی بر آتشم
حافظ عروس طبع مرا جلوه آرزوست / آئینه ندارم ازآن آه میکشم

من که باشم که بر آن خاطر عاطر گذرم / لطفها کردی ای خاک درت تاج سرم

دلبرا بنده نوازیت که آموخت بگو
که من این ظن برقیبان تو هرگز نبرم

همتم بدرقهٔ راه کن ای طایر قدس
که دراز است ره مقصد و من نوسفرم

ای نسیم سحری بندگی ما برسان
که فراموش مکن وقت دعای سحرم

خرم آنروز کزین مرحله بربندم رخت
وز سر کوی تو پرسند رفیقان خبرم

پایهٔ نظم بلند است و جهانگیر بگوی
تا کند پادشه بحر دهان پر گهرم

راه خلوتگه خاصم بنما تا پس ازین
می خورم با تو و دیگر غم دنیا نخورم

حافظا شاید اگر در طلب گوهر وصل
دیده دریا کنم از اشک و در آن غوطه خورم

من نه آن رندم که ترک شاهد و ساغر کنم
محتسب داند که من کار چنین کمتر کنم

چون صبا مجموعهٔ گل را بآب لطف شست
کج دلم خوان گر نظر بر صفحهٔ دفتر کنم

لاله ساغرگیر و نرگس مست و بر ما نام فسق
داوری دارم بسی یا رب کرا داور کنم

عشق دردانه است و من غواص و دریا میکده
سر فرو بردم در آنجا تا کجا سر بر کنم

گرچه گردآلود فقرم شرم باد از همتم
گر بآب چشمهٔ خورشید دامن تر کنم

من که دارم در گدایی گنج سلطانی بدست
کی طمع در گردش گردون دون پرور کنم

عاشقان را گر در آتش می‌پسندد لطف دوست
تنگ چشمم گر نظر بر چشمهٔ کوثر کنم

عهد و پیمان فلک را نیست چندان اعتبار
عهد با پیمانه بندم شرط با ساغر کنم

بازکش یکدم عنان ای ترک شهرآشوب من
تا ز اشک و چهره راهت پر زر و گوهر کنم

من که عیب توبه کاران کرده باشم بارها
توبه از می وقت گل دیوانه باشم گر کنم

با وجود بینوایی روسیه بادم چو ماه
گر قبول فیض خورشید جهانپرور کنم

من که

من که از یاقوت و لعل اشک دارم گنجها
کی نظر در فیض خورشید بلنداختر کنم

من که امروزم بهشت نقد حاصل میشود
وعدهٔ فردای زاهد را چرا باور کنم

شیوهٔ رندی نه لایق بود وضعم را ولیک
چون درافتادم چرا اندیشهٔ دیگر کنم

دوش لعلت عشوه میداد عاشق را ولی
من نه آنم کز وی این افسانها باور کنم

دوش میگفتند لعلت قند میبخشد بکس
تا نه بینم در دهان خود کجا باور کنم

وقت گل گویی که زاهد شو بچشم و سر ولی
میروم تا مصلحت با شاهد و ساغر کنم

گوشهٔ محراب ابروی توام خواهم ز بخت
تا در آنجا همچو مجنون درس عشق از بر کنم

گر چنین بیراه خواهد کرد با من مدعی
خاک راه پادشاه از دست او بر سر کنم

زهد وقت گل چه سودائیست حافظ هوشدار
تا اعوذی خوانم و اندیشهٔ دیگر کنم

نماز شام غریبان چو گریه آغازم
بمویهای غریبانه قصه پردازم

بیاد یار و دیار آنچنان بگریم زار
که از جهان ره و رسم سفر براندازم

من از دیار حبیبم نه از بلاد غریب
مهیمنا برفیقان خود رسان بازم

خدای را مددی ای رفیق ره که من
بکوی میکده دیگر علم برافرازم

خرد ز پیری من کی حساب برگیرد
که باز با صنمی طفل عشق میبازم

بجز صبا و شمالم نمیشناسد کس
عزیز من که بجز باد نیست همرازم

هوای منزل یار آب زندگانی ماست
صبا بیار نسیمی ز خاک شیرازم

سرشکم آمد و عیبم بگفت رو بارو
شکایت از که کنم خانگیست غمازم

ز چنگ زهره شنیدم که صبحدم میگفت
مرید حافظ خوش لهجه و خوش الحانم

هر چند پیر و خسته دل و ناتوان شدم / هر گه که یاد روی تو کردم جوان شدم

شکر خدا که هر چه طلب کردم از خدا / بر منتهای همت خود کامران شدم

در شاهراه دولت سرمد بتخت بخت / با جام می بکام دل دوستان شدم

از آن زمان که فتنهٔ چشمت بمن رسید / ایمن ز شر فتنهٔ آخر زمان شدم

ای گلبن جوان بر دولت بخور که من / در سایهٔ تو بلبل باغ جهان شدم

اوّل ز حرف لوح وجودم خبر نبود / در مکتب غم تو چنین نکته دان شدم

قسمت حوالتم بخرابات میکند / چندانکه اینچنین شدم و آنچنان شدم

من پیر سال و ماه نیم یار بیوفاست / بر من چو عمر میگذرد پیر از آن شدم

آن روز بر دلم در معنی گشوده شد / کز ساکنان درگه پیر مغان شدم

دوشم نوید داد عنایت که حافظا / باز آ که من بعفو گناهت ضمان شدم

ای نور چشم من سخنی هست گوش کن / تا ساغرت پر است بنوشان و نوش کن

پیران سخن بتجربه گویند گفتمت / هان ای پسر که پیر شوی پند گوش کن

بر هوشمند سلسله ننهاد دست عشق / خواهی که زلف یار کشی ترک هوش کن

تسبیح و خرقه لذت مستی نبخشدت / همت درین عمل طلب از میفروش کن

با دوستان مضایقه در عمر و مال نیست / صد جان فدای یار نصیحت نیوش کن

در راه عشق وسوسهٔ اهرمن بسیست / هشدار و گوش دل به پیام سروش کن

برگ نوا تبه شد و ساز طرب نماند / ای چنگ ناله برکش و ای دف خروش کن

ساقی که جامت از می صافی تهی مباد / چشم عنایتی بمن دردنوش کن

سرمست در قبای زرافشان چو بگذری / یک بوسه نذر حافظ پشمینه پوش کن

افسر سلطان گل پیدا شد از طرف چمن / مقدمش یا رب مبارکباد بر سرو و سمن

خوش بجای خویشتن بود این نشست خسروی / تا نشیند هر کسی اکنون بجای خویشتن

تا ابد معمور باد اینخانه کز خاک درش / هر نفس با بوی رحمت میوزد باد یمن

خاتم جم را بشارت ده بحسن خاتمت / کاسم اعظم کرد ازو کوتاه دست اهرمن

شوکت پور پشنگ و تیغ عالمگیر او / در همه شهنامه‌ها شد داستان انجمن

خنگ چوگانی چرخت رام شد در زیر زین / شهسوارا خوش بمیدان آمدی گوئی بزن

جویبار ملک را آب از دم شمشیر تست / تو درخت عدل بنشان بیخ بدخواهان بکن

بعد ازین نشگفت اگر با نکهت بوی خوشت / خیزد از صحرای ایذج نافهٔ مشک ختن

گوشه گیران انتظار جلوهٔ خوش میکنند / برشکن طرف کلاه و برقع از رخ برفکن

ای صبا بر ساقی بزم اتابک عرضه دار / تا از آن جام زرافشان جرعهٔ بخشد بمن

مشورت با عقل کردم گفت حافظ می بنوش / ساقیا می ده بقول مستشار مؤتمن

ای خسرو خوبان نظری سوی گدا کن / میلی بمن سوخته بیسرو پا کن

درد دل درویش و تمنای نگاهی / زان چشم سیه مست بیک غمزه دوا کن

گر ماه زند لاف که مانم بجمالت / بنمای رخ خویش و مه انگشت نما کن

ایسرو چمان از چمن و باغ بنمائی / بخرام و درین بزم دو صد جامه قبا کن

تا دلشکنان جور و جفا تا بکی آخر / آهنگ وفا ترک جفا بهر خدا کن

مشنو سخن دشمن بدگوی خدا را
با حافظ مسکین خود این دوستی فکن

ای روی ماه منظر تو نوبهار حسن
خال و خط تو مرکز لطف و مدار حسن

در چشم پرخمار تو پنهان فسون سحر
در زلف بی‌قرار تو پیدا قرار حسن

ماهی نتافت همچو تو از برج نیکوئی
سروی نخاست چون قدت از جویبار حسن

خرم شد از ملاحت تو عهد دلبری
فرخ شد از لطافت تو روزگار حسن

دایم بلطف دایهٔ طبع از میان جان
می‌پرورد بناز ترا در کنار حسن

از دام زلف و دانهٔ خال سیاه تو
یکمرغ دل نماند نگشته شکار حسن

گرد لبت بنفشه از آن تازه و تر است
کآب حیات میخورد از جویبار حسن

حافظ طمع برید که بیند نظیر دوست
دیار نیست جز تو خود اندر دیار حسن

بالا بلند عشوه‌گر و سرو ناز من
کوتاه کرد قصهٔ زهد دراز من

دیدی دلا که آخر پیری و زهد و علم
با من چه کرد دیدهٔ معشوقه‌باز من

از آب دیده بر سر آتش نشسته‌ایم
کو فاش کرد در همه آفاق راز من

میترسم از خرابی ایمان که میبرد
محراب ابروی تو حضور نماز من

مست است یار و یاد حریفان نمیکند
ذکرش بخیر ساقی مسکین نواز من

گفتم بدلق و زرق بپوشم نشان عشق
غماز بود اشک و عیان کرد راز من

یارب کی آن صبا بوزد کز نسیم او
گردد شمامهٔ کرمش کارساز من

نقشی بر آب میزنم از گریه حالیا
تا کی شود قرین حقیقت مجاز من

زاهد

زاهد چو از نماز تو کاری نمیرود
هم مستی شبانه و سوز نیاز من

یاران بناز و نعمت و ما غرق محنتیم
یارب بساز کار من ای کارساز من

حافظ ز غصه سوخت بگو حالش ای صبا
با شاه دوست پرور و دشمن گداز من

بهار و گل طرب انگیز گشت و توبه شکن
بشادی رخ گل بیخ غم ز دل برکن

طریق صدق بیاموز از آب صافی دل
براستی طلب آزادگی ز سرو چمن

رسید باد صبا غنچه از هواداری
ز خود برون شد و بر خود درید پیراهن

ز دستبرد صبا گرد گل کلاله ببین
شکنج گیسوی سنبل نگر بروی سمن

عروس غنچه بدین زیور و تبسم خوش
معاینه دل و دین میبرد بوجه حسن

صفیر بلبل شوریده و نفیر هزار
برای وصل گل آمد برون ز بیت حزن

حدیث غصهٔ دوران ز جام جو حافظ
بقول مطرب و فتوی پیر صاحب فن

چندانکه گفتم غم با طبیبان
درمان نکردند مسکین غریبان

آن گل که هردم در دست خاریست
گو شرم بادت از عندلیبان

ما درد پنهان با یار گفتیم
نتوان نهفتن درد از طبیبان

با آه و دردم با روی زردم
مانند باران سر در بیابان

یارب امان ده تا باز بیند
چشم محبان روی حبیبان

درج محبت بر مهر خود نیست
یارب مبادا کام رقیبان

ای منعم آخر تا چند باشم
برخوان جودت از بی‌نصیبان

حافظ

حافظ نگشتی رسوای گیتی
گر می شنیدی پند ادیبان

چو گل هر دم به بویت جامه بر تن
کنم چاک از گریبان تا بدامن

تنت را دید گل گویی که در باغ
چو مستان جامه را بدرید بر تن

من از دست غمت مشکل برم جان
ولی دل را تو آسان بردی از من

بقول دشمنان برگشتی از دوست
نگردد هیچکس با دوست دشمن

تنت در جامه چون در جام باده
دلت در سینه چون در سیم آهن

ببار ای شمع اشک از چشم خونین
که سوز دل شود بر خلق روشن

مرو کز سینه‌ام آه جگرسوز
برآید همچو دود از راه روزن

دلم را مشکن و در پا مینداز
که دارد در سر زلف تو مسکن

چو دل را بست در زلف تو حافظ
بدین سان کار او در پا میفکن

چو شوم خاک رهش دامن بیفشاند ز من
ور بگویم دل بگردان رخ بگرداند ز من

گر چو شمعش پیش میرم بر غمم خندد چو صبح
ور برنجم خاطر نازک برنجاند ز من

عارض نگین بهر کس منیاید همچو گل
ور بگویم باز پوشان باز پوشاند ز من

او بخونم تشنه و من بر لبش تا چون شود
کام بستانم ازو یا داد بستاند ز من

دوستان جان داده‌ام بهر دهانش بنگرید
کو بچیزی مختصر چون باز میماند ز من

چشم خود را گفتم آخر یک نظر سیرش ببین
گفت میخواهی مگر تا جوی خون راند ز من

گر چو فرهادم بتلخی جان برآید باک نیست
بس حکایتهای شیرین باز میماند ز من

ختم کن

ختم کن حافظ که گر زینگونه خوانی درس عشق
عشق در هر گوشهٔ افسانهٔ خواهد ز من

خدا را کم نشین با خرقه پوشان
رخ از رندان بیسامان مپوشان

درین خرقه بسی آلودگی هست
خوشا وقت قبای میفروشان

چو مستم کرده مستور منشین
چو نوشم داده زهرم منوشان

تو نازک طبعی و طاقت نداری
گرانیهای مشتی دلق پوشان

درین صوفی وشان دردی ندیدم
که صافی باد عیش دردنوشان

لب میگون و چشم مست بگشای
که از شوق می لعلت جوشان

بیا و زرق این سالوسیان بین
صراحی خون دل و بربط خروشان

ز دل گرمی حافظ بر حذر باش
که دارد سینه چون دیگ جوشان

خوشتر از فکر می و جام چه خواهد بودن
تا ببینم که سرانجام چه خواهد بودن

غم دل چند توان خورد که ایام نماند
گو نه دل باش و نه ایام چه خواهد بودن

باده خور غم مخور و پند مقلد منیوش
اعتبار سخن عام چه خواهد بودن

پیر میخانه چه خوش خواند معمایی دوش
از خط جام که فرجام چه خواهد بودن

بردم از ره دل حافظ بدف و چنگ و غزل
تا جزای من بدنام چه خواهد بودن

دانی که چیست دولت دیدار یار دیدن
در کوی او گدایی بر خسروی گزیدن

از جان طمع بریدن آسان بود ولیکن
از دوستان جانی مشکل توان بریدن

خواهم

از جان طمع بریدن آسان بود ولیکن | از دوستان جانی مشکل توان بریدن
خواهم شدن ببستان چون غنچه با دل تنگ | وآنجا به نیکنامی پیراهنی دریدن
گه چون نسیم با گل راز نهفته گفتن | که سر عشقبازی از بلبلان شنیدن
بوسیدن لب یار اول ز دست مگذار | کآخر ملول گردی از دست و لب گزیدن
فرصت شمار صحبت کز این دوراهه منزل | چون بگذریم دیگر نتوان بهم رسیدن

گویی برفت حافظ از یاد شاه منصور
یا رب بیادش آور درویش پروریدن

دلم را شد سر زلف تو مسکن | بپریشانش فرو مگذار و مشکن
وگر دل سرکشد چون زلف از خط | بدست آرش ولی در پا میفکن
بدستم نیست چون زلف تو چیزی | که در پایت فشانم زر بدامن
چو شمع از چشم آبی در شب تار | شود چشمم بدیدار تو روشن
ز سرو قامتت بنشینم آزاد | همه تن گر زبان باشم چو سوسن
بگلزارم چه کار اکنون که گشته است | جهان بر چشمم از رویت چو گلشن
ز مهرت گر بتابم ذره زردی | چو خورشیدم فرود آید زر از روزن
کجا بر تنگ شکر دست یابم | گر اندیشد مگس از بادبیزن

چو حافظ ماجرای عشقبازی
نمی‌گوید کسی بر وجه احسن

ز در درآ و شبستان ما منور کن | دماغ مجلس روحانیان معطر کن
بچشم و ابروی جانان سپرده‌ام دل و جان | درآ درآ و تماشای باغ و منظر کن

از آن

از آن شمایل الطاف و حسن خوش که تراست | میان بزم حریفان چو شمع سر برکن
ز خاک مجلس ما ای نسیم باغ بهشت | برشمامه دماغ عود عطر مجمر کن
حجاب دیدهٔ ادراک شد شعاع جمال | بیا و خرگه خورشید را منور کن
طمع بنقد وصال تو حد ما نبود | حوالتیم بدان لعل همچو شکر کن
لب پیاله ببوس آنگهی بمستان ده | بدین دقیقه دماغ خرد معطر کن
چو شاهدان چمن زیر دست حسن تواند | کرشمه بر سمن و ناز بر صنوبر کن
ستارهٔ شب هجران نمی‌فشاند نور | ببام قصر برآ و چراغ مه برکن
فضول نفس حکایت کند بسی ساقی | تو کار خود بده از دست و می بساغر کن
ازین مروحه و خرقه چنین تنگ دلم | بیک کرشمهٔ صوفی وشم قلندر کن
پس از ملازمت عیش و عشق مهرویان | ز کارها که کنی شعر حافظ از بر کن
بگو بخازن جنت که شمع این مجلس | بتحفه بر سوی فردوس و عود مجمر کن

وگر فقیه نصیحت کند که می مخورید
پیاله‌ای بدهش گو دماغ را تر کن

زهی لعلت روانرا جان شیرین | لبت اهل جهان را جان شیرین
جمالت حوریان را باغ جنت | وصالت انبیا را جان شیرین
بگیسو دلبران را دام و دانه | بهر جان خسروان را جان شیرین
لبت نوشین لبان را نوشدارو | دهان فرهادها را جان شیرین
تو آن ماهی که یاقوت لبت هست | شه سلطان نشان را جان شیرین
غیاث دین و دنیا آنکه او هست | تن هر ناتوان را جان شیرین

بخر بدخشی هر آنچ از او جان فزاید
نگوید حافظ آنرا جان شیرین

شاه شمشاد قدان خسرو شیرین دهنان
که بمژگان شکند قلب همه صف شکنان

دامن دوست بدست آر و ز دشمن بگسل
مرد یزدان شو و ایمن گذر از اهرمنان

مست بگذشت و نظر بر من درویش انداخت
گفت کای چشم و چراغ همه شیرین سخنان

تا کی از سیم و زرت کیسه تهی خواهد ماند
بندهٔ من شو و برخور ز همه سیم تنان

کمتر از ذره نهٔ پست مشو مهر بورز
تا بخلوتگه خورشید رسی چرخ زنان

بر پیمانه کش ما که روانش خوش باد
گفت پرهیز کن از صحبت پیمان شکنان

بر جهان تکیه مکن گر قدحی می داری
شادی زهره جبینان خور و نازک بدنان

با صبا در چمن لاله سحر میگفتم
که شهیدان کهٔ اند اینهمه خونین کفنان

گفت حافظ من و تو محرم این راز نه‌ایم
از می لعل حکایت کن و شیرین دهنان

شراب لعل کش و روی مه جبینان بین
خلاف مذهب آنان جمال اینان بین

بزیر دلق ملمع کمندها دارند
درازدستی این کوته آستینان بین

بخرمن دو جهان سر فرو نمی آرند
دماغ کبر گدایان و خوشه چینان بین

گره ز ابروی پرچم نمیگشاید یار
نیاز اهل دل و ناز نازنینان بین

حدیث عهد محبت ز کس نمیشنوم
وفای صحبت یاران و همنشینان بین

اسیر عشق شدن چارهٔ خلاص منست
ضمیر عاقبت اندیش پیش بینان بین

غبار خاطر حافظ ببرد صیقل عشق
صفای نیت پاکان و پاک دینان بین

صبح است ساقیا قدحی پر شراب کن
دور فلک درنگ ندارد شتاب کن

زان پیشتر که عالم فانی شود خراب
ما را آب بادهٔ گلگون خراب کن

خورشید می ز مشرق ساغر طلوع کرد
گر برگ عیش میطلبی ترک خواب کن

روزی که چرخ از گل ما کوزه‌ها کند
زنهار کاسهٔ سر ما پر شراب کن

ما مرد زهد و توبه و طامات نیستیم
با ما بجام بادهٔ صافی خطاب کن

کار صواب باده پرستی است حافظا
برخیز و روی عزم بکار صواب کن

فاتحه چو آمدی بر سر خسته‌ای بخوان
لب بگشا که میدهد لعل لبت بمرده جان

آنکه بپرسش آمد و فاتحه خواند میرود
گو نفسی که روح را میکنم از پیش روان

ای که طبیب خسته‌ای روی زبان من ببین
کاین دم و دود سینه‌ام بار دلست بر زبان

گرچه تب استخوان من کرد ز مهر گرم و رفت
همچو تبم نمیرود آتش مهر از استخوان

مرغ دلم چو خال تو گشت در آتشش وطن
چشمم از آن دو چشم تو خسته شدست و ناتوان

باز نشان حرارتم ز آب دو دیده و ببین
نبض مرا که میدهد هیچ ز زندگی نشان

آنکه مدام شیشه‌ام از می لعل داده است
شیشه‌ام از چه میبرد پیش طبیب هر زمان

حافظ از آب زندگی شعر تو داد شربتم
ترک طبیب کن بیا نسخهٔ شربتم بخوان

کرشمهٔ کن و بازار ساحری بشکن
بغمزه رونق بازار سامری بشکن

بباد ده سر و دستار عالمی یعنی
کلاه گوشه بآیین دلبری بشکن

بزلف گوی که آیین سرکشی بگذار
بطره گوی که قلب ستمگری بشکن

برون خرام و ببر گوی خوبی از همه کس
سزای حور بده رونق پری بشکن

به آهوان نظر شیر آفتاب بگیر
به ابروان دوتا قوس مشتری بشکن

چو عطرسای شود زلف سنبل از دم باد
تو قیمتش بسر زلف عنبری بشکن

چو عندلیب فصاحت فروش شد حافظ
تو رونقش بسخن گفتن دری بشکن

گلبرگ را ز سنبل مشکین نقاب کن
یعنی که رخ بپوش و جهانی خراب کن

بکشا بشیوه نرگس مست خراب را
وز رشک چشم نرگس رعنا بخواب کن

بفشان عرق ز چهره و اطراف باغ را
چون شیشهای دیده ما پر گلاب کن

ایام گل چو عمر برفتن شتاب کرد
ساقی بدور لاله گلگون شتاب کن

بوی بنفشه بشنو و زلف نگار گیر
بنگر برنگ لاله و عزم شراب کن

همچون حباب دیده بروی قدح گشا
وینخانه را قیاس اساس از حباب کن

زانجا که رسم و عادت عاشق کشی تست
با دشمنان قدح کش و با ما عتاب کن

ما بخت خویش و خوی ترا آزموده ایم
شمشیر کین بخون دل ما خضاب کن

حافظ وصال میطلبد از ره دعا
یارب دعای خسته دلان مستجاب کن

ما سرخوشیم باده ما در پیاله کن
بدمست را بغمزه ساقی حواله کن

در جام ماه باده چون آفتاب ریز
بر روی روز سنبل مشکین کلاله کن

ای پیر خانقه بخرابات شو دمی
غسلی برآر و توبه هشتاد ساله کن

صوفی بگریه چهره مجلس چو شمع
وآهنگ رقص ما همه از آه و ناله کن

کر نو عروس

گر نو عروس دهر درآید بعقد تو
مهر دو کون حافظش اندر پیاله کن

مرغ دلم طایریست قدسی عرش آشیان
از قفس تن ملول سیر شده از جهان

از در اینجا که آن چون بپرد مرغ ما
باز نشیمن کند بر در آن آستان

چون بپرد زینجهان سدره بود جای او
تکیه که باز ما کنگره عرش دان

سایه دولت فتد بر سر عالم نبسی
گر بکشد مرغ ما بال و پری در جهان

در دو جهانش مکان نیست که او کامنست
کان وی از معدن جان و از لامکان

عالم علوی بود جلوه که مرغ ما
آبخور او بود گلشن باغ جنان

چون دم وحدت زدی حافظ شوریده حال
نامه توحید کش بر ورق انس و جان

منم که شهره شهرم بعشق ورزیدن
منم که دیده نیالوده ام ببد دیدن

وفا کنیم و ملامت کشیم و خوش باشیم
که در طریقت ما کافریست رنجیدن

می پرستی از آن نقش خود برآب زدم
که تا خراب کنم نقش خود پرستیدن

به پیر میکده گفتم که چیست راه نجات
بخواست جام می و گفت راز پوشیدن

عنان بمیکده خواهیم تافت زین مجلس
که وعظ بیعملان واجبست نشنیدن

مراد ما ز تماشای باغ عالم چیست
بدست مردم چشم از رخ تو گل چیدن

برحمت سر زلف تو واثقم ورنه
کشش چو نبود از آن سو چه سود کوشیدن

ز خط یار بیاموز مهر با رخ خوب
که گرد عارض خوبان خوشست گردیدن

مبوس جز لب معشوق و جام می حافظ
که دست زهد فروشان خطاست بوسیدن

میسوزم از فراقت روی از جفا بگردان
هجران بلای ما شد یا رب بلا بگردان

مه جلوه مینماید بر خنگ سبز گردون
تا او بسر درآید بر رخش پا بگردان

یغمای عقل و دین را بیرون خرام سرمست
بر سر کلاه بشکن در بر قبا بگردان

مرغول را برافشان یعنی برغم سنبل
گرد چمن بخوری همچون صبا بگردان

ای نور چشم مستان در عین انتظارم
چنگ حزین و جامی بنواز یا بگردان

دوران چو مینویسد بر عارضت خطی خوش
یا رب نوشته بد از یار ما بگردان

حافظ ز خوبرویان قسمتت جز این قدر نیست
گر نیستت رضایی حکم قضا بگردان

می فکن بر سر رندان نظری بهتر ازین
بر در میکده میکن گذری بهتر ازین

در حق من لبت این لطف که میفرماید
گرچه خوبست ولیکن قدری بهتر ازین

آنکه فکرش گره از کار جهان بگشاید
گو درین نکته بفرما نظری بهتر ازین

دل بر آن رود گرامی چکنم گر ندهم
مادر دهر نزاید پسری بهتر ازین

ناصحم گفت که جز غم چه هنر دارد عشق
گفتم ای خواجه عاقل هنری بهتر ازین

گر بگویم که قدح گیر و لب ساغر بوس
بشنو ای جان که نگوید دگری بهتر ازین

کلک حافظ شکرین شاخ نباتیست بچین
که درین باغ نبینی ثمری بهتر ازین

نکته دلکش بگویم خال آن مه رو ببین
عقل و جان را بسته زنجیر آن گیسو ببین

عیب دل کردم که وحشی وضع و صحرائی مباش
گفت چشم نیم مست و غنج آن آهو ببین

آنکه من در جستجویش از خرد یکسو شدم
کس ندیدست و نبیند مثلش از هر سو ببین

زلف دلدزدش صبا را بند بر گردن نهاد
با هواخواهان بهر سو بند و قید او ببین

طالبان آفتاب از دلبر ما غافلند
ای ملامتگو خدا را رو ببین آنرو ببین

حلقه زلفش تماشاخانه باد صباست
جان صد صاحبدل آنجا بسته یک مو ببین

کار رندانرا سر و پا گر نباشد گو مباش
آنسر مژگان نگه کن آن خم ابرو ببین

از مراد شاه منصور ای فلک رخ بر متاب
تیزی شمشیر بنگر قوت بازو ببین

حافظ اندر گوشه محراب گر نالد رواست
ای نصیحتگو خدا را آن خم ابرو ببین

یا رب آن آهوی مشکین بختن باز رسان
وآن سهی سرو روانرا بچمن باز رسان

دل آزرده ما را به نسیمی بنواز
یعنی آنجان ز تن رفته بتن باز رسان

دیدها در طلب لعل یمانی خون شد
یا رب آن کوکب رخشان بیمن باز رسان

ماه و خورشید بمنزل چو بامر تو رسند
یار مهروی مرا نیز بمن باز رسان

برو ای طایر میمون همایون طلعت
پیش عنقا سخن زاغ و زغن باز رسان

آنکه بودی وطنش دیده حافظ یا رب
بمرادش ز غریبی بوطن باز رسان

دلبر جانان من برد دل و جان من
برد دل و جان من دلبر جانان من

از لب جانان من زنده شود جان من
زنده شود جان من از لب جانان من

روضه رضوان من خاک سر کوی تست
خاک سر کوی تست روضه رضوان من

این دل حیران من واله و شیدای تست
واله و شیدای تست این دل حیران من

یوسف کنعان من مصر ملاحت تراست
مصر ملاحت تراست یوسف کنعان من

سرو گلستان من قامت دلجوی تست — قامت دلجوی تست سرو گلستان من

حافظ خوشخوان من نقد کمال غیاث
نقد کمال غیاث حافظ خوشخوان من

ای آفتاب آینه دار جمال تو — مشک سیاه مجمره گردان خال تو
صحن سرای دیده بشستم ولی چه سود — کاین گوشه نیست درخور خیل خیال تو
مطبوع‌تر ز روی تو صورت نبست هیچ — طغرانویس ابروی مشکین مثال تو
در اوج ناز و نعمتی ای پادشاه حسن — یارب مباد تا بقیامت زوال تو
این نقطهٔ سیاه که آمد مدار نور — عکسیست در حدیقهٔ بینش ز خال تو
تا پیش باز بخت روم تهنیت کنان — کو مژده‌ای ز مقدم عید وصال تو
تا آسمان ز حلقه بگوشان ما شود — کو عشوه‌ای ز ابروی همچون هلال تو
در چین زلفش ای دل مسکین چگونه‌ای — کآشفته گفت باد صبا شرح حال تو
برخاست بوی گل ز در آشتی درآی — ای نوبهار ما رخ فرخنده فال تو
در صدر خواجه عرض کدامین جفا کنم — شرح نیازمندی خود یا ملال تو

حافظ درین کمند سر سرکشان بسی است
سودای کج مپز که نباشد مجال تو

ای پیک راستگو خبر سرو ما بگو — احوال گل به بلبل دستانسرا بگو
ما محرمان خلوت انسیم غم مخور — با یار آشنا سخن آشنا بگو
دلها ز دام طره چو بر خاک میفشاند — با آن غریب ما چه گذشت از هجر ای صبا بگو
گر دیگرت بر آن در دولت گذر بود — بعد از ادای خدمت و عرض دعا بگو

هرکس که گفت خاک در دوست توتیاست — گو این سخن معاینه در چشم ما بگو
مرغ چمن بموئیه ما دوش میگریست — آخر تو واقفی که چه رفت ای صبا بگو
در راه عشق فرق غنی و فقیر نیست — ای پادشاه حسن سخن با گدا بگو
آنکس که در سبو دل صوفی بعشوه برد — کی در قدح کرشمه کند ساقیا بگو
آنکس که منع ما ز خرابات میکند — گو در حضور پیر من این ماجرا بگو
هر چند ما بدیم تو ما را بدان مگیر — شاهانه ماجرای گناه گدا بگو
بر هم چو میزد آن سر زلفین مشکبار — با ما سر چه داشت بگو ای صبا بگو
جان پرور است قصهٔ ارباب معرفت — رمزی برو بپرس حدیثی بیا بگو
برین فقیر نامهٔ آن محتشم بخوان — با این گدا حکایت آن پادشا بگو

حافظ گرت بمجلس او راه میدهند
می نوش و ترک زرق ز بهر خدا بگو

ای خونبهای نافهٔ چین خاک راه تو — خورشید سایه پرور طرف کلاه تو
نرگس کرشمه میبرد از حد برون خرام — ای جان فدای شیوهٔ چشم سیاه تو
خونم بخور که هیچ ملک با چنین جمال — از دل نیایدش که نویسد گناه تو
آرام و خواب خلق جهان را سبب توئی — زان شد کنار دیده و دل تکیه گاه تو
با هر ستاره سر و کار است هر شبم — از حسرت فروغ رخ همچو ماه تو
یار بدان مباش که مانند بخت نیک — یار تو باد هر که بود نیکخواه تو
فردای روز حشر که عرض خلایق است — باشد در آن میان بمن افتد نگاه تو
حافظ طمع مبر ز عنایت که عاقبت — آتش زند بخرمن غم دود آه تو

ای قبای پادشاهی راست بر بالای تو
زینت تاج و نگین از گوهر والای تو

آفتاب فتح را هر دم طلوعی میدهد
از کلاه خسروی رخسار مه سیمای تو

جلوه گاه طایر اقبال گردد هر کجا
سایه اندازد همای چتر گردون سای تو

در رسوم شرع و حکمت با هزاران اختلاف
نکته هرگز نشد فوت از دل دانای تو

آب حیوانش ز منقار بلاغت میچکد
طوطی خوش نغمه یعنی کلک شکرخای تو

گرچه خورشید فلک چشم و چراغ عالمست
روشنایی بخش آب اوست خاک پای تو

آنچه اسکندر طلب کرد و ندادش روزگار
جرعه بود از زلال جام غم فرسای تو

عرض حاجت در حریم حرمتت محتاج نیست
راز کس مخفی نماند با فروغ رای تو

خسروا پیرانه سر حافظ جوانی میکند
بر امید عفو جان بخش و گنه فرسای تو

بجان پیر خرابات و حق صحبت او
که نیست در سر من جز هوای خدمت او

بهشت اگرچه نه جای گناهکارانست
بیار باده که مستظهرم برحمت او

چراغ صاعقه آن سحاب روشن باد
که زد بخرمن من آتش محبت او

بر آستانه میخانه گر سری بینی
مزن بپای که معلوم نیست نیت او

بیار باده که دوشم سروش عالم غیب
نوید داد که عامست فیض رحمت او

مکن بچشم حقارت نگاه در من مست
که نیست معصیت و زهد بی مشیت او

نمیکند دل من میل زهد و توبه ولی
بنام خواجه بکوشیم و فر دولت او

مدام خرقه حافظ بباده در گرو است
مگر ز خاک خرابات بود فطرت او

تاب بنفشه میدهد طره مشکسای تو
پرده غنچه میدرد خنده دلگشای تو

ای گل خوش نسیم من بلبل خویش را مسوز
کز سر صدق میکند شب همه شب دعای تو

دشمن و دوست گو بگو هر غرضی که ممکن است
جور همه جهانیان میکشم از برای تو

خرقه زهد و جام می گرچه نه در خور همند
اینهمه نقش میزنم در طلب هوای تو

شور شراب و سوز عشق آن نفسم رود ز یاد
کاین سر پر هوس شود خاک در سرای تو

من که ملول گشتمی از نفس فرشتگان
قال و مقال عالمی میکشم از برای تو

مهر رخت سرشت من خاک درت بهشت من
عشق تو سرنوشت من راحت من رضای تو

دولت عشق بین که چون از سر فقر و افتخار
گوشه تاج سلطنت میشکند برای تو

دلق گدای عشق را گنج بود در آستین
زود بسلطنت رسد هر که بود گدای تو

شاه نشین چشم من تکیه گه خیال تست
جای دعاست شاه من بی تو مباد جای تو

خوش چمنیست عارضت خاصه که در بهار حسن
حافظ خوش کلام شد مرغ سخن سرای تو

خط عذار یار که بگرفت ماه ازو
خوش حلقه ایست لیک بدر نیست راه ازو

ابروی دوست گوشه محراب دولتست
آنجا بمال چهره و حاجت بخواه ازو

ای جرعه نوش مجلس جم سینه پاک دار
کآیینه ایست جام جهان بین که آه ازو

سلطان غم هر آنچه تواند بگو بکن
من داده ام بباده فروشان پناه ازو

ساقی چراغ می بره آفتاب دار
گو بر فروز مشعله صبحگاه ازو

آبی بروز نامه اعمال ما فشان
بتوان مگر سترد حروف گناه ازو

آخر در این خیال که دارد گدای شهر
روزی شود که یاد کند پادشاه ازو

حافظ که ساز مجلس عشاق راست کرد
خالی مباد عرصهٔ این بزمگاه ازو

گفتا برون شدی بتماشای ماه نو	از ماه ابروان منت شرم باد رو
عمریست تا دلت ز اسیران زلف ماست	غافل ز حفظ جانب یاران خود مشو
مفروش عطر عقل بهندوی زلف ما	کانجا هزار نافهٔ مشکین به نیم جو
تخم وفا و مهر درین کهنه کشته زار	آنگه عیان شود که رسد موسم درو
ساقی بیار باده که رمزی بگویمت	از سر اختران کهن سیر ماه نو
شکل هلال هر سر مه میدهد نشان	از افسر سیامک و ترک کلاه زو

حافظ جناب پیر مغان جای همت است
درس حدیث عشق برو خوان و زو شنو

گلبن عیش میدمد ساقی گلعذار کو	باد بهار میوزد بادهٔ خوشگوار کو
هر گل نو ز گلرخی یاد همیکند ولی	گوش سخن شنو کجا دیدهٔ اعتبار کو
حسن فروشی گلم نیست تحمل ای صبا	دست زدم بخون دل بهر خدا نگار کو
مجلس بزم عیش را غالیهٔ مراد نیست	ای دم صبح خوش نفس نافهٔ زلف یار کو
خیز که شمع صبحدم لاف زند ز عارضت	خصم زبان دراز شد خنجر آبدار کو
گفت مگر ز لعل من بوسه نداری آرزو	مردم ازین هوس ولی قدرت و اختیار کو

حافظ اگرچه در سخن خازن گنج حکمت است
از غم روزگار دون طبع سخن گذار کو

مرا چشمیست خون افشان ز دست آن کمان ابرو	جهان پر فتنه خواهد شد از آن چشم و از آن ابرو

غلام

غلام چشم آن ترکم که در خواب خوش مستی	نگارین گلشنش رویست و مشکین سایبان ابرو
هلالی شد تنم زین غم که با طغرای مشکینش	که باشد مه که بنماید ز طاق آسمان ابرو
همیشه چشم مستش ناوک از حسن در زده باد	گر از پیشی تیر او کشد بر هر کمان ابرو
روان گوشه‌گیران را جبینش طرفه گلزاریست	که بر طرف سمن زارش همیگردد چمان ابرو
رقیبان غافل و ما را از آن چشم و جبین هر دم	هزاران گونه پیغامست و حاجب در میان ابرو
دگر حور و پری را کس نگوید با چنین حسنی	که این را اینچنین چشمست و آنرا آنچنان ابرو
تو کافر دل نمی‌بندی نقاب زلف و میترسم	که محرابم بگرداند خم آن دلستان ابرو

اگرچه مرغ زیرک بود حافظ در هواداری
بتیر غمزه صیدش کرد چشم آن کمان ابرو

مزرع سبز فلک دیدم و داس مه نو	یادم از کشتهٔ خویش آمد و هنگام درو
گفتم ای بخت بخسبیدی و خورشید دمید	گفت با اینهمه از سابقه نومید مشو
تکیه بر اختر شب گرد مکن کاین عیار	تاج کاوس ربود و کمر کیخسرو
گر روی پاک و مجرد چو مسیحا بفلک	از فروغ تو بخورشید رسد صد پرتو
آسمان گو مفروش این عظمت کاندر عشق	خرمن مه بجوی خوشهٔ پروین بدو جو
گوشوار زر و لعل ارچه گران دارد گوش	دور خوبی گذرانست نصیحت بشنو
چشم بد دور ز خال تو که در عرصهٔ حسن	بیدقی راند که برد از مه و خورشید گرو
هر که در مزرع دل تخم وفا سبز نکرد	زرد روئی کشد از حاصل خود وقت درو
اندرین دایره میباش چو دف حلقه بگوش	ور قفائی خوری از دایرهٔ خویش مرو
آتش زرق و ریا خرمن دین خواهد سوخت	حافظ این خرقهٔ پشمینه بینداز و برو

مطرب خوشنوا بگو تازه بتازه نو بنو
باده دلکشا بجو تازه بتازه نو بنو

با صنمی چو لعبتی خوش بنشین بخلوتی
بوسه ستان بآرزو تازه بتازه نو بنو

بر ز حیات کی خوری گر نه مدام می خوری
باده بخور بیاد او تازه بتازه نو بنو

شاهد دلربای من میکند از برای من
نقش و نگار و رنگ و بو تازه بتازه نو بنو

باد صبا چو بگذری بر سر کوی آن پری
قصهٔ حافظش بگو تازه بتازه نو بنو

ای در چمن خوبی رویت چو گل خودرو
چین شکن زلفت چون نافهٔ چین خوشبو

ماهست رخت یا رو شست خطت یا شب
سیمست برت یا عاج سنگست دلت یا رو

لعلت بدر دندان بشکست لب پسته
زلفت بخم چوگان بربود دلم چون گو

آن رایحهٔ زلفست یا نکهت عنبر
یا غالیه میسازد در باغچه چل و

گفتی سخن خود را با یار بباید گفت
ای کاش تو انستی گفتن سخنی با او

بدگوی تو آن باشد کز یار کند منعت
گر یار نکو باشد مشنو سخن بدگو

با ما به ازین میباش تا راز نگردد فاش
نبود بد اگر باشی با دلشدگان نیکو

استاد غزل سعدیست پیش همه کس لیکن
دارد سخن حافظ طرز سخن خواجو

از خون دل نوشتم نزدیک یار نامه
انی رایت دهرا من هجرک القیامه

هرچند آزمودم از وی نبود سودم
من جرب المجرب حلت به الندامه

دارم من از فراقت در دیده صد علامت
لیس الدموع عینی هذا لنا العلامه

پرسیدم از حبیبی احوال دوست گفتا
فی قربها عذاب فی بعدها السلامه

گفتا ملامت آید گر گرد دوست گردم
والله ما رأینا یوما بلا ملامه

باد صبا ز حالم تا که نقاب برداشت
کالشمس فی ضحیها تطلع من الغمامه

حافظ چه حالت آمد جامی بجان شیرین
حتی یذوق منه کاسا من الکرامه

از من جدا مشو که توام نور دیده‌ٔ
آرام جان و مونس قلب رمیده‌ٔ

از دامن تو دست ندارند عاشقان
پیراهن صبوری ایشان دریده‌ٔ

از چشم زخم خلق مبادت گزند از آنک
در دلبری بغایت خوبی رسیده‌ٔ

منعم مکن ز عشق وی ای مفتی زمان
معذور دارمت که تو او را ندیده‌ٔ

چون غنچه دهان بگشاید ز لطف صنع
عطر گلاب از لب لعلش شنیده‌ٔ

زین سرزنش که کرد ترا دوست حافظا
پیش از گلیم خویش چرا پا کشیده‌ٔ

ای از فروغ رویت روشن چراغ دیده
مانند چشم مستت کس در جهان ندیده

همچون تو نازنینی سر تا بپا لطافت
گیتی نشان نداده ایزد نیافریده

در قصد خون عاشق ابرو و چشم مستت
گه این کمین نهاده گه آن کمان کشیده

تا کی کبوتر دل چون مرغ نیم بسمل
باشد ز تیر هجرت در خاک و خون طپیده

از سوز سینه هر دم دودم ز سر برآید
چون عود چند باشم در آتش آرمیده

گر دست من بگیری با خواجه باز گویم
کز عشوه دل ز حافظ چون برد و ناپدیده

ایکه با سلسلهٔ زلف دراز آمده‌ٔ
فرصتت باد که دیوانه نواز آمده‌ٔ

آب و آتش بهم آمیخته از لب و رخ
چشم بد دور که دیوانه نواز آمدهٔ

ساعتی ناز مفرما و بگردان عادت
چون بپرسیدن ارباب نیاز آمدهٔ

آفرین بر دل نرم تو که از بهر ثواب
کشتهٔ غمزهٔ خود را بنماز آمدهٔ

زهد من با تو چه سنجد که بیغمای دلم
مست و آشفته بخلوتگه راز آمدهٔ

پیش بالای تو میرم چه بصلح و چه بجنگ
که بهر حال برازندهٔ ناز آمدهٔ

گفت حافظ دگرت خرقه شراب آلوده است
مگر از مذهب آن طایفه باز آمدهٔ

چراغ روی ترا شمع گشت پروانه
مرا ز حال تو با حال خویش پروا نه

خرد که قید مجانین عشق میفرمود
ببوی حلقهٔ زلف تو گشت دیوانه

بمژده جان بصبا داد شمع در نفسی
ز شمع روی تواش چون رسید پروانه

ببوی زلف تو گر جان بباد رفت چه شد
هزار جان گرامی فدای جانانه

بر آتش رخ زیبای او بجای سپند
بغیر خال سیاهش که دید به دانه

چه نقشها که برانگیختیم و سود نداشت
فسون ما بر او گشته است افسانه

مرا بدور لب دوست هست پیمانی
که بر زبان نبرم جز حدیث پیمانه

من غریب ز غیرت فتادم از پا دوش
نگار خویش چو دیدم بدست بیگانه

حدیث مدرسه و خانقه مگوی که باز
فتاده بر سر حافظ هوای میخانه

خنک نسیم معنبر شمامهٔ دلخواه
که در هوای تو برخاست بامداد بگاه

دلیل راه شو ای طایر خجسته لقا
که دیده آب شد از شوق خاک آن درگاه

من

منم که بی تو نفس میزنم زهی خجلت
مگر تو عفو کنی ورنه چیست عذر گناه

بیاد شخص نزارم که غرق خون دلست
هلال را ز کنار افق کنند نگاه

ز دوستان تو آموخت در طریقت مهر
سپیده دم که صبا چاک زد شعار سیاه

بعشق روی تو روزی که از جهان بروم
ز تربتم بدمد سرخ گل بجای گیاه

مده بخاطر نازک ملالت از من راه
که حافظ تو همین لحظه گفت بسم الله

دامن کشان همی شد در شرب زرکشیده
صد ماهرو ز رشکش جیب قصب دریده

از تاب آتش می برگرد عارضش خوی
چون قطرهای شبنم برگرد گل چکیده

یاقوت جانفزایش از آب لطف زاده
شمشاد خوشخرامش از ناز پروریده

آن آهوی سیه چشم از دام ما برون شد
یاران چه چاره سازیم با این دل رمیده

تا کی کشم عتابت از چشم دلفریبت
روزی کرشمهٔ کن ای نور هر دو دیده

لفظ فصیح و شیرین قد بلند و چالاک
روی لطیف و دلکش چشمی خوش کشیده

زنهار تا توانی اهل نظر میازار
دنیا وفا ندارد ای یار برگزیده

بس شکر باز گویم در بندگی خواجه
گر اوفتد بدستم آن میوهٔ رسیده

هر بد که گفت دشمن در حق ما شنیدی
یارب که مدعی را باد از زبان بریده

گر خاطر شریفت رنجیده شد ز حافظ
باز آ که توبه کردیم از گفته و شنیده

در سرای مغان رفته بود و آب زده
نشسته پیر و صلایی بشیخ و شاب زده

سبوکشان همه در بندگیش بسته کمر
ولی ز ترک کله خیمه بر سحاب زده

فروغ نور قدح نور ماه پوشیده	عذار مغبچگان راه آفتاب زده
گرفته ساغر عشرت فرشتهٔ رحمت	ز جرعه بر رخ حور و پری گلاب زده
ز ناز و عربدهٔ شاهدان شیرین‌کار	شکر شکسته سمن ریخته رباب زده
عروس بخت در آن حجله با هزاران ناز	کشیده وسمه و بر برگ گل گلاب زده
سلام کردم با من بروی خندان گفت	که ای خمارکش مفلس شراب زده
که کرد این که تو کردی بضعف همت و رای	ز گنج خانه شده خیمه بر خراب زده
وصال دولت بیدار ترسمت ندهند	که خفته‌ای تو در آغوش بخت خواب زده
فلک جنیبه‌کش شاه نصرة الدین است	بیا ببین ملکش دست در رکاب زده
خرد که ملهم غیبست بهر کسب شرف	زروی عجز صدش بوسه بر جناب زده

بیا بمیکده حافظ که بر تو عرضه کنم
هزار صف ز دعاهای مستجاب زده

دوش رفتم بدر میکده خواب آلوده	خرقه تر دامن و سجاده شراب آلوده
آمد افسوس‌کنان مغبچهٔ باده‌فروش	گفت بیدار شو ای رهرو خواب آلوده
شست و شویی کن و آنگه بخرابات درآی	تا نگردد ز تو این دیر خراب آلوده
بهوای لب شیرین پسران چند کنی	جوهر روح بیاقوت مذاب آلوده
به طهارت گذران منزل پیری و مکن	خلعت شیب بتشریف شباب آلوده
آشنایان ره عشق درین بحر عمیق	غرقه گشتند و نگشتند بآب آلوده
پاک و صافی شو و از چاه طبیعت بدرآی	که صفایی ندهد آب تراب آلوده
گفتم ای جان جهان دفتر گل عیبی نیست	که شود وقت بهار از می ناب آلوده

گفت

حافظ

گفت حافظ لغز و نکته بیاران مفروش
آه ازین لطف بانواع عتاب آلوده

سحرگاهان که مخمور شبانه	گرفتم باده با چنگ و چغانه
نهادم عقل را ره‌توشه از می	ز شهر هستیش کردم روانه
نگار میفروشم عشوه‌ای داد	که ایمن گشتم از مکر زمانه
ز ساقی کمان ابرو شنیدم	که ای تیر ملامت را نشانه
نبندی زان میان طرفی کمروار	اگر خود را ببینی در میانه
برو این دام بر مرغ دگر نه	که عنقا را بلند است آشیانه
ندیم و مطرب و ساقی همه اوست	خیال آب و گل در ره بهانه
که بندد طرف وصل از حسن شاهی	که با خود عشق ورزد جاودانه
بده کشتی می تا خوش برانیم	ازین دریای ناپیدا کرانه
سرا خالیست از بیگانه می نوش	که جز تو نیست امیر دیگانه

وجود ما معمایی است حافظ
که تحقیقش فسونست و فسانه

عید است و موسم گل ساقی بیار باده	هنگام گل که دیده است بی می قدح نهاده
زین زهد و پارسایی بگرفت خاطر من	ساقی بده شرابی تا دل شود گشاده
واعظ که دی نصیحت میکرد عاشقان را	امروز دیدمش مست تقوی بباد داده
این یکدو روز دیگر گل را غنیمتی دان	گر عاشقی طرب کن با شاهدان ساده
گل رفت ای حریفان غافل چرا نشینید	بی بانگ رود و چنگی بی یار و جام باده

در مجلس

در مجلس صبوحی دانی چه خوش نماید   عکس عذار ساقی در جام می فتاده

مطرب چو پرده سازد شاید اگر بخواند
از طرز شعر حافظ در بزم شاهزاده

عیشم مدام است از لعل دلخواه   کارم بکام است الحمد لله
ای بخت سرکش تنگش به بر کش   که جام زر کش که لعل دلخواه
ما را بمستی افسانه کردند   پیران جاهل شیخان گمراه
از قول زاهد کردیم توبه   وز فعل عابد استغفر الله
جانا چه گویم شرح فراقت   چشمی و صد نم جانی و صد آه
کافر مبیناد این غم که دیدست   از قامتت سرو از عارضت ماه
رو بر نتابم از راه خدمت   سر بر ندارم از خاک درگاه
از صبر عاشق خوشتر نباشد   صبر از خدا خواه صبر از خدا خواه
دلق ملمع زنار راهست   صوفی نداند این رسم و این راه
وقتی بر ویش خوش بود وقتم   از وقت جانان صد لوحش الله

شوق رخت برد از یاد حافظ
درس شبانه ورد سحرگاه

گر تیغ بارد در کوی آن ماه   گردن نهادیم الحکم لله
ما رند و عاشق آنگاه توبه   استغفر الله استغفر الله
آیین تقوی ما نیز دانیم   لیکن چه چاره با بخت گمراه
ما شیخ و زاهد کمتر شناسیم   یا جام باده یا قصه کوتاه

مهر تو عکسی بر ما نیفکند   آیینه رویا آه از دلت آه
الصبر مر و العمر فان   یا لیت شعری حتی من القاه
عاشق مخور غم گر وصل خواهی   خون بایدت خورد در گاه و بیگاه

حافظ نبودی زینگونه بیدل
گر میشنیدی پند نکوخواه

ناگهان پرده برانداخته‌ٔ یعنی چه   مست از خانه برون تاخته‌ٔ یعنی چه
شاه خوبانی و منظور گدایان شده‌ٔ   قدر این مرتبه نشناخته‌ٔ یعنی چه
زلف در دست صبا گوش بفرمان رقیب   اینچنین با همه درساخته‌ٔ یعنی چه
نه سر زلف خود اول تو بدستم دادی   بازم از پای درانداخته‌ٔ یعنی چه
سخنت رمز دهان گفت کمر سر میان   وز میان تیغ بما آخته‌ٔ یعنی چه
هر کس از مهره مهر تو بنقشی مشغول   عاقبت با همه کج باخته‌ٔ یعنی چه

حافظا در دل تنگت چه فرود آید یار
خانه از غیر نپرداخته‌ٔ یعنی چه

نصیب من چو خرابات کرده است اله   درین میانه بگو زاهدا مرا چه گناه
کسیکه در ازلش جام می نصیب افتاد   چرا بحشر کنند این گناه ازو درخواه
بگو بزاهد سالوس خرقه پوش دوروی   که دست زرق درازست و آستین کوتاه
تو خرقه را ز برای هوس همی پوشی   که تا بزرق بری بندگان حق از راه
غلام همت رندان بیسر و پایم   که هر دو کون نیرزد به پیششان یک کاه
مراد من ز خرابات چونکه حاصل شد   دلم ز مدرسه و خانقاه گشت سیاه

برو کدای در هر کدای شو حافظ
تو این مراد دنیا بی مکر شیئی لله

وصال او ز عمر جاودان به خداوندا مرا آن ده که آن به
بشمشیرم زد و با کس نکفتم که راز دوست از دشمن نهان به
شبی میکفت چشم کس ندیده است ز مروارید کوشم در جهان به
دلا دایم کدای کوی او باش بحکم آنکه دولت جاودان به
بخلوتکه دعوت ای زاهد مفرما که این سیب زنخ زان بوستان به
بداغ بندکی مردن بدین در بجان او که از ملک جهان به
کلی کآن پایمال سرو ما کشت بود خاکش ز خون ارغوان به
خدا را از طبیب من بپرسید که آخر کی شود این ناتوان به
جوانا سر متاب از پند پیران که پند پیر از بخت جوان به
سخن اندر دهان دوست کوهر ولیکن کفتهٔ حافظ از آن به

اگرچه زنده رود آب حیاتست
ولی شیراز ما از اصفهان به

ای غالیه خط کر بر ما نامه نوشتی کردون ورق هستی ما در ننوشتی
هرچند که هجران ثمر وصل برآرد دهقان جهان کاش که این تخم نکشتی
آمرزش نقدست کسی را که در اینجا یاریست چو حوری و سرایی چو بهشتی
مفروش بباغ ارم و نخوت شداد یک شیشه می و نوش لبی و لب کشتی
شها نه منم کعبهٔ دل بتکده کردی در هر قدمی صومعه هست و کنشتی

در مصطبهٔ عشق تنعم نتوان کرد چون بالش زر نیست بسازیم بخشتی
کلک تو مرا داد زبان شکرینش مهر از تو ندیدار نه جوابی بنوشتی
معمار وجود ار نزدی تک تو بر عشق در آب محبت کل آدم نسرشتی
تا کی غم دنیای دنی ای دل دانا حیفست ز خوبی که شود عاشق زشتی
آلوده بخرقه خرابی جهانست کو راهروی پاکدلی پاک سرشتی
از دست چرا هشت سر زلف تو عاشق تقدیر چنین بود که کردی که نهشتی
بسیار نوشتم بتو حال دل غمگین ای کلبهٔ من ترک خیالت چو بهشتی
زاهد مکن از نسیه حکایت که بنقدم ترکیست چو حوری و سرایی چو بهشتی
جهل من و علم تو فلک را چه تفاوت آنجا که بصر نیست چه خوبی و چه زشتی
بر خاک در دوست که ایوان جلالست کافیست بزیر سر ما بالش خشتی

ترسا بچه دوش همی کفت بحافظ
حیفست که هر دم کنی آهنک کنشتی

اتت روایح رند الحمی و زاد غرامی من المبلغ عنی الی سعاد سلامی
پیام دوست شنیدن سعادتست و سلامتی فدای خاک ره دوست باد جان کرامی
بیا بشام غریبان و آب دیدهٔ من بین بسان بادهٔ صافی در آبکینه جامی
اذا تغرد عن ذی الاراک طالت خیر فلا تفرد عن روضها انین حمامی
خوشا دمی که درآیی و کویمت بسلامت قدمت خیر قدوم نزلت خیر مقامی
بسی نماند که روز فراق یار سرآید رایت من هضبات الحمی قیام خیامی
من ارچه هیچ ندارم سزای خدمت شاهان ز بهر کار صوابم قبول کن بغلامی

امید هست که زودت بکام خویش ببینم
تو شاد گشته بفرماندهی و من بغلامی

بعدت منک و قد صرت ذائبا کهلالی
اگرچه روی چو ماهت ندیده‌ام بتمامی

و ان دعیت بخلد و صرت ناقض عهدی
فما تطیب نفسی و ما استطاب منامی

چو سلک در خوشابست نظم تو حافظ
که گاه لطف سبق میبرد ز نظم نظامی

احمد الله علی معدلة السلطانی
احمد شیخ اویس حسن ایلخانی

خان بن خان و شهنشاه شهنشاه نژاد
آنکه میزیبد اگر جان جهانش خوانی

دیده نادیده باقبال تو ایمان آورد
مرحبا ای بچنین لطف خدا ارزانی

ماه اگر بی تو برآید بدو نیمش بزنند
دولت احمدی و معجزهٔ سبحانی

سر عاشق که نه خاک در معشوق بود
کی خلاصش بود از محنت سرگردانی

جلوهٔ بخت تو دل میبرد از شاه و گدا
چشم بد دور که هم جانی و هم جانانی

برشکن کاکل ترکانه که در طالع تست
بخشش و کوشش قاآنی و چنگیزخانی

از گل پارسیم غنچهٔ عیشی نشکفت
حبذا دجلهٔ بغداد و می ریحانی

گرچه دوریم بیاد تو قدح مینوشیم
بعد منزل نبود در سفر روحانی

ای نسیم سحری خاک در یار بیار
تا کند حافظ از و دیدهٔ دل نورانی

اکنون که ز گل باز چمن شد چو بهشتی
ساقی می گلگون بطلب بر لب کشتی

زنگ غمت از دل می گلرنگ زداید
بشنو که چنین گفت مرا پاک سرشتی

گر محتسبی بر کدوی باده زند سنگ
بشکن تو کدوی سر او نیز بخشتی

ز آیینهٔ دل زنگ غمت باده زداید
ای زاهد اگر طالب حوری و بهشتی

از دست چرا هشت سر زلف تو حافظ
تقدیر چنین بود که کردی که نهشتی

ای باد نسیم یار داری
زآن نفحهٔ مشکبار داری

زنهار مکن دراز دستی
با طرهٔ او چه کار داری

ای گل تو کجا و روی زیباش
او تازه و تو غبار داری

ریحان تو کجا و خط سبزش
او مشک و تو خار بار داری

ای سرو تو با قد بلندش
در باغ چه اعتبار داری

ای عقل تو با وجود عشقش
در دست چه اختیار داری

روزی برسی بوصل حافظ
گر طاقت انتظار داری

ای بیخبر بکوش که صاحب نظر شوی
تا راهبین نباشی کی راهبر شوی

در مکتب حقایق پیش ادیب عشق
هان ای پسر بکوش که روزی پدر شوی

دست از مس وجود چو مردان ره بشوی
تا کیمیای عشق بیابی و زر شوی

خواب و خورت ز مرتبهٔ عشق دور کرد
آنگه رسی بدوست که بیخواب و خور شوی

گر نور عشق حق بدل و جانت اوفتد
بالله کز آفتاب فلک خوبتر شوی

از پای تا سرت همه نور خدا شود
در راه ذوالجلال چو بی پا و سر شوی

یکدم غریق بحر خدا شو گمان مبر
کز آب هفت بحر بیک موی تر شوی

وجه خدا اگر شودت منظر نظر
زین پس شکی نماند که صاحب نظر شوی

بنیاد هستی تو چو زیر و زبر شود — در دل مدار هیچ که زیر و زبر شوی

گر در سرت هوای وصالست حافظا
باید که خاک درگه اهل بصر شوی

ای پادشه خوبان داد از غم تنهایی — دل بی تو بجان آمد وقتست که باز آیی
مشتاقی و مهجوری دور از تو چنانم کرد — کز دست بخواهد شد پایاب شکیبایی
ای درد توام درمان در بستر ناکامی — وی یاد توام مونس در گوشهٔ تنهایی
دایم گل این بستان شاداب نمیماند — دریاب ضعیفانرا در وقت توانایی
صد باد صبا اینجا با سلسله میرقصند — اینست حریف ایدل تا باد نپیمایی
در دایرهٔ قسمت ما نقطهٔ پرگاریم — لطف آنچه تو اندیشی حکم آنچه تو فرمایی
فکر خود و رای خود در عالم رندی نیست — کفرست درین مذهب خودبینی و خودرایی
یا رب بکه بتوان گفت این نکته که در عالم — رخساره بکس ننمود آن شاهد هرجایی
دیشب گله زلفش با باد صبا گفتم — گفتا غلطی بگذر زین فکرت سودایی
ساقی چمن گلرا بی روی تو رنگی نیست — شمشاد خرامان کن تا باغ بیارایی

حافظ شب هجران شد بوی خوش صبح آمد
شادیت مبارکباد ای عاشق شیدایی

ای در رخ تو پیدا انوار پادشاهی — در فکرت تو پنهان صد حکمت الهی
کلک تو بارک الله بر ملک و دین گشاده — صد چشمهٔ آب حیوان از قطرهٔ سیاهی
بر اهرمن نتابد انوار اسم اعظم — ملک آن تست و خاتم فرمای هرچه خواهی
در حشمت سلیمان هرکس که شک نماید — بر عقل و دانش او خندند مرغ و ماهی

تیغی که آسمانش از فیض خود دهد آب — تنها جهان بگیرد بی منت سپاهی
گر پرتوی ز تیغت بر کان و معدن افتد — یاقوت سرخ رو را بخشند رنگ کاهی
دانم دلت ببخشد بر اشک شب‌نشینان — گر حال ما بپرسی از باد صبحگاهی
ساقی بیار آبی از چشمهٔ خرابات — تا خرقه‌ها بشوییم از عجب خانقاهی
با زار چه گاهگاهی بر سر نهد کلاهی — مرغان قاف دانند آیین پادشاهی
در دودمان آدم تا وضع سلطنت هست — مثل تو کس ندیده است این علم را کماهی
کلک تو خوش نویسد در شان یار و اغیار — تعویذ جانفزایی افسون عمر کاهی
عمریست پادشاها کز می تهی است جامم — اینک ز بنده دعوی و ز محتسب گواهی
ای عنصر تو مخلوق از کیمیای عزت — وی دولت تو ایمن از صدمت تباهی
جایی که برق عصیان بر آدم صفی زد — ما را چگونه زیبد دعوی بیگناهی
یا ملجأ البرایا یا واهب العطایا — عطفا علی مقل حلت به الدواهی
جور از فلک نیاید تا تو ملاذ ضعفایی — ظلم از جهان برو بست تا تو جهان پناهی

حافظ چو دوستانه تو که گاه میبرد نام
رنجش ز بخت منما باز آ بعذر خواهی

ایدل آندم که خراب از می گلگون باشی — بی زر و گنج بصد حشمت قارون باشی
در مقامیکه صدارت بفقیران بخشند — چشم دارم که بجاه از همه افزون باشی
تاج شاهی طلبی گوهر ذاتی بنما — ور خود از گوهر جمشید و فریدون باشی
در ره منزل لیلی که خطرهاست در آن — شرط اول قدم آنست که مجنون باشی
کاروان رفت و تو در خواب و بیابان در پیش — کی روی ره ز که پرسی چکنی چون باشی

نقطهٔ عشق نمودم بتو هان سهو مکن
ورنه چون بنگری از دایره بیرون باشی

ساغری نوش کن و جرعه بر افلاک انداز
چند چند از غم ایام جگر خون باشی

حافظ از فقر مکن ناله که گر شعر این است
هیچ خوشدل نپسندد که تو محزون باشی

ایدل بکوی عشق گذاری نمیکنی
اسباب جمع داری و کاری نمیکنی

چوگان کام در کف و گویی نمیزنی
بازی چنین بدست و شکاری نمیکنی

اینخون که موج میزند اندر جگر مرا
در کار رنگ و بوی نگاری نمیکنی

مشکین از آن نشد دم خلقت که چون صبا
برخاک کوی دوست گذاری نمیکنی

گر دیگران بجان غم جانان خریده‌اند
ایدل تو اینمعامله باری نمیکنی

ترسم کزین چمن نبری آستین گل
کز گلشنش تحمل خاری نمیکنی

در آستین کام تو صد نافه مدرج است
آنرا فدای طرهٔ یاری نمیکنی

حافظ برو که بندگی بارگاه دوست
گر جمله میکنند تو باری نمیکنی

ایدل گر از آن چاه زنخدان بدر آیی
هرجا که روی زود پشیمان بدر آیی

هشدار که گر وسوسهٔ عقل کنی گوش
آدم صفت از روضهٔ رضوان بدر آیی

تا کی چو صبا بر تو گمارم دم همت
کز غنچه چو گل خرم و خندان بدر آیی

در تیره شب هجر تو جانم بلب آمد
وقتست که همچون مه تابان بدر آیی

جان میدهم از حسرت آن لعل روانبخش
باشد که چو خورشید درخشان بدر آیی

شاید که بجایی فلکت دست نگیرد
گر تشنه لب از چشمهٔ حیوان بدر آیی

در خانهٔ غم چند نشینی و ملامت
وقتست که از دولت سلطان بدر آیی

بر خاک درت بسته‌ام از دیده دو صد جوی
باشد که تو چون سرو خرامان بدر آیی

حافظ مکن اندیشه که آن یوسف مصری
باز آید و از کلبهٔ احزان بدر آیی

ای روضهٔ بهشت ز کویت حکایتی
و آب خضر ز نوش لبانت کنایتی

کی عطرسای مجلس روحانیان شدی
گلرا اگر نه بوی تو کردی عنایتی

در آرزوی خاک ره یار سوختیم
یاد آور ای صبا که نکردی حمایتی

در آتش ار خیال رخش دست میدهد
ساقی بیا که نیست ز دوزخ شکایتی

بوی دل کباب من آفاق در گرفت
این آتش درون بکند هم سرایتی

ایدل بهرزه دانش عمرت بدست رفت
صد مایه داشتی و نکردی کفایتی

دانی مراد حافظ ازین درد و غصه چیست
از تو کرشمه‌ای و ز خسرو عنایتی

انفاس عیسی از لب لعلت لطیفه‌ای
شرح جمال حور ز رویت روایتی

هر بار از دل من و از غصه قصه‌ای
هر سطری از خیال تو در رحمت آیتی

ای ز شرم عارضت گل کرده خوی
در عرق پیش عقیقت جام می

ژاله بر لاله است یا برگ گلاب
یا بر آتش آب یا بر روت خوی

عید از چشمت کمان ابروی دل
از پیش میرفت و کم میکرد پی

امشب از زلفش نخواهم داشت دست
رو مؤذن بانگ میزن گو که حی

چون بنی عامر بسی مجنون شوند
گر دگر لیلی برون آید ز حی

مای

نای و می لب بر لب مطرب بنهند / چنگ را در زیر ناخن کرد نی
عود بر آتش نه و مجمر بسوز / غم مدار از شدت سرمای دی
آنکه بهر جرعه جان میدهد / جان از و بستان و جامی ده بوی
با تو زین پس گر فلک خواری کند / باز گو در حضرت دارای ری
خسرو آفاق بخشش گر عطا / نامه حاتم ز نامش گشت طی
چنگ را بر دست مطرب نه و می / گوز کش بخراش و بخروشش بپی

جام می پیش آر و چون حافظ مخور
غم که جم کی بود و یا کاوس کی

ایکه بر ماه از خط مشکین نقاب انداختی / لطف کردی سایه بر آفتاب انداختی
تا چه خواهد کرد با ما تاب زلف و عارضت / حالیا نیرنگ خوش نقشی بر آب انداختی
گوی خوبی بردی از خوبان عالم شاد باش / جام کیخسرو طلب کافراسیاب انداختی
طاعت من گرچه از مستی خرابم رو مکن / کاندرین شغلم بامید ثواب انداختی
گنج عشق خود نهادی در دل ویران من / سایه دولت برین کنج خراب انداختی
خواب بیداران ببستی آنکه از نقش خیال / تهمتی بر شب روان خیل خواب انداختی
پرده از رخ در فکندی یک نظر در جلوه گاه / وز حیا حور و پری را در حجاب انداختی
از برای صید دل در گردنم زنجیر زلف / چون کمند خسرو مالک رقاب انداختی
هر کسی با شمع رخسارت بنوعی عشق باخت / زان میان پروانه را در اضطراب انداختی
نصرة الدین شاه یحیی آنکه تاج آفتاب / از سر تعظیم و قدرت در تراب انداختی
زینهار از آب شمشیرت که شیران از آن / تشنه لب کردی بهنگام و در آب انداختی

باده نوش از جام عالم بین که بر اورنگ جم / شاهد مقصود را از رخ نقاب انداختی
داور دارا شکوه ای آنکه خصم ملک را / از دم شمشیر چون آتش در آب انداختی

از فریب نرگس مخمور و چشم می پرست
حافظ خلوت نشین را در شراب انداختی

ایکه دایم بخویشی مغروری / گر ترا عشق نیست معذوری
گرد دیوانگان عشق مگرد / که بعقل عقیله مشهوری
مستی عشق نیست در سر تو / رو که تو مست آب انگوری
روی زرد است و آه درد آلود / عاشقان را گواه رنجوری

بگذر از ننگ و نام خود حافظ
ساغر می طلب که مخموری

ایکه در کشتن ما هیچ مدارا نکنی / سود و سرمایه بسوزی و محابا نکنی
دردمندان غمت زهر هلاهل دارند / قصد این قوم خطا باشد هان تا نکنی
رنج ما را که توان برد بیک گوشه چشم / شرط انصاف نباشد که مداوا نکنی
دیده ما چو بامید تو دریاست چرا / بتفرج گذری بر لب دریا نکنی
نقل هر جور که از خلق کریمت گویند / قول صاحب غرضانست تو آنها نکنی
بر تو گر جلوه کند شاهد ما ای زاهد / از خدا جز می و معشوق تمنا نکنی

حافظا سجده بمحراب دو ابرویش کن
که دعایی ز سر صدق جز آنجا نکنی

ایکه در کوی خرابات مقامی داری / جم وقت خودی ار دست بجامی داری

ای که با زلف و رخ یار گذاری شب و روز
فرصتت باد که خوش صبحی و شامی داری

ای صبا سوختگان بر سر ره منتظرند
اگر از یار سفر کرده پیامی داری

بوی جان از لب جانبخش قدح میشنوم
بشنو ای خواجه تو گر زانکه مشامی داری

کامی ار مطلبد از تو غریبی چه شود
تو ای امروز درین شهر که کامی داری

خال سرسبز تو خوش دانه عیشی است ولی
بر کنار چمنش وه که چه دامی داری

چون بهنگام وفا گرچه ثباتت نبود
میکنم شکر که بر جور دوامی داری

مهربانی شد فلک ترک جفاکاری کرد
تو ای جان که درین شیوه خرامی داری

ای که با وصل دلارام گذاری شب و روز
رو غنیمت شمر این لحظه که کامی داری

بس دعای سحرت حافظ جان خواهد بود
که تو چون حافظ شبخیز غلامی داری

ای که مهجوری عشاق روا میداری
بندگان را ز بر خویش جدا میداری

تشنهٔ بادیه را هم بزلالی دریاب
بامیدی که درین ره بخدا میداری

دل ربودی و بحل کردمت ای جان لیکن
به ازین دار نگاهش که مرا میداری

ساغر ما که حریفان دگر مینوشند
ما تحمل نکنیم ار تو روا میداری

ای مگس عرصهٔ سیمرغ نه جولانگه تست
عرض خود میبری و زحمت ما میداری

تو بتقصیر خود افتادی ازین در محروم
از که مینالی و فریاد چرا میداری

حافظ خام طمع شرمی ازین قصه بدار
کار ناکرده چه امید عطا میداری

این خرقه که من دارم در رهن شراب اولی
وین دفتر بیمعنی غرق می ناب اولی

چون عمر تبه کردم چندانکه نگه کردم
در کوی خراباتی افتاده خراب اولی

چون مصلحت اندیشی دورست ز درویشی
هم سینه پر آتش به هم دیده پر آب اولی

من حال دل زاهد با خلق نخواهم گفت
کاین قصه اگر گویم با چنگ و رباب اولی

تا بیسر و پا باشد اوضاع فلک زین دست
در سر هوس ساقی در دست شراب اولی

از همچو تو دلداری دل بر نکنم آری
گر تاب کشم باری زان زلف بتاب اولی

چون پیر شدی حافظ از میکده بیرون شو
رندی و هوسناکی در عهد شباب اولی

با مدعی مگوئید اسرار عشق و مستی
تا بیخبر بمیرد در عین خودپرستی

با ضعف و ناتوانی همچون نسیم خوش باش
بیماری اندرین غم بهتر ز تندرستی

تا فضل و عقل بینی بیمعرفت نشینی
یک نکته‌ات بگویم خود را مبین که رستی

در آستان جانان از آسمان میندیش
کز اوج سربلندی افتی بخاک پستی

عاشق شو ار نه روزی کار جهان سر آید
ناخوانده نقش مقصود از کارگاه هستی

در گوشهٔ سلامت مستور چون توان بود
تا نرگس تو گوید با ما رموز مستی

آن روز دیده بودم این فتنها که برخاست
کز سرکشی زمانی با ما نمی‌نشستی

خار ار چه جان بکاهد گل عذر آن بخواهد
سهلست تلخی می در جنب ذوق مستی

صوفی پیاله پیما زاهد قرابه پر کن
ای کوته آستینان تا کی درازدستی

در حلقهٔ مغانم دیشب نظر گشادند
با کافران چه کارت گر بت نمی‌پرستی

در مذهب طریقت خامی نشان کفرست
آری طریق رندان چالاکی است و چستی

سلطان ما خدا را زلفت شکست ما را
تا کی کند سیاهی چندین درازدستی

اگر خرقه به می مشغول کار خود باشی
هر قبله که باشد بهتر ز خودپرستی

عشقت بدست طوفان خواهد سپرد ای جان
چون برق ازین کشاکش پنداشتی که رستی

از راه دیده حافظ تا دیده زلف پستت
با جمله سربلندی شد پایمال پستی

بجان او که گرم دسترس بجان بودی
کمینه پیشکش بندگانش آن بودی

دگر دلم نشدی پای بند طره او
کیم قرار درین تیره خاکدان بودی

برخ چو مهر فلک بی نظیر آفاقست
بدل دریغ که یکذره مهربان بودی

بگفتمی که بها چیست خاکپای ترا
اگر حیات گرانمایه جاودان بودی

بخواب نیز نمی بینمش چه جای وصال
چو این نبود ایکاش باری آن بودی

درآمدی ز درم کاشکی چو لمعه نور
که بر دو دیده ما حکم او روان بودی

ببند کی قدش سرو معترف گشتی
اگر چو سوسن آزاده ده زبان بودی

ز پرده ناله حافظ برون کی افتادی
اگر نه همدم مرغان صبحخوان بودی

بچشم کرده ام ابروی ماه سیمایی
خیال سبزخطی نقش بسته ام جایی

زمام دل بکسی داده ام من مسکین
که نیستش بکس از تاج و تخت پروایی

سرم زدست شد و چشم انتظارم سوخت
در آرزوی سر و چشم ماه سیمایی

زهی کمال که منشور عشقبازی من
از آن کمانچه ابرو رسد بطغرایی

مرا که از رخ تو ماه در شبستانست
کجا بود بفروغ ستاره پروایی

مکدرست دل آتش بخرقه خواهم زد
بیا ببین که کرا میکند تماشایی

بروز واقعه تابوت ما ز سرو کنید
که میرویم بداغ بلند بالایی

در آن مقام که خوبان بغمزه تیغ زنند
عجب مدار سری اوفتاده در پایی

فراق و وصل چه باشد رضای دوست طلب
که حیف باشد ازو غیر او تمنایی

ز شوق در بدر آرند ماهیان از آب
اگر سفینه حافظ رسد بدریایی

پدید آمد رسوم بیوفایی
نماند از کس نشان آشنایی

برند از فاقه پیش هر خسیسی
کنون اهل هنر دست گدایی

کسی کاو فاضلست امروز در دهر
نمی بیند زغم یکدم رهایی

ولیکن جاهلست اندر تنعم
متاع او بود هردم بهایی

اگر شاعر بخواند شعر چون آب
که دل را زو فزاید روشنایی

نبخشندش جوی از بخل و امساک
اگر خود فی المثل باشد سنایی

خرد در گوش هوشم دوش میگفت
برو صبری بکن در بینوایی

قناعت را بضاعت ساز و میسوز
درین دور غنا در بینوایی

ایا حافظ بجان این پند بشنو
که گر از پا بیفتی وا سرایی

برو زاهد بامیدی که داری
که دارم همچنان امیدواری

بجز ساغر چه دارد لاله در دست
بیا ساقی بیاور تا چه داری

مرا در رشته دیوانگان کش
که مستی خوشتر است از هوشیاری

بپرهیز از سخن بشنو فی پرهیز
که کردم توبه از پرهیزگاری

بیا دل در خم گیسوی او بند — اگر خواهی خلاص از ستمکاری
بوقت گل خدارا توبه بشکن — که عهد گل ندارد اعتباری
عزیزا نوبهار عمر بگذشت — چو برطرف چمن باد بهاری

بیا حافظ بپند تلخ کن نوش
چرا عمری بغفلت میگذاری

بشنو این نکته که خود را زغم آزاده کنی — خون خوری گر طلب روزی ننهاده کنی
آخر الامر گل کوزه گران خواهد شد — حالیا فکر سبو کن که پر از باده کنی
جهد آن کن که در ایام گل و عهد شباب — عیش با آدمی چند پریزاده کنی
تکیه بر جای بزرگان نتوان زد بگزاف — مگر اسباب بزرگی همه آماده کنی
اجرها باشدت ای خسرو شیرین دهنان — گر نگاهی سوی فرهاد دل افتاده کنی
خاطرت کی رقم فیض پذیرد هیهات — مگر از نقش پراکنده ورق ساده کنی
ای صبا بندگی خواجه قوام الدین کن — که چمن پر سمن و سوسن آزاده کنی

کار خود گر بخدا باز گذاری حافظ
ای بسا عیش که با بخت خدا داده کنی

بصوت بلبل و قمری اگر ننوشی می — علاج کی کنمت آخر الدواء الکی
ذخیره بنه از رنگ و بوی فصل بهار — که میرسند ز پی رهزنان بهمن و دی
زمانه هیچ نبخشد که باز نستاند — مجو ز سفله مروت که شیئه لا شیء
چو گل نقاب برافکند مرغ زد هوهو — منه ز دست پیاله چه میکنی هی هی
خزینه داری میراث خوارگان کفر است — بقول مطرب و ساقی بفتوی دف و نی

چو هست آب حیاتت بدست تشنه ممیر — فلا تمت و من الماء کل شیء حی
نوشته اند بر ایوان جنت المأوی — که هر که عشوهٔ دنیا خرید وای بوی
سخن نماند سخن طی کنم بیا ساقی — بده بشادی روح روان حاتم طی
شکوه سلطنت و حکم کی ثباتی داشت — ز تخت جم سخنی مانده است و افسر کی

بخیل بوی خدا نشنود بیا حافظ
پیاله گیر و کرم ورز والضمان علی

بفراغ دل زمانی نظری بماهرویی — به از آنکه چتر شاهی همه عمر های و هویی
بخدا که رشکم آید بدو چشم روشن خود — که نظر دریغ باشد بچنان لطیف رویی
دل من شد و ندانم چه شد آن غریب یارا — که گذشت عمر و نامد خبر از هیچ سویی
نفسم بآخر آمد نظرم ندید سیرت — بجز این نماند ما را هوسی و آرزویی
مکن ای صبا مشوش سر زلف آن پریرا — که هزار جان حافظ بفدای تار مویی

بگرفت کار حسنت چو عشق من کمالی
خوش باش ز آنکه نبود این هر دو را زوالی

در وهم می نگنجد کاندر تصور عقل — آید بهیچ معنی زین خوبتر مثالی
شد حظ عمر حاصل گر ز آنکه با تو ما را — یکدم بعمر روزی روزی شود وصالی
آندم که با تو باشم یکسال هست روزی — و آندم که بیتو باشم یکلحظه هست سالی
چون من خیال رویت جانا بخواب بینم — از خواب می نبیند چشمم بجز خیالی
رحم آر بر دل من کز مهر روی خوبت — شد شخص ناتوانم باریک چون هلالی
حافظ مکن شکایت گر وصل یار خواهی — زین بیشتر بباید بر هجر احتمالی

بلبل ز شاخ سرو بگلبانگ پهلوی	میخواند دوش درس مقامات معنوی
یعنی بیا که آتش موسی نمود رخ	تا از درخت نکتهٔ توحید بشنوی
مرغان باغ قافیه سنجند و بذله گوی	تا خواجه می خورد بغزلهای معنوی
چشمت بغمزه خانهٔ مردم خراب کرد	مخموریت مباد که خوش مست میروی
دهقان سالخورده چه خوش گفت با پسر	کای نور چشم من بجز از کشته ندروی
این قصهٔ عجب شنو از بخت واژگون	ما را بکشت یار با نفاس عیسوی
جمشید جز حکایت جام از جهان نبرد	زنهار دل مبند بر اسباب دنیوی
خوش فرش بوریا و گدایی و خواب امن	کاین عیش نیست درخور اورنگ خسروی
درویشم و گدا و برابر نمیکنم	پشمین کلاه خویش بصد تاج خسروی
می خور بشعر بنده که دلتنگیت مباد	بعد از تو خاک بر سر اسباب دنیوی
دل در جهان مبند که این چرخ واژگون	هر روز بر سری نهد این تاج خسروی

ساقی مگر وظیفهٔ حافظ زیاده داد
کآشفته گشت طرهٔ دستار مولوی

بیا با ما مورز این کینه داری	که حق صحبت دیرینه داری
نصیحت گوش کن کاین در بسی به	از آن گوهر که در گنجینه داری
بفریاد خمار مفلسان رس	خدا را گر می دوشینه داری
ندانم کی نماید رخ برندان	تو کز خورشید و مه آئینه داری
بد رندان مگو ای شیخ هشدار	که با حکم خدایی کینه داری
نمیترسی ز آه آتشینم	تو دانی خرقهٔ پشمینه داری

ندیدم خوشتر از شعر تو حافظ
بقرآنی که اندر سینه داری

بیار باده و بازم رهان ز رنجوری	که هم بباده توان کرد دفع مخموری
بهیچ وجه نباشد فروغ مجلس انس	مگر بروی نگار و شراب انگوری
بسحر غمزهٔ فتان خویش غره مباش	که آزمودم و سودی نداشت مغروری
بیک فریب بدادم صلاح خویش از دست	دریغ از آنهمه زهد و صلاح و مستوری
ادیب خیز نصیحت کنی که عشق مباز	اگرچه نیست ادب با سخن بدستوری
بعشق زنده بود جان مرد صاحبدل	اگر تو عشق نداری برو که معذوری
رسید دولت وصل و گذشت محنت هجر	نهاد کشور دل باز رو بمعموری

بهر کسی شنو انگشت از خود حافظ
مگر بدانکه کشیده است محنت دوری

بگرد مه ز عنبر خط کشیدی	دو هفته ماه را در خط کشیدی
عطارد را مگر خواهی خط آموز سه حبشت	که بر سطح قمر سر خط کشیدی
نهادی خار غم آن لحظه دل را	که چون لاله ز عنبر خط کشیدی
گرافسون تب عشقم نکردی	چرا برگرد شکر خط کشیدی

غم دود دل حافظ بدانیک
که گرد زدی دلبر خط کشیدی

ترا که هرچه مراد است در جهان داری	چه غم ز حال ضعیفان ناتوان داری
بخواه جان و دل از بنده و روان بستان	که حکم بر سر آزادگان روان داری

بنوش می که سبکروحی و لطیف مدام / علی الخصوص درین دم که سرگران داری

بیاض روی ترا نیست نقش درخور از آنک / سوادی از خط مشکین بر ارغوان داری

میان نداری و دارم عجب که هر ساعت / میان مجمع خوبان کنی میان داری

مکن عتاب ازین بیش و جور بر دل من / مکن هر آنچه توانی که جای آن داری

باختیار اگرت صد هزار تیر جفاست / بقصد خون من خسته در کمان داری

وصال دوست گرت دست میدهد یکدم / برو که هرچه مرادست در جهان داری

بکش جفای رقیبان مدام و خوش دل دار / که سهل باشد اگر یار مهربان داری

چو ذکر لعل لبت میکنم خرد گوید / حدیث یا شکرست اینکه در دهان داری

چو گل بدامن ازین باغ میبری حافظ / چه غم ز ناله و فریاد باغبان داری

تو مگر بر لب جویی هوس نشستنی / ورنه هر فتنه که بینی همه از خود بینی

بخدایی که تویی بنده بگزیده او / که بجای من بیدل دگری نگزینی

ادب و شرم ترا خسرو مهرویان کرد / آفرین بر تو که شایسته صد چندینی

عجب از لطف تو ای گل که نشستی با خار / ظاهراً مصلحت وقت در آن می بینی

حیفم آید بخرامی بتماشای چمن / که تو خوشتر ز گل و تازه‌تر از نسرینی

گر امانت بسلامت ببرم باکی نیست / بیدلی سهل بود گر نبود بیدینی

سخن بیغرض از بنده مخلص بشنو / ای که منظور بزرگان حقیقت بینی

شیشه بازی سرشکم نگری از چپ و راست / گر بدین منظر بینش نفسی بنشینی

حیف ابروی تو محجوب کمان ابرو نیست / لایق صحبت غیری کنی از مسکینی

پارسایی چو تو پاکیزه دل پاک نهاد / بهتر آنست که با مردم بد ننشینی

بعد ازین ما و گدایی بسر منزل عشق / رهرو را نبود چاره بجز مسکینی

سیل این اشک روان صبر و دل حافظ برد / بلغ الطاقة یا مقلة عینی بینی

جان فدای تو که هم جانی و هم جانانی / هر که شد خاک درت رست ز سرگردانی

سرسری از سر کوی تو نیارم برخاست / کار دشوار نگیرند بدین آسانی

خام را طاقت پروانه پرسوخته نیست / نازکان را نرسد شیوه جان افشانی

چنو آرام گرفتن بود از ناکامی / با تو گستاخ نشستن بود از حیرانی

فاش کردند رقیبان تو سر دل من / چند پوشیده بماند خبر پنهانی

در خم زلف تو دیدم دل خود را روزی / گفتمش چونی و چون میزیی این زندانی

گفت آری چکنی گر نبری رشک من / هر گدا را نبود مرتبه سلطانی

راستی حد تو حافظ نبود صحبت ما / بس اگر بر سر این کوی کنی دربانی

جای حضور و گلشن امن است ای سرای / زین در بشادمانی و عیش و طرب درآی

ای کاخ دولتی ز چه کاخی که مدرست / در شاخسار گلشن تو سایه همای

هر صبح در هوای درت میکشد صبوح / جمشید تخت چرخ بجام جهان نمای

باد تو همچو آتش موسی خجسته پی / خاک تو همچو آب خضر زندگی فزای

فرخنده نوگل تو چمن را حیات ده / جعد بنفشه تو صبا را گره گشای

مرغول سنبل از دم لطف تو خوش شمیم / جعد بنفشه تو صبا را گره گشای

خورشید در هوای تو چون ذره پای کوب … زلف صبا ز خاک جناب تو مشکسای

حافظ مقیم درگه او باش و عیش کن
کاندر بهشت بهتر ازین گوشه نیست جای

چو سرو اگر بخرامی دمی بگلزاری … خورد ز غیرت روی تو هر گلی خاری
ز کفر زلف تو هر حلقه و آشوبی … ز سحر چشم تو هر گوشهٔ و بیماری
نثار خاک رهت نقد جان من هر چند … که نیست نقد روان را بر تو مقداری
مرو چو بخت من ای چشم مست یار بخواب … که در پی است ز هر سوت آه بیداری
دلا همیشه مزن لاف حسن دلبندان … چو تیره رای شدی کی گشایدت کاری
سرم برفت و زمانی بسر نرفت این کار … دلم گرفت و نبودت سر گرفتاری

چو نقطه گفتمش اندر میان دایره آی
بخنده گفت که حافظ برو چه پرگاری

چون در جهان خوبی امروز کامکاری … شاید که عاشقان را کامی ز لب برآری
با عاشقان بیدل تا چند ناز و عشوه … بر بیدلان مسکین تا کی جفا و خواری
تا چند همچو چشمت در عین ناتوانی … تا چند همچو زلفت در تاب و بیقراری
در دیگه از تو بردم جوری که از تو دیدم … گر شمهٔ بدانی دانم که رحمت آری
از بادهٔ وصالت گر جرعهٔ بنوشم … تا زنده‌ام نورزم آیین هوشیاری
در هجر مانده بودم باد صبا رسانید … از بوستان وصلت بوی امیدواری
ما بنده‌ایم و عاجز تو حاکمی و قادر … گر میکشی بخواری ور میکشی براری
اسباب عاشقی را بسیار مایه باید … دلهای همچو آذر چشمان رود باری

گرچه ببوی وصلت در حشر زنده گردم … سر بر نیارم از خاک از روی هوشیاری

آخر ترحمی کن بر حال زار حافظ
تا چند نا امیدی تا چند خاکساری

چه بودی ار دل آن ماه مهربان بودی … که کار ما نه چنین بودی ار چنان بودی
بگفتمی که چه ارزد نسیم طرهٔ دوست … گرم بهر سر موئی هزار جان بودی
بخواب نیز نمی بینمش چه جای وصال … چو این نبود و ندیدیم کاشش آن بودی
برات خوشدلی ما چه کم شدی یارب … گرش امانی ازین تیره خاکدان بودی
گرم زمانه سرافراز داشتی و عزیز … سریر عزتم آن خاک آستان بودی
خیال اگر نشدی سد آب دیدهٔ من … هزار چشمه بهر گوشه روان بودی
کسی بکوی ویم کاشکی نشان دادی … که تا فراغتی از باغ و بوستان بودی
ز پرده کاش برون آمدی چو قطرهٔ اشک … که بر دو دیدهٔ ما حکم او روان بودی

اگر نه دایرهٔ عشق راه بربستی
چو نقطه حافظ بیدل در آن میان بودی

بچه قامتی که ز سر تا قدم همه جانی … چه صورتی که بهیچ آدمی نمانی
نه صورتی که گل گلستان فردوسی … نه قامتی که سهی سرو باغ و بستانی
ز بس حکایت حسنت شنیده‌ام جانا … کنون بدیدمت الحق هزار چندانی
تنم چو چشم تو دارد نشان بیماری … دلم چو زلف تو دارد سر پریشانی
ز جستجوی تو ننشینم ارچه هر نفسی … میان خون دل و آب دیده بنشانی
ز خاکپای عزیز تو سر نگردانم … گرم ز دست فراقت بسر بگردانی

تو چون سپهر جفا پیشه وا حوالم ... ز روزگار نهاده ست رو بویرانی

ز روی لطف و ترحم چرا انجشانی
چو دید محنت حافظ یقین همیدانی

خوشتر از کوی خرابات نباشد جایی ... گر به پیرانه سرم دست دهد مأوایی
آرزو میکندم ز تو چه پنهان دارم ... شیشهٔ باده و کنجی و رخ زیبایی
جای من دیر مغانست مروح وطنی ... رای من زه بیانست مبارک رایی
صنما غیر تو در خاطر ما کی گنجد ... که مرا نیست بغیر از تو کسی پروایی
با ادب باش که هر کس نشود گلچینی ... سخن پیر که بر همن دانایی

رحم کن بر دل مجروح و خرابم حافظ
زانکه هستا ز پی امروز یقین فردایی

خوش کرد یاوری فلکت روز داوری ... تا شکر چون کنی و چه شکرانه آوری
در کوی عشق شوکت شاهی نمیخرند ... اقرار بندگی کن و دعوی چاکری
آنکس که اوفتاد خدایش گرفت دست ... بس بر تو باد تا غم افتادگان خوری
ساقی بمژدگانی عیش از درم درآ ... تا یکدم از دلم غم دنیا بدر بری
در شاهراه جاه و بزرگی خطر بسی است ... آن به کزین گریوه سبکبار بگذری
سلطان و فکر لشکر و سودای گنج و مال ... درویش و امن خاطر و کنج قلندری
نیل مراد بر حسب فکر و همت است ... از شاه نذر خیر و ز توفیق یاوری
یکحرف صوفیانه بگویم اجازتست ... ای نور دیده صلح به از جنگ و داوری
حافظ غبار فقر و قناعت ز رخ مشوی ... کاین خاک بهتر از عمل کیمیاگری

در همه دیر مغان نیست چو من شیدایی ... خرقه جایی گرو باده و دفتر جایی
دل که آیینه شاهیست غباری دارد ... از خدا میطلبم صحبت روشن رایی
کرده‌ام توبه بدست صنم باده فروش ... که دگر می نخورم بی رخ بزم آرایی
جویها بسته‌ام از دیده بدامن که مگر ... در کنارم بنشانند سهی بالایی
سر این نکته مگر شمع برآرد بزبان ... ورنه پروانه ندارد بسخن پروایی
همه شب گریه کنم بر در میخانه دوست ... تا دهد باد سحر مژده خاک پایی
نرگس ار لاف زد از شیوهٔ چشم تو مرنج ... نروند اهل نظر از پی نابینایی
کشتی باده بیاور که مرا بی رخ دوست ... گشته هر گوشهٔ چشم از غم دل دریایی
سخن غیر مگو با من معشوق پرست ... کز وی و جام میم نیست بکس پروایی
اینحدیثم چه خوش آمد که سحرگه میگفت ... بر در میکده با دف و نی ترسایی

گر مسلمانی ازینست که حافظ دارد
آه اگر از پی امروز بود فردایی

دو یار زیرک و از باده کهن دو منی ... فراغتی و کتابی و گوشهٔ چمنی
زتند باد حوادث نمیتوان دیدن ... درین چمن که گلی بوده است یا سمنی
من این مقام بدنیا و آخرت ندهم ... اگرچه در پیم افتند خلق انجمنی
هرآنکه کنج قناعت بگنج دنیا داد ... فروخت یوسف مصری بکمترین ثمنی
بیا که رونق این کارخانه کم نشود ... بزهد همچو تویی یا بفسق همچو منی
نگار خویش بدست خسان همی بینم ... چنین شناخت فلک قدر صحبت چو منی
ببین در آینه جام نقشبندی غیب ... که کس بیاد ندارد چنین عجب فتنی

ازین سموم که برطرف بوستان بگذشت / عجب که رنگ گلی ماند و بوی یاسمنی
بصبر کوش تو ای دل که حق رها نکند / چنین عزیز نگینی بدست اهرمنی
بگوشه‌ای بنشین سرخوش و تماشا کن / گرت ز ملک قناعت هوس بود وطنی
بروز واقعه غم با شراب باید گفت / که اعتماد بکس نیست در چنین زمنی

مزاج دهر تبه شد درین مرض حافظ
کجاست فکر حکیمی و رای برهمنی

دیدم بخواب دوش که ماهی برآمدی / کز عکس روی او شب هجران سر آمدی
تعبیر رفت یار سفر کرده میرسد / ای کاش هرچه زودتر از در درآمدی
ذکرش بخیر ساقی فرخنده فال من / کز در مدام با قدح و ساغر آمدی
فیض ازل بزور و زر ار آمدی بدست / آب خضر نصیبهٔ اسکندر آمدی
آن عهد یاد باد که از بام و در مرا / هر دم پیام یار و خط دلبر آمدی
خوش بودی ار بخواب بدیدی دیار خویش / تا یاد صحبتم سوی ما رهبر آمدی
آنکو ترا بسنگدلی کرد رهنمون / ای کاشکی که پاش بسنگی درآمدی
کی یافتی رقیب تو چندین مجال ظلم / مظلومی ار شبی بدر داور آمدی
جانش نثار کردمی آن دلنواز را / گر همچو روح جلوه کنان در بر آمدی
خامان ره نرفته چه دانند ذوق عشق / دریادلی بجوی دلیری سرآمدی

گر دیگری بشیوهٔ حافظ زدی رقم
مقبول طبع شاه سخن‌پرور آمدی

رفتم بباغ تا که بچینم سحر گلی / آمد بگوش ناگهم آواز بلبلی

مسکین

مسکین چو من بعشق گلی گشته مبتلا / و اندر چمن فکنده ز فریاد غلغلی
میگشتم اندر آن چمن و باغ دم بدم / میکردم اندر آن گل و بلبل تأملی
چون کرد در دلم اثر آواز عندلیب / گشتم چنانکه هیچ نماندم تحملی
بس گل شکفته میشود این باغ را ولی / کس بی جفای خار نچیده است ازو گلی
گل یار خار گشته و بلبل قرین عشق / آنرا تغیری و این را تبدلی

حافظ مدار امید فرح زین مدار دهر
دارد هزار عیب و ندارد تفضلی

روز کاریست که ما را نگران میداری / مخلصان را نه بوضع دگران میداری
گوشهٔ چشم رضایی بمنت باز نشد / اینچنین عزت صاحب‌نظران میداری
ساعد آن به که بپوشی چو تو از بهر نگار / دست در خون دل پرهنران میداری
نه گل از داغ غمت رست و نه بلبل در باغ / همه را نعره زنان جامه دران میداری
پدر تجربه آخر تو ای دل زچه رو / طمع مهر و وفا زین پسران میداری
دل و دین رفت ولی راست نیارم گفت / که من سوخته دل را تو بدان میداری
گرچه رندی و خرابی گنه ماست همه / عاشقی گفت تو یارا بدآن میداری
جوهر جام جم از کان جهانی دگر است / تو تمنا ز گل کوزه‌گران میداری
کیسهٔ سیم و زرت پاک بباید پرداخت / زان طمعها که تو از سیمبران میداری
ایکه در دلق ملمع طلبی ذوق حضور / چشم سری عجب از بی‌بصران میداری
چون تو ای نرگس باغ نظر ای چشم و چراغ / سر چرا بر من دلخسته گران میداری
تا صبا بر گل و بلبل ورق حسن تو خواند / همه را شیفته و دل نگران میداری

مگذران روز سلامت بملامت حافظ / چه توقع ز جهان گذران میداری

زان می صاف کزو پخته شود هر خامی / گرچه ماه رمضانست بیاور جامی

روزها رفت که دست من مسکین نگرفت / ساق شمشاد قدی ساعد سیم اندامی

روزه هر چند که مهمان عزیز است ای دل / رفتنش موهبتی دان و شدن انعامی

مرغ زیرک بدر صومعه بر گذرد / که نهاده است بهر مجلس وعظی دامی

گله از زاهد بدخو نکنم رسم این است / که چو صبحی بدمد در پیش افتد شامی

یار من چون بخرامد بتماشای چمن / برسانش ز من ای پیک صبا پیغامی

آن حریفی که شب و روز کشد باده صاف / بود آیا که کند یاد ز درد آشامی

حافظا گر ندهد داد دلت خسرو عهد / کام دشوار بدست آوری از خودکامی

ز دلبرم که رساند نوازش قلمی / کجاست پیک صبا گر همی کند قدمی

دلم گرفت ز سالوس و طبل زیر گلیم / خوشا دمی که بمیخانه بر کشم علمی

حدیث چون و چرا درد سر دهد ساقی / پیاله گیر و بیاسا ز عمر خویش دمی

طبیب راه نشین درد عشق نشناسد / برو طلب بکن ای مرده دل مسیح دمی

قیاس کردم تدبیر عقل در ره عشق / چو شبنمی است که در بحر میکشد رقمی

بیا که خرقه من گرچه وقف میکده هاست / ز مال وقف نبینی بنام من درمی

بیا که وقت شناسان دو کون بفروشند / بیک پیاله می صاف و صحبت صنمی

دوام عیش و تنعم نه شیوه عشق است / اگر معاشر مائی بنوش نیش غمی

نمیکنم گله لیکن ابر رحمت دوست / بکشت زار جگر تشنگان نداد نمی

چرا بیک نی قندش نمیخرند او را / که کرد صد شکر افشانی از نی قلمی

سزای قدر تو شاها بدست حافظ نیست / بجز نیاز شبی یا دعای صبحدمی

ز کوی یار میآید نسیم باد نوروزی / از این باد ار مدد خواهی چراغ دل برافروزی

چو گل گر خرده‌ای داری خدا را صرف عشرت کن / که قارون را غلطها داد سودای زر اندوزی

طریق کام جستن چیست ترک کام خود گفتن / کلاه سروری آنست کز این ترک بردوزی

ندانم نوحه قمری بطرف جویبار از چیست / مگر او نیز همچون من غمی دارد شبانروزی

جدا شد یار شیرینت کنون تنها نشین ای شمع / که حکم آسمان این است اگر سازی اگر سوزی

بعجب علم نتوان شد ز اسباب طرب محروم / بیا ساقی که جاهل را هنی‌تر میرسد روزی

سخن در پرده میگویم چو گل از غنچه بیرون آی / که بیش از پنج روزی نیست حکم میر نوروزی

میی دارم چو جان صافی و صوفی میکند عیبش / خدایا هیچ عاقل را مبادا بخت بد روزی

برو می نوش و رندی ورز و ترک زهد کن زاهد / گزین بهتر هنر دارم عجب گر زانکه آموزی

ببستان آ که از بلبل رموز عشق گیری یاد / بمجلس رو که از حافظ سخن گفتن بیاموزی

زین خوش رقم که بر گل رخسار میکشی / خط بر صحیفه گل و گلزار میکشی

اشک حرم نشین نهانخانه مرا / زان سوی هفت پرده ببازار میکشی

هر دم بیاد آن لب میگون و چشم مست / از خلوتم بخانه خمار میکشی

کاهل روی چو باد صبا را ببوی زلف / هر دم بقید و سلسله در کار میکشی

گفتی سر تو بسته بفتراک ما سزد — سهلست اگر تو زحمت این بار میکشی

با چشم و ابروی تو چه تدبیر دل کنم — وه زین کمان که بر من بیمار میکشی

باز آ که چشم بد ز رخت دور میکنیم — ای تازه گل که دامن ازین خار میکشی

حافظ دگر چه میطلبی از نعیم دهر
می میچشی و طرهٔ دلدار میکشی

ساقیا سایهٔ ابر است و بهار و لب جوی — من نگویم چه کن ار اهل دلی خود تو بگوی

بوی یکرنگی ازین قوم نمیآید خیز — دلق آلودهٔ صوفی بمی ناب بشوی

سفله طبع است جهان بر کرمش تکیه مکن — ای جهاندیده ثبات قدم از سفله مجوی

گوش بگشای که بلبل بفغان میگوید — خواجه تقصیر مفرما گل توفیق ببوی

دو نصیحت کنمت بشنو و صد گنج ببر — از در عیش درآ و به ره عیب مپوی

شکر آنرا که دگر بار رسیدی به بهار — بیخ نیکی بنشان و ره تحقیق بجوی

روی جانان طلبی آینه را قابل ساز — ورنه هرگز گل و نسرین ندمد ز آهن و روی

پیشتر زانکه شوی خاک در میکدها — یکدو روزی بسر اندر ره میخانه بپوی

گفتی از حافظ ما بوی ریا میآید
آفرین بر نفست باد که خوش بردی بوی

ساقی بیا که شد قدح لاله پر ز می — طامات تا بچند و خرافات تا بکی

بگذر ز کبر و ناز که دیده است روزگار — چین قبای قیصر و طرف کلاه کی

هشیار شو که مرغ سحر خیز گشت هان — بیدار شو که خواب عدم در پی است هی

خوش نازکانه میچمی ای شاخ نوبهار — آشفتگی مبادت از آشوب باد دی

بر مهر چرخ و عشوهٔ او اعتماد نیست — ای وای بر کسیکه شد ایمن ز مکر وی

فردا شراب کوثر و حور از برای ماست — و امروز نیز ساقی مهروی و جام می

باد صبا ز عهد صبی یاد میدهد — جان داروی که جان ببرد درده ای صبی

حشمت مبین و سلطنت گل که بسترد — فراش باد هر ورقش را بزیر پی

درده بیاد حاتم طی جام یکمنی — تا نامهٔ سیاه بخیلان کنیم طی

زان می که داد رنگ طبیعت بارغوان — بیرون فکند لطف مزاج از رخش بخوی

بشنو که مطربان چمن راست کردهاند — آهنگ چنگ و بربط و طنبور و نای و نی

مسند بباغ بر که بخدمت چو بندگان — استاده است سرو و کمر بسته است نی

اشیا روزگار همی سازد در گرد — گر مرده باز نمانده است هیچ شی

حافظ حدیث سحر فریب خوشت رسید
تا حد چین و شام و باقصای روم و ری

سحر با باد میگفتم حدیث آرزومندی — خطاب آمد که واثق شو بالطاف خداوندی

قلم را آن زبان نبود که سر عشق گوید باز — ورای حد تقریر است شرح آرزومندی

دل اندر زلف لیلی بند و کار از عشق مجنون کن — که عاشق را زیان دارد مقالات خردمندی

الا ای یوسف مصری که کردت سلطنت مغرور — پدر را باز پرس آخر کجا شد مهر فرزندی

بسحر غمزهٔ فتان دوا بخشی و درد انگیز — بچین زلف مشک افشان دلاویزی و دلبندی

جهان پیر رعنا را ترحم در جبلت نیست — ز مهر او چه میجویی برو همت چه می بندی

همای چون تو عالی قدر حرص استخوان تا کی — دریغ آن سایهٔ دولت که بر نا اهل افکندی

درین بازار اگر سودیست با درویش خرسند است — خدایا منعمم گردان بدرویشی و خرسندی

ز شعر حافظ شیراز میگویند و میرقصند / سیه چشمان کشمیری و ترکان سمرقندی

بخوبان دل مده حافظ ببین آن بیوفائیها / که با خوارزمیان کردند ترکان سمرقندی

سحرگه رهروی در سرزمینی / همی گفت این معما با قرینی

که ای صوفی شراب آنگه شود صاف / که در شیشه بماند اربعینی

خدا زان خرقه بیزارست صد بار / که صد بت باشدش در آستینی

درونها تیره شد باشد که از غیب / چراغی برکند خلوت نشینی

مروت گرچه نامی بی نشانست / نیازی عرضه کن بر نازنینی

ثوابت باشد ای دارای خرمن / اگر رحمی کنی بر خوشه چینی

نه همت را امید سربلندی / نه نقش عشق بر لوح جبینی

نمی بینم نشاط و عیش در کس / نه درمان دلی نه درد دینی

در میخانه بکشا تا بپرسم / مآل حال خود از پیش بینی

نه حافظ را حضور ورد قرآن / نه دانشمند را علم الیقینی

سحرم هاتف میخانه بدولتخواهی / گفت باز آی که دیرینهٔ این درگاهی

همچو جم جرعهٔ می کش که ز سر دو جهان / پرتو جام جهان بین دهدت آگاهی

با گدایان در میکده ای سالک راه / بادب باش گر از سر خدا آگاهی

بر در میکده رندان قلندر باشند / که ستانند و دهند افسر شاهنشاهی

خشت زیر سر و بر تارک هفت اختر پای / دست قدرت نگر و منصب صاحب جاهی

اگرت

اگرت سلطنت فقر ببخشند ای دل / کمترین ملک تو از ماه بود تا ماهی

قطع این مرحله بی همرهی خضر مکن / ظلماتست بترس از خطر گمراهی

سر ما و در میخانه که طرف بامش / بفلک بر شده دیوار بدین کوتاهی

تو در فقر ندانی زدن از دست مده / مسند خواجگی و مجلس تورانشاهی

ای سکندر بنشین و غم بیهوده مخور / که نبخشند ترا آب حیات از جاهی

گذرت بر ظلماتست بجو خضر رهی / که در این مرحله بسیار بود گمراهی

حافظ خام طمع شرمی ازین قصه بدار / عملت چیست که مزدش دو جهان میخواهی

سلام الله ما کر اللیالی / و عاودت المثانی والمثالی

علی وادی الاراک من علیها / و دار باللوی فوق الرمال

دعاگوی غریبان جهانم / و ادعو بالتواتر والتوالی

منال ای دل که در زنجیر زلفش / همه جمعیتست آشفته حالی

اموت صبابة یا لیت شعری / متی نطق البشیر عن الوصال

فحبک راحتی فی کل حین / و ذکرک مونسی فی کل حال

سویدای دل من تا قیامت / مباد از سوز و سودای تو خالی

کجا یابم وصال چون تو شاهی / من بدنام و رند لاابالی

ز خطت صد جمال دیگر افزود / که عمرت باد صد سال جلالی

بر آن نقاش قدرت آفرین باد / که گرد مه کشد خط هلالی

بهر منزل که رو آرد خدایا / نگهدارش بحفظ لایزالی

دمی

تو بنده باید که باشی ورنه سلطنت	زیان مایهٔ جاهی و مالی

خدا داند که حافظ را غرض چیست
و علم الله حسبی من سوالی

سلامی چو بوی خوش آشنایی	بدان مردم دیده روشنایی
درودی چو نور دل پارسایان	بدان شمع خلوتگه پارسایی
نمی‌بینم از همدمان هیچ بر جای	دلم خون شد از غصه ساقی کجایی
ز کوی مغان رخ مگردان که آنجا	فروشند مفتاح مشکل گشایی
عروس جهان گرچه در حد حسن است	ز حد می‌برد شیوهٔ بی‌وفایی
می صوفی افکن کجا می‌فروشند	که در تابم از دست زهد ریایی
رفیقان چنان عهد صحبت شکستند	که گویی نبوده‌ست خود آشنایی
دل خستهٔ من گرش همتی هست	نخواهد ز سنگین‌دلان مومیایی
مرا گر تو بگذاری ای نفس طامع	بسی پادشاهی کنم در گدایی
بیاموزمت کیمیای سعادت	ز همصحبت بد جدایی جدایی

مکن حافظ از جور گردون شکایت
چه دانی تو ای بنده کار خدایی

سلیمی منذ حلت بالعراق	الاقی من نواها ما الاقی
الا ای ساربان محمل دوست	الی رکبانکم طال اشتیاقی
بساز ای مطرب خوشخوان خوشگو	بشعر پارسی صوت عراقی
بیا ساقی بده رطل گرانم	سقاک الله من ماء الدهاق

جوانی باز می‌آرد بیادم	سماع چنگ و نوشانوش ساقی
می باقی بده تا برفشانم	بیاران مست خوشدل عمر باقی
درونم خون شد از نادیدن دوست	الا تعساً لایام الفراق
رعینا العشق فی مرعی حماکم	حماک الله ما عند التلاقی
خرد در زنده‌رود انداز و می نوش	به گلبانگ جوانان عراقی
دمی با نیکخواهان متفق باش	غنیمت دان امور اتفاقی
مسیحای مجرد را برازد	که با خورشید سازد هم وثاقی
عروس بس خوشی ای دختر رز	ولی گه گه سزاوار طلاقی
بهانی الشیب من وصل الغوانی	سوی تقبیل وجه و اعتناق
امید وصل جانان خوش خیال است	بگو ساقی غزلهای عراقی

وصال دوستان روزی ما نیست
بگو حافظ دعای جان ساقی

سبت سلمی بصدغیها فؤادی	و روحی کل یوم لی ینادی
خدا را بر من بیدل ببخشای	و واصلنی علی رغم الاعادی
لئن انکرتنی عن حب سلمی	تزاول روی بت لؤلؤ بوادی
که همچون مت بوتن دل وین ره	غریق العشق فی بحر الوداد
غم دل تت بوا خوردن نباجای	و غرنه او بنی آنچت نوادی
غرت جنگی بزم اشتی و ما کن	اغرچه دشمنا نشان این نشادی
وحش ماهم غرامت بسپریمین	غرت یکدی رو شتی ازا ماد

نگارا از غم سودای عشقت
توکلنا علی رب العباد

دل حافظ شد اندر چین زلفت
بلیل مظلم والله هادی

سینه مالامال درد است ای دریغا مرهمی
دل ز تنهایی بجان آمد خدا را همدمی

خیز تا خاطر بدان ترک سمرقندی دهیم
کز نسیمش بوی جوی مولیان آید همی

چشم آسایش که دارد از سپهر تیزرو
ساقیا جامی بیاور تا برآسایم دمی

زیرکی را گفتم این احوال بین خندید و گفت
صعب کاری بوالعجب حالی پریشان عالمی

سوختم در چاه صبر از بهر آن شمع چگل
شاه ترکان غافلست از حال ما کو رستمی

در طریق عشقبازی امن و آسایش خطاست
ریش باد آن دل که با درد تو خواهد مرهمی

اهل کام و ناز را در کوی رندی راه نیست
رهروی باید جهانسوزی نه خامی بیغمی

آدمی در عالم خاکی نمی‌آید بدست
عالمی از نو بباید ساخت وز نو آدمی

گریهٔ حافظ چه سازد پیش استغنای دوست
کاندرین طوفان نماید هفت دریا شبنمی

شهریست پر ظریفان وز هر طرف نگاری
یاران صلای عشق است گر میکنید کاری

جسمی که دیده باشد از روح آفریده
زین خاکیان مبادا بر دامنش غباری

ای روی خوبت از گل صد بار نازنین‌تر
یارب که ره نیابد بر دامن تو خاری

چون من شکسته‌ای را از پیش خود چه رانی
کم غایت تمنا بوسیست یا کناری

می بیغش است بشتاب وقتی خوش است دریاب
سال دگر که دارد امید نوبهاری

در بوستان حریفان مانند لاله و گل
هر یک گرفته جامی بر یاد روی یاری

چون

چون این گره گشایم وین راز چون نمایم
دردی و صعب دردی کاری و سخت کاری

چشم جهان نبیند زین طرفه‌تر جوانی
در دست کس نیفتد زین خوبتر نگاری

هر تار موی حافظ در دست ترک شوخی
مشکل توان نشستن در اینچنین دیاری

صبا تو نکهت آن زلف مشکبو داری
بیادگار بمانی که بوی او داری

دلم که گوهر اسرار عشق دوست در اوست
توان بدست تو دادن گرش نکو داری

در آن شمایل مطبوع هیچ نتوان گفت
جز اینقدر که رقیبان تندخو داری

نوای بلبلت ای گل کجا پسند افتد
که گوش و هوش بمرغان هرزه‌گو داری

بجرعهٔ تو سرم مست گشت نوشت باد
خود از کدام خم است اینکه در سبو داری

قبای حسن‌فروشی ترا برازد و بس
که همچو گل همه آیین رنگ و بو داری

زمانه گر همه مشک ختن دهد بر باد
فدای تو که خط و خال مشکبو داری

دم از ممالک خوبی چو آفتاب زدن
ترا رسد که غلامان ماهرو داری

بسرکشی خود ای سرو جویبار مناز
که گر بدو رسی از شرم سر فرو داری

دعاش گفتم و خندان بزیر لب میگفت
که کیستی تو و با ما چه گفتگو داری

ز کنج صومعه حافظ مجوی گوهر عشق
قدم برون نه اگر میل جستجو داری

صبح است ژاله میچکد از ابر بهمنی
برگ صبوح ساز و بده جام یکمنی

در بحر مایی و منی افتاده‌ام بیار
می تا خلاص بخشدم از مایی و منی

خون پیاله خور که حلالست خون او
در کار باده کوش که کاریست کردنی

ساقی بهوش باش که غم در کمین ماست — مطرب نگاه دار همین ره که میزنی
گر صبحدم خمار ترا درد سر دهد — پیشانی خمار همان به که بشکنی
می ده که سر بگوش من آورد چنگ و گفت — خوش بگذران و بشنو ازین پیر منحنی
ساقی به بینیازی یزدان که می بیار — تا بشنوی ز صوت مغنّی هو الغنی

حافظ نهال قدّ تو در جویبار چشم — خون خورده تا فشانده تو خواهی که برکنی

طفیل هستی عشقند آدمی و پری — ارادتی بنما تا سعادتی ببری
چو مستعدّ نظر نیستی وصال مجوی — که جام جم ندهد سود وقت بی بصری
می صبوح و شکر خواب صبحدم تا چند — بعذر نیمشبی کوش و گریهٔ سحری
بوی زلف و رخت میروند و میایند — صبا بغالیه سایی و گل بجلوه گری
بگوش خواجه و از عشق بی نصیب مشو — که بنده را نخرد کس بعیب بی هنری
بیا و سلطنت از ما بخر بمایهٔ حسن — از این معامله غافل مشو که حیف خوری
دعای گوشه نشینان بلا بگرداند — چرا بگوشهٔ چشمی بما نمی نگری
مرا ازین ظلمات آنکه رهنمایی داد — دعای نیمشبی بود و گریهٔ سحری
بیا که وضع جهان را چنانکه می بینم — گر امتحان بکنی می خوری و غم نخوری
ز هجر و وصل تو در حیرتم چه چاره کنم — نه در برابر چشمی نه غایب از نظری
ز من بحضرت آصف که میبرد پیغام — که یاد گیر دو مصرع ز من بنظم دری
طریق عشق طریقی عجب خطرناکست — نعوذ بالله اگر ره بمامنی نبری
کلاه سروریت کج مباد بر سر حسن — که زیب تخت و سزاوار بخت و تاج سری

هزار جان گرامی بسوخت زین غیرت — که هر صباح و مسا شمع مجلس دگری
چو هر خبر که شنیدم رهی بحیرت داشت — ازین سپس من و رندی و وضع بیخبری

همین همت حافظ امید هست که باز — اری اسامر لیلای لیلة القمری

عمر بگذشت به بیحاصلی و بوالهوسی — ساقیا جام میم ده که به پیری برسی
چه شکرهاست درین شهر که قانع شده‌اند — شاهبازان طریقت بمقام مگسی
بال بگشا و صفیر از شجر طوبی زن — حیف باشد چو تو مرغی که اسیر قفسی
کاروان رفت و تو در خواب و بیابان در پیش — وه که بس بیخبر از غلغل بانگ جرسی
دوش در خیل غلامان درش میرفتم — گفت کای میدل بیچاره تو باری چه کسی
تا چو مجمر نفسی دامن جانان گیرم — دل بر آتش بنهادم ز پی خوش نفسی
لمع البرق من الطور و آنست به — فلعلّی لک آت بشهاب قبس
با دل خونشده چون نافه خوشش باید بود — هر که مشهور جهان گشت بمشکین نفسی

چند پوید بهوای تو بهر سو حافظ — یسّر الله طریقاً بک یا ملتمسی

گفت قصهٔ شوقی و مدعی پاک — بیا که پیش تو بجان آمدم ز غمناکی
بیا که گفته ام از شوق با دو دیدهٔ خویش — ایا منازل سلمی فاین سلماکی
عجیب واقعه و غریب حادثه ایست — انا اصطبرت قتیلا و قاتلی شاکی
کرا رسد که کند عیب دامن پاکت — که همچو قطره که بر برگ گل چکد پاکی
ز خاک پای تو داد آبروی لاله و گل — چو کلک صنع رقم زد بر آبی و خاکی

صبا عبیرفشان گشت ساقیا برخیز — وهات شمسة کرم مطیب الزاکی
اثر نماند ز من بی شمایلت آری — اری مآثر محیای من محیاک
دع التکاسل تغنم فقد جری مثل — که زاد راهروان چستی است و چالاکی
بآبروی گل و خاکپای سرو که هست — چنین بدیع جمالی ز آب و خاکی

ز وصف حسن تو حافظ چگونه نطق زند
که چون صفات الهی ورای ادراکی

گفتند خلایق که تویی یوسف ثانی — چون نیک بدیدم بحقیقت به از آنی
در عشق توام شهره چو فرهاد و عجب نیست — انگشت‌نما خوبان که تو شیرین زمانی
تشبیه دهانت نتوان کرد بغنچه — هرگز نبود غنچه بدین تنگ دهانی
صد بار بگفتی که دهم زان دهنت کام — چون سوسن آزاده چرا جمله زبانی
گفتی که دهم کامت و جانت بستانم — ترسم ندهی کامم و جانم بستانی
چشم تو خدنگ از سپر جان گذراند — بیمار که دیده است بدین سخت کمانی
چون اشک بیندازیش از دیده مردم — آنرا که دمی از نظر خویش برانی
گر سرو بماند ز قد و رفتار تو برجای — بخرام که از سرو گذشتی بروانی
در راه تو عاشق چو قلم کرد ز سر پای — چون نامه چرا یکدمش از لطف نخوانی

حافظ بجفا از تو شکایت ننماید
زانرو که بهر جور تو لطفی است نهانی

که برد بنزد شاهان ز من گدا پیامی — که بکوی میفروشان دو هزار جم بجامی
اگر این شراب خام است و گر آن حریف پخته — بهزار بار بهتر ز هزار پخته خامی

شده‌ام خراب و بدنام و هنوز امیدوارم — که بهمت عزیزان برسم به نیکنامی
تو که کیمیافروشی نظری بقلب ما کن — که بضاعتی نداریم و فکنده‌ایم دامی
بکجا برم شکایت بکه گویم این حکایت — که لبت حیات ما بود و نداشتی دوامی
سر خدمت تو دارم بخرم بلطف و مفروش — که چو بنده کمتر افتد بمبارکی غلامی
ز رهم میفکن ای شیخ بدانه‌های تسبیح — که چو مرغ زیرک افتد نفتد بهیچ دامی
بروید پارسایان که برفت پارسایی — می ناب درکشیدیم و نماند ننگ و نامی

بگشای تیر مژگان و بریز خون حافظ
که چنان کشنده‌ای را نکند کس انتقامی

لبت میبوسم و درمیکشم می — بآب زندگانی میبرم پی
نه رازش میتوانم گفت با کس — نه کس را میتوانم دید با وی
گل از خلوت بباغ آورد مسند — بساط زهد را چون غنچه کن طی
بزن بر چنگ چنگ ای ماه مطرب — رگش بخراش تا بخروشم از وی
بده جام می و از جم مکن یاد — که میداند که جم کی بود کی کی
چو چشمت مست را مخمور مگذار — بیاد لعلش ای ساقی بده می
نجوید جان از آن قالب جدایی — که باشد خون جامش در رگ و پی
لبش میبوسم و خون میخورد جام — رخش می‌بینم و گل میکند خوی
چو مرغ باغ میگوید که هوهو — بده از دست جام باده هی هی
چو مجنون در پی دیدار لیلی — نباید گشتن ای دل گرد هر حی
زبان درکش تو ای حافظ زمانی — حدیث بی‌زبانان بشنو از نی

تو با سلطان گل خوش باش و می نوش
غنیمت دان وصال بهمن و دی

مخمور جام عشقم ساقی بده شرابی — پر کن قدح که مجلس بی می ندارد آبی
عشق رخ چو ماهش در پرده راست ناید — مطرب بزن نوایی ساقی بده شرابی
شد حلقه قامت ما تا بعد ازین رقیبت — زین در دگر نراند ما را به هیچ بابی
در انتظار رویت ما و امیدواری — در عشوه وصالت ما و خیال و خوابی
مخمور آن دو چشمم ساقی کجاست جامی — بیمار آن دو لعلم آخر کم از جوابی

حافظ چه می نهی دل تو بر خیال جانان
کی تشنه سیر گردد از لمعه سرابی

می خواه و گل افشان کن از دهر چه میجویی — این گفت سحرگه گل بلبل تو چه میگویی
مسند بگلستان بر تا شاهد و ساقی را — لب گیری و رخ بوسی می نوشی و گل بویی
شمشاد خرامان کن آهنگ گلستان کن — تا سرو بیاموزد از قد تو دلجویی
تا غنچه خندانت دولت بکه خواهد داد — ای شاخ گل رعنا از بهر که میرویی
امروز که بازارت پر جوش خریدار است — دریاب و بنه گنجی از مایه نیکویی
آن طره که هر جعدش صد نافه چین دارد — خوش بودی اگر بودی بویش ز خوشخویی
چون شمع نکورویی در رهگذر باد است — طرف کرمی بر بند از مایه نیکویی
هر مرغ بدستانی در مجلس شاه آمد — بلبل بنواسازی حافظ بدعاگویی

نسیم صبح سعادت بدان نشان که تو دانی
خبر بکوی فلان در آنزمان که تو دانی

تو پیک خلوت رازی و دیده بر سر راهست — بمردمی نه بفرمان چنان رسان که تو دانی
بگو که جان ضعیفم ز دست رفت خدا را — ز لعل روح فزایت ببخش آنکه تو دانی
من این حروف نوشتم چنانکه غیر ندانست — تو هم ز روی کرامت بخوان چنانکه تو دانی
خیال تیغ تو با ما حدیث تشنه و آبست — اسیر خویش گرفتی بکش چنانکه تو دانی
امید در کمر زرکشت چگونه ببندم — دقیقه ایست نگارا درآن میان که تو دانی

یکی است ترکی و تازی درین معامله حافظ
حدیث عشق بیان کن بدان زبان که تو دانی

نو بهار است درآن کوش که خوشدل باشی — که بسی گل بدمد باز و تو در گل باشی
چنگ در پرده همی میدهدت پند ولیک — وعظت آنگاه دهد سود که قابل باشی
من نگویم که کنون با که نشین و چه بنوش — که تو خود دانی اگر زیرک و عاقل باشی
در چمن هر ورقی دفتر حال دگر است — حیف باشد که ز حال همه غافل باشی
گرچه راهیست پر از بیم ز ما تا بر دوست — رفتن آسان بود ار واقف منزل باشی
نقد عمرت ببرد غصه دنیا بگزاف — گر شب و روز درین غصه مایل باشی

حافظا گر مدد از بخت جوانت باشد
صید آن شاهد مطبوع شمایل باشی

نور خدا نمایدت آینه مجردی — از در ما درآ اگر طالب عشق سرمدی
باده بده که دوزخ از نام گناه نابرد — آب بر آتشش زند معجزه محمدی (صلی الله علیه و سلم)
شعبده بازی کنی هر دم و نیست این روا — قال رسول ربنا ما انا فقط من ددی
از چه بعمد میکشی تیغ جفا بقتل من — فکر نمیکنی مگر من عمد محمدی

گر تو بدین حال و فر سوی چمن بگذری
سوسن و سرو و گل بتو جمله شوند مشتری

نقش خودی ز لوح دل پاک کنی تو در زمان
گر ببری ز جان و دل راه بکوی مجردی

از پی جیفه چرا همچو کلاب روز و شب
کسب کمال کن دلا نسخهٔ شر تیم بردی

جان و دل تو حافظا بستهٔ دام آرزوست
ای متعلق تخجل دم مزن از مجردی

نوش کن جام شراب یکمنی
تا بدان بیخ غم از دل برکنی

دل گشاده دار چون جام شراب
سر گرفته چند چون خم دنی

چون ز جام بیخودی رطلی کشی
کم زنی از خویشتن لاف منی

دل بمی دربند تا مردانه وار
گردن سالوس و تقوی بشکنی

سنگسان شو در قدم نی همچو آب
جمله رنگ آمیزی و تردامنی

خیز و جهدی کن چو حافظ تا مگر
خویشتن را در پای معشوق افکنی

وقت را غنیمت دان آنقدر که بتوانی
حاصل از حیات ای جان یکدم است تا دانی

پیش زاهد ار رندی دم مزن که نتوان گفت
با طبیب نامحرم راز درد پنهانی

با دعای شبخیزان ای شکر دهان مستیز
در پناه یک اسم است خاتم سلیمانی

کام بخشی گردون عمر در عوض دارد
جهد کن که از عشرت داد خویش بستانی

یوسف عزیزم رفت ای برادران رحمی
کز غمش عجب دیدم حال پیر کنعانی

میروی و مژگانت خون خلق میریزد
تند میروی جانا ترسمت فرو مانی

دل ز ناوک چشمت گوش داشتم لیکن
ابروی کماندارت میکشد به پیشانی

پند عاشقان بشنو و ز در طرب باز آ
کاین همه نمی‌ارزد شغل عالم فانی

خم شکن نمیداند اینقدر که صوفی را
جنس خانگی باشد همچو لعل رمانی

گر تو فارغی از من ای نگار سنگین دل
حال خود بخواهم گفت پیش آصف ثانی

زاهد پشیمان را ذوق باده خواهد کشت
عاقلا مکن کاری کاورد پشیمانی

از درم درآ سرمست تا ز غم بشادی دست
روشنی با پیوست را ستمه بانی

باغبان چو من زینجا بگذرم حرامت باد
گر بجای من سروی غیر دوست بنشانی

جمع کن باحسانی حافظ پریشان را
ای شکنج گیسویت مجمع پریشانی

هزار جهد بکردم که یار من باشی
مراد بخش دل بیقرار من باشی

دمی بکلبهٔ احزان عاشقان آیی
شبی مراد دل سوگوار من باشی

در آن چمن که بتان دست عاشقان گیرند
گرت ز دست برآید نگار من باشی

چراغ دیدهٔ شب زنده‌دار من گردی
انیس خاطر امیدوار من باشی

چو خسروان ملاحت به بندگان نازند
تو در میانه خداوندگار من باشی

از آن عقیق که خونین دلم ز عشوهٔ او
اگر کنم گله راز دار من باشی

شود غزالهٔ خورشید صید لاغر من
گر آهویی چو تو یکدم شکار من باشی

سه بوسه کز دو لبت کرده‌ای وظیفهٔ من
اگر ادا نکنی قرض دار من باشی

من این مراد نه بینم بخود که نیمشبی
بجای اشک روان در کنار من باشی

من ار چه حافظ شهرم جوی نمی‌ارزم
مگر تو از کرم خویش یار من باشی

هواخواه توام جانا و میدانم که میدانی	که هم نادیده میدانی و هم ننوشته میخوانی
ملامت گو چه دریابد ز راز عاشق و معشوق	نبیند چشم نابینا خصوص اسرار پنهانی
ملک در سجدهٔ آدم زمین بوس تو نیت کرد	که در حسن تو چیزی یافت بیش از طور انسانی
خم زلفت بنام ایزد کنون مجموعهٔ دلهاست	مبادا جمع را یارب غم باد پریشانی
بیفشان زلف و صوفی را ببازی و برقص آور	که از هر رقعهٔ دلقش هزاران بت بیفشانی
دریغا عیش شبگیری که با او سحر بگذشت	بدان قدر وصال ایدل که در هجران فرو مانی
ملول از همرهان بودن طریق کاردانی نیست	بکش دشواری هجران بیاد عهد آسانی
گشاد کار مشتاقان در آن ابروی دلبند است	خدا را یکنفس با ما گره بگشا ز پیشانی

خیال چنبر زلفش فریبت میدهد حافظ
نگر تا حلقهٔ اقبال ناممکن نجنبانی

ترجیعات

ای داده بباد دوستداری	این بود وفا و عهد یاری
آخر دل ریش دردمندان	تا چند بدام غم سپاری
از زلف تو حاصلی ندارم	جز شیفتگی و بیقراری
ایجان عزیز بر ضعیفان	تا کی کنی این جفا و خواری
هر چند که سوختی بجورم	کردم من خسته سازگاری
گفتم مگر از سر ترحم	دست از ستم و جفا بداری

چون نیست امید آنکه روزی	بر عاشق خسته رحمت آری

آن به که ز صبر رخ نتابم
باشد که مراد دل بیابم

در سختی عشق اگر بمیرم	من دل ز غم تو بر نگیرم
بی شک دل ماه و خور بگیرد	گر سوی فلک رسد نفیرم
پیوسته کمان ابروانش	از غمزه همی زند به تیرم
نتوان بقلم نوشت شوقش	ور تیر فلک شود دبیرم
پیر غم عشقم ارچه طفلم	طفل ره عشقم ارچه پیرم
چون گردن ناشه ستمکار	دور از تو به بند غم اسیرم
دارم سر آنکه همچو سعدی	بنشینم و صبر پیش گیرم

آن به که ز صبر رخ نتابم
باشد که مراد دل بیابم

ای ساقی از آن می شبانه	در ده دو سه جام عاشقانه
تا در سر من ز عقل باقیست	از دست مده می مغانه
برداشته اند صوت داود	مرغان چمن ز آشیانه
ای مطرب ما تو نیز یکدم	از چنگ مده دف و چغانه
بر گوی بیاد وصل جانان	چون عود بسوز دل ترانه
دیریست که آتش غم دل	در سینه همی زند زبانه
حافظ می نوش و شادمان شو	تا چند خوری غم زمانه

چون نیست بهیچگونه پیدا … دریای فراق را کرانه

آن به که ز صبر رخ نتابم
باشد که مراد دل بیابم

ای غیرت لعبتان طناز … برقع ز رخ چو مه بر انداز
تا من ز سر جهان بکلی … برخیزم و توبه بشکنم باز
ایدوست ز اشک هر دو دیده … شد فاش میان مردمان راز
تا خود چه بود مرا سرانجام … در عشق چو هجر کرد آغاز
سرمایهٔ عمر باد بر باد … هر کو بغم تو گشت انباز
در آتش عشق و هجر غم … میسوزد لا چو عود و میساز
حالی چو نمیدهد مرادست … بوسیدن پای آن سرافراز

آن به که ز صبر رخ نتابم
باشد که مراد دل بیابم

ای سرو سمنبر گلندام … از عارض تو خجل مه تام
باز آ که ز هجر جانگداز ت … برد از دل و جان قرار و آرام
از دانهٔ خال و دام زلفت … مرغ دل من فتاده در دام
چون کام نشد ز وصل حاصل … قانع شده ام بهجر ناکام
مائیم و غم فراق حالی … تا خود بکجا رسد سرانجام
جز محنت و درد کو بیانیست … دور از تو نصیب من ز ایام
مقصود وجود حافظا چیست … جز صحبت یار و باده و جام

حالی چو نمیشود مهیا … کام دلم از تو ای دلارام

آن به که ز صبر رخ نتابم
باشد که مراد دل بیابم

ای راحت جان بیقرارم … امید دل امیدوارم
شادم بغمت که در همه حال … سوز غم تست سازگارم
تا رفته از کنارم ایدوست … یکباره ز عیش بر کنارم
در آرزوی وصال حالی … عمری بامید میگذارم
امشب بگذشت بی تو از دوش … طوفان سرشک اشکبارم
تا مرگ بگیرد م گریبان … من دست ز دامنت ندارم
چون هیچ نشد ز سعی حاصل … کام دل خستهٔ فگارم

آن به که ز صبر رخ نتابم
باشد که مراد دل بیابم

ای زخم غم تو مرهم دل … عشق تو انیس و محرم دل
زلف تو کمند گردن جان … لعل تو نگین خاتم دل
ابروی تو بود شحنهٔ جان … چون چشم تو گشت حاکم دل
او در دل ما و ما در آتش … ما را غم اوست مدغم دل
نزدیک شد آنکه من مدور … گیرم سر خویش با کم دل
حافظ چه شود اگر بیابی … نوری ز حضور عالم دل
چون ملک وصال او نگردد … آسان آسان مسلم دل

آن به که ز صبر برخ شابم
باشد که مراد دل بیابم

ترکیب بند

شاهی که پناه ملک و دین است — در خورد هزار آفرین است
نوباوهٔ خاندان ملک است — گلدستهٔ بوستان دین است
هم نقد شهنشه جهانست — هم نسل خلیفهٔ زمین است
آثار دلایل سعادت — تابنده چو نورش از جبین است
در ملک جهان بفر شاهی — انصاف که گوهر ثمین است
در خاتم قدر او نقشه — فیروزهٔ چرخ چون نگین است
تیغش بیان کفر و اسلام — سدیست ولیکن آهنین است
آنجا که کمال رفعت اوست — خورشید فلک چو خوشه‌چین است
جائی که شکوه شوکت اوست — گردون چه بود چه جای اینست

کلک از کف دست او دربار
شمشیر ببازویش سزاوار

ای سایهٔ رحمت الهی — وی غنچهٔ باغ پادشاهی
هرگز بشمایل تو سروی — نارسته ز بوستان شاهی
هم چرخ جمال را تو مهری — هم برج جلال را تو ماهی
درخواسته از خدای بیچون — بخت تو بدعای صبحگاهی

بر نام تو مهر کرده گردون — منشور اوامر و نواهی
بر سلطنت تو بی‌تکلف — تمکین تو میدهد گواهی
نام تو یقین که می برآرد — آوازه ز ماه تا بماهی

گردون که لطیفها برآرد
دری چو تو در صدف ندارد

ای خلعت ملک بر تو زیبا — وی غرهٔ دولت تو غرا
ای آمده نو عروس دولت — بر شکل و شمایل تو شیدا
انوار شکوه پادشاهی — در روی مبارک تو پیدا
بر قامت حشمت تو کوتاه — این اطلس نیلگون والا
بگذشت صدای صیت عدلت — از سقف نهم رواق خضرا
بر شادی مجلس تو ناهید — هر لحظه کشیده جام صهبا
در باغ ز اشتیاق رویت — گل ساخته دستهٔ خویشتن را
تا روی مبارک تو بیند — نرگس همه دیده گشته عمدا
از بهر قبولت از بن گوش — لولوی خوشاب گشته لالا

از قصر تو چرخ آستانی
کیوان بدر تو پاسبانی

تا باد خدای باد یارت — جز عیش مباد هیچ کارت
هر آرزوئی که در دل آید — ایام نهاد در کنارت
توفیق رفیق بر یمینت — تائید ندیم بر یسارت

نصرت که مبادا خالی از تو — در رزم کمینه دستیارت
اقبال که باد با تو دایم — در بزم کمینه پرده دارت
تا چرخ بپاست دور دورت — تا دهر بجاست کار کارت
جاوید بعون جاه و عزت — بادا همه چیز برقرارت
آسوده چو حافظند خلقان — در سایهٔ بخت کامکارت
آراسته چون بهشت گیتی — از کوشش تیغ آبدارت

کارت همه حفظ ملک و دین باد
تا باد همیشه اینچنین باد

ساقی اگرت هوای ماهی — جز باده میار پیش ماهی
گر زنده دلی شنو ز مستان — در گلشن جان فدای ماهی
با درد درآ بنزد رندان — کانجمله بنزد عشق لاشی
اسرار دلست در ره عشق — بهتر ز هزار حاتم طی
سجاده و خرقه در خرابات — بفروش و بیار جرعهٔ می
سلطان صفت آن بت پریروی — میآید و خلق شهر با وی
هر دم نگران در ابروی خویش — وز شرم گرفته عارضش خوی
عاشق ز غم تو چند نالد — آخر من دل شکسته تا کی

بنشینم و با غم تو سازم
جان در سر کار عشق بازم

ماهی چو تو آسمان ندارد — سروی چو تو بوستان ندارد

بارکی

با روی تو آفتاب دیدم — نیکست ولیکن آن ندارد
از حسن تو چون کنم عبارت — کز هیچ صفتش بیان ندارد
حیران شده ام که هیچ وصفی — در خورد رخت بیان ندارد
مرغیکه سوی تو کرد پرواز — دیگر سر آشیان ندارد
هر دل که چو جان نداد دستت — ای دوست یقین که جان ندارد
از بهر دلم کدام تیراست — کابروی تو در کمان ندارد
چشمت نظری بما نینداخت — مستانست و سر جهان ندارد
منظور شهنشه است وز آن — پروای شکستگان ندارد

سلطان زمانه ناصرالدین
شد معتصم و بعز و تمکین

در عشق تو ای صنم چنانم — کز هستی خویش در گمانم
هرچند که زار و ناتوانم — گر دست دهد هزار جانم

در پای مبارکت فشانم

کو بخت که از سر نیازی — در حضرت چون تو دلنوازی
معروض کنم نهفته رازی — هیهات که چون تو شاهبازی

تشریف دهد بر آشیانم

هرچند ستمگری ترا خوست — کم کن تو جفا که این نه نیکوست
گر زانکه دلت ز آهن و روست — آخر بسرم گذر کن ای دوست

الحکار

انگار که خاک آستانم

گفتم که چو گشتیم بزاری　　زین پس ره رحمتی نیاری
بر دل رقم وفا نگاری　　تو خود سر وصل ما نداری

من عادت بخت خویش دانم

من از تو بجز وفا نجوییم　　بیرون ز ره وفا نپوییم
الا ره بندگی نپوییم　　اسرار تو پیش کس نگوییم

وز اوصاف تو پیش کس نخوانم

بنگر نه در وفا گشودیم　　نه مهر بمهر در فزودیم
از دوستی آنچه مینمودیم　　آخر نه من و تو دوست بودیم

عهد تو شکست و من همانم

ای بسته کمر ز دور و نزدیک　　استاده بخون ترک و تاجیک
در مسکن اخلص الممالیک　　گر خانه محقر است و تاریک

بر دیدهٔ روشنت نشانم

گر سر ببری بتیغ تیزم　　از کوی وفات بر نخیزم
ور زانکه کنند ریز ریزم　　من مهرهٔ مهر تو نریزم

الا که بریزد استخوانم

گر غمزهٔ تو زند به تیرم　　ور زلف تو هم کند اسیرم
یکدم نبود ز غم گزیرم　　من ترک وصال تو نگیرم

الا بفراق جسم و جانم

آنانکه نشان عشق جویند　　جز راه مزار من نپویند
خاک من زار چون ببویند　　گر نام تو بر سرم بگویند

فریاد برآید از روانم

گر بگذردم به پیش خیلی　　هر یک بصفا به از سهیلی
از تو نکنم بغیر میلی　　مجنون نیم از بهای لیلی

ملک عرب و عجم ستانم

گشتم صنما در آرزویت　　آشفته و تیره دل چو مویت
هر چند نمیرسم بکویت　　شب نیست که در فراق رویت

رازی بفلک نمیرسانم

ای وصل تو اصل شادمانی　　دایم بمراد دل بمانی
با حافظ خود بگو عیانی　　هر حکم که بر سرم برانی

سهلست ز خویشتن مرانم

مقطّعات

ایکه از روزگار میطلبی　　فرح و عیش و خرّمی و طرب
زر و مال و منال و حشمت و جاه　　جمله بگذار و شاعری بطلب

چو دو نان در بنجا گدا ان دنی　　تو از بهر دو نان چه مضطرب
چو دانی که روزی دهنده خداست　　مدار از طمع قلب را منقلب

تو نیک و بد خود هم از خود بخواه — چرا بایدت دیگری محتسب

چه کردی بدرگاه میر و وزیر — چه میخواهی از قاضی و محتسب

ومن یتق الله یجعل له

ویرزقه من حیث لا یحتسب

روز وداع یار بحالم نظر نکرد — میرفت و مینالید و همیگفت و میگریست

کای عاشق غریب بدرد صبور باش

دوران روزگار چنین است چاره نیست

سرای مدرسه و بحث علم و طاق رواق — چه سود چون دل دانا و چشم بینا نیست

سرای قاضی یزد ار چه منبع فضل است — خلاف نیست که علم نظر در آنجا نیست

مدتی در طلب کار جهان کردم سیر — تا باخر خبرم شد که نقص و ضرر است

عوض هر چه بمن داد فلک باز ستد — نکند فایده فریاد چو انصاف اثر است

عمر ضایع شد و از مال وفایی نامد — اندرین عمر کنون از همه غمها بتر است

بعد ازین یکنفس از عمر بملک دو جهان — نفروشم که بچشمم دو جهان مختصر است

مالک ملک قناعت چو شدم گشتم فاش — که ز سر هر چه برآید مرا در دسترس است

بعد ازین هر چه رسد از بد و نیک ای حافظ

غم مخور شاد بشو زانکه جهان درگذر است

آن کیست کاو بحضرت سلطان ادا کند — کز جور دور گشت شتر گربه ها پدید

رندی نشست بر سر سجاده قضا — خیزی مگر بمرتبه سروری رسید

آن رند گفت چشم و چراغ جهان منم — وآن خیر گفت نطفه دارا ام و فرید

ای آصف زمانه ز بهر خدا بگوی — با آن شهی که دولت او باد بر مزید

شاها روا مدار که مفعول من اراد

گردد بروزگار تو فعال ما یرید

بسمع خواجه رسان ای ندیم وقت شناس — بخلوتی که در آن اجنبی صبا باشد

لطیفه ای بمیان آر و خوش بخندانش — بنکته ای که دلش را از آن ضیا باشد

پس آنگهش ز کرم این قدر بلطف بپرس

که گر وظیفه تقاضا کنم روا باشد

بعهد سلطنت شاه شیخ ابو اسحق — به پنج شخص عجب ملک فارس بود آباد

نخست پادشهی همچو او ولایت بخش — که جان خویش بپرورد و داد عدل بداد

دگر مربی اسلام شیخ مجد الدین — که یمن همت او کارهای بسته گشاد

دگر بقیه ابدال شیخ امین الدین — که قاضی به ازو آسمان ندارد یاد

دگر شهنشه دانش عضد که در تصنیف — بنای کار مواقف بنام شاه نهاد

دگر کریم چو حاجی قوام دریا دل — که نام نیک ببرد از جهان ببخشش و داد

نظیر خویش نه بگذاشتند و بگذشتند

خدای عز و جل جمله را بیامرزاد

بگذشتن فرصت ای برادر — در گرم روی چو باد باشد

دریاب که عمر بس عزیز است

گر فوت شود دریغ باشد

بلبل اندر ناله و گل خنده خوش میزند
چون نسوزد دل که دلبر در دو آتش میزند

ناخوشیها دیده‌ام از اندیشه پوشش
من غلام مطربم کاتش بخشم میزند

ظاهرا از تیر مژگانش حذر کردن سود
زخم پنهان چون ز ابروی نگارش میزند

حسود خواجهٔ ما را بگو که بد مپسند
وگرنه در دو جهان جز بدت جزا ندهند

مکن ستیزه که هرگز بفکر و عقل فضول
فلک زمام تصرف بدست ما ندهند

باین که در نظر جم جهان بیارایند
تبرک جوهر جام جهان نمایند

نعوذ بالله اگر تیر از آسمان بارد
که ما بدر حرم کبریای ماندند

بحق صحبت حاجی قوام ما که قدر
ز بهر مصلحت ما بدین رضا ندهند

دل فلک نمرد بجز در بهای عمر وزید
کس نمیداند که کارش از کجا خواهد گشاد

رو توکل کن نمی بینی که نوک کلک من
نقش هر صورت که زد رنگ دگر بیرون فتاد

شاه هرمز نادیده بی سخن صد لطف کرد
شاه یزدم دید و مدحش گفتم و هیچم نداد

کار شاهان اینچنین باشد تو ای حافظ مرنج
داور روزی رسان توفیق و نصرتشان دهاد

دل منه بر دنیی و اسباب او
زانکه از وی کس وفاداری ندید

کس عسل بی نیش از این دکان نخورد
کس رطب بی خار از این بستان نچید

هر بایامی چراغی بر فروخت
چون تمام افروخت بادش بر دمید

بی تکلف هر که دل بر وی نهاد
چون بدیدم خصم خود می پرورید

شاه غازی خسرو گیتی فروز
آنکه از شمشیر او خون میچکید

که بیک حمله سپاهی میشکست
که بهوئی قلبگاهی میدرید

سروران را بی سبب میکرد حبس
گردنان را بی گنه سر می برید

از نهیبش پنجه میافکند شیر
در بیابان نام او چون می شنید

عاقبت شیراز و تبریز و عراق
چون مسخر کرد وقتش در رسید

آنکه روشن بد جهان بینش از و
میل در چشم جهان بینش کشید

روح القدس آن سروش فرخ
از قبهٔ طارم زبرجد

میگفت سحرگهان که یا رب
در دولت و حشمت مخلد

بر مسند خسروی بماناد
منصور و مظفر و محمد

روانش مطلقا بی بهره باشد
که در دنیا ز شادی بهره جوید

بود از شربت شادی صایم آنکس
که جلاب طرب از زهر جوید

کسی چون نوشدارو جوید از زهر
کم این نوشدارو ز زهر جوید

صاحب جم دوش باده نفرستاد
اینخطا اینخطاب میارزد

اینسخن را حقیقتی باید
ملک مالک رقاب میارزد

قطعهٔ پیش او فرستادم
که آن بصد خم شراب میارزد

سگ بر آن آدمی شرف دارد — که دل دوستان بیازارد
انسخن را حقیقتی باید — تا صفایی بدان فرود آید

آدمی با تو دست در مطعوم
سگ مسکین در آستان محروم

گفتند شعر من چو بنفشه شکرست — زان غیرت طبرزد و کعب الغزال شد
بادامش تلخ که عیب نبات کرد — خاکش بسر که منکر آب زلال شد

هرکس که گوز زد ز ما در بعیر خویش
کی مشتری شاهد صاحبجمال شد

چون کرد صبح رسم جهانگیری آشکار — وآفاق را ز حله زربفت شد نگار
برخاستم بطلعت ساقی ز خواب خوش — در سر هوای باده و در دل هوای یار
آفاق را ز طلیعه مهر جهان فروز — آراسته چو طلعت دستور کامگار

این گوهر از کدام صدف داشت آسمان
در وی هزار در ز کوکب کند نثار

عمرم بخیال یار بگذشت — آری بخیال بگذرد عمر

دردا که ز ما ملول شد یار
وز ما بملال میرود عمر

فساد چرخ نه بینیم و نشنویم همی — که چشمها همه کورست و گوشها همه کر
بسا کسیکه مه و مهر باشدش بالین — بعاقبت بگل و خشت باشدش مغفر
چه فایده ز زره با کشاد تیر قضا — چه منفعت ز سپر با فساد زخم تبر

اگر ز آهن و فولاد سور و حصن کنی — بوقت وعده اجل اندر آیدش از در
بلذت و خوشی عیش خویش غره مشو — که ظلمت از پی نورست و زهر با شکر
براهیت اندر چاهست سر نهاده میان — بجامت اندر زهرست تا چشیده مخور
دریکه بر تو گشاید در هوا مگشای — رهی که بر تو نماید ره هوس مسپر
دم تو دوست نخواهد کشید بخت بدم — زر تو دشمن خواهد برد رنج مبر

غبار چرخ ببین و نهاد دهر نگر
بساط دهر نورد و لباس آز بدر

دوش با آن نگار دنیاری — شدم از صد طریق لعب انگیز
شد فتاده چه عرصه شطرنج — وآن سیه روی مینمود ستیز
قایم را که بداد از حرص — کعبتای کنده باز شد برخیز
کعبتش قایمست رخ بنهاد — کعبتا زین تخته زودتر برخیز

برتو خوانم ز دفتر اخلاق — آیتی از وفا و از بخشش
هرکه بخراشدت جگر بجفا — همچو کان کریم زر بخشش
کم مباش از درخت سایه فکن — هرکه سنگت زند ثمر بخشش

از صدف یاد گیر نکته حلم
هرکه سر بردت گهر بخشش

رحیم منکر خمار بود روزی چند — بدآند لیل که القاص لایحب القاص
بریخت خون طرحی ولی بکشتن داد — زمانه نیز بر آمد که الجروح قصاص

ز آن حبّهٔ خضرا خور کز روی سماحت   هر کو بخورد یکجو بر سینه زند صد مرغ

آن لقمه که صوفی را در معرفت اندازد
یکذرّه و صد مستی یکدانه و صد مرغ

ای دل مجوی منصب دنیا که هیچ نیست   نقصان بود ز عزل کمالت به از عمل
حرفی مگو که از تو پریشان شود دلی   کاری مکن که از تو بنفسی رسد خلل
در هیچکس بچشم حقارت مکن نگاه   هم شد خوب و زشت و بد و نیک در محل
سیر سلوک کن که شهنشاه اختران   از برج حوت بهر شرف شد سوی حمل
گر از مقام و خانه شرف یافتی کسی   از جدی و دلو نیز شرف یافتی زحل

بشنو بگوش هوش ز حافظ تو نکتها
تا همچو مشتری بسعادت شوی حمل

سال و فال و حال و مال و اصل و نسل و تخت و بخت   باشدت در شهریاری برقرار و بر دوام

سال خرّم فال نیکو حال سالم مال پر
اصل ثابت نسل باقی تخت عالی بخت رام

شراب لعل مروّق بجام گفت که من   چهار گوهرم اندر چهار جای مدام
زمرّدم بر تاک و عقیق در شیشه   سهیل در خمم و آفتابم اندر جام

مرا حرام که خواند بوقت خوردن من
حلال زاده بدید آید از نتاج حرام

مدّتی پیش پادشاه و وزیر   ندیمی و شاعری بودم
دل و جان عزیز را شب و روز   بمدیح و ثنا بفرسودم

گاه در بزم و گاه در محفل   هر کسی را بمدح بستودم
آخر الامر چون نظر کردم   گشت روشن که باد پیمودم
با سر کار خویشتن رفتم   سخن شیخ و پیر نشنودم
طمع از مال و جاه ببردم   بر تن و جان شیخ بخشودم

خود بکنجی کنون چو حافظ رند
با دو صد عافیت بیاسودم

گر فرصتی که خدمت پیر مغان کنم   ور پند پیر دولت خود را چو بشکنم
سی سالها مجاور میخانه بوده ام   باقی عمر خدمت پیر مغان کنم
شیخم بگوش گفت حرامست می مخور   گفتم بچشم هرچه تو گویی چنان کنم

دی شیشه دید با من و گفت محتسب
من بعد ازین بزیر مرقّع نهان کنم

اینجهان و هرچه هست از آفرینش در جهان   کرده در فطرت طفیلی حاء کون و مکان

خاک بر سر باد جانرا گر نباشد با تو خوش
ای فدای خاکپایت جسم و جان انس و جان

حکیم فکر من از عقل کرد دوش سؤال   که ای یگانهٔ الطاف خالق رحمن
کدام گوهر نظمست در جهان که از و   شکست رونق بازار لؤلؤ و مرجان
جواب داد که بشنو ز من ولی مشنو   که این قصیده فلان گفت و آن غزل بهمان
سزد فضلای زمانه دانی کیست   ز روی صدق و یقین نه ز روی کذب و گمان
شهنشه فضلا پادشاه ملک سخن   جمال ملت و دین خواجهٔ زمان سلمان

نبود مهتری چو دست دهد — روز و شب را شراب نوشیدن
یا طعام لذیذ را خوردن — یا با لوان لباس پوشیدن
یا از آنها که زیر دست تواند — هر زمان بی سبب خروشیدن
من بگویم که سروری چه بود — گر توانی ز من نیوشیدن

مملکت را ز غم رهانیدن
در مراعات خلق کوشیدن

ای سعرا صل عالی گوهرت از عقد وجود — وی ترا نام همایون خسرت از کردید

در بزرگی روا باشد که تشریفی ترا
از فرشته باز گیری و آنگهی بخشی بدیو

درین ظلمت سرا تا کی ببوی دوست بنشینم — گهی انگشت بر دندان گهی سر بر سر زانو

بیا ای طایر فرخ بیاور مژده دولت
عسی الایام ان یرجعن قوما کالذی کانو

بگوش جان ز هی منهی ندا در داد — ز حضرت احدی لا اله الا الله
که ای عزیز کسی را که خار نیست نصیب — حقیقت آنکه نیابد ز زور منصب و جاه

با آب زمزم و کوثر سفید نتوان کرد
گلیم بخت کسی را که بافتند سیاه

ساقیا پیمانه پر کن زانکه صاحب مجلست — آرزو میبخشد و اسرار میداند نگاه
جنت نقد است اینجا عیش و عشرت تازه کن — زانکه در جنت خدا بر بنده ننویسد گناه
دوستان را دوستکامند و حریفان باده نوش — پیشکاران نیکنام و صف نشینان نیکخواه

ساز چنگ آهنگ عشرت صحن مجلس جای رقص — خال جانان دانه دل زلف ساقی دام راه
هر که این صحبت ندارد زندگی بروی حرام — وانکه این عشرت ندارد خوشدلی بروی تباه

دور ازین بهتر نگردد ساقیا عشرت گزین
عیش ازین خوشتر نباشد حافظا ساغر بخواه

ای باد صبا اگر توانی — از راه وفا و مهربانی
از من برسان خبر بیارم — کان سوخته تو در نهانی
میمیرد از اشتیاق رویت — کای بی تو حرام زندگانی

دریاب که وقت بس عزیز است
گر فوت شود دریغ دانی

پادشاها لشکر توفیق همراه تواند — خیز اگر بر عزم تسخیر جهان ره میکنی
با چنین جاه و جلال از پیشگاه مسکنت — آگهی و خدمت الهامی اگر میکنی
با فریب رنگ این نیلی خم زنگار فام — کار بر وفق مراد صبغة الله میکنی

آنکه ده با هفت و نیم آورد و بس ششدری نکرد
فرصتت باد اکه هفت و نیم باده میکنی

خسروا دادگرا شیر دلا بحر کفا — ای جناب تو با نواع هنر ارزانی
همه آفاق گرفت و همه اطراف گشاد — صیت مسعودی و آوازه شه سلطانی
گفته باشد مگرت ملهم غیب احوالم — زانکه شد روز منیرم چو شب ظلمانی
در سه سال آنچه ببندوختم از شاه و وزیر — همه بربود ز دستم فلک چوگانی
دوش در خواب چنین دید خیالم که سحر — گذر افتاد بر اصطبل شهم پنهانی

بسته بر آخور شه استر من جو میخورد ‌‌ توبره افشاند و بمن گفت مرا میدهی

هیچ تعبیر نمیدانمش این خواب که چیست
تو بفرمای که در فهم نداری ثانی

ساقیا باده که اکسیر حیاتست بیا ‌‌ تا تن خاکی ما عین بقا گردانی
چشم بر دور قدح دارم و جان بر کف دست ‌‌ بسر خواجه که تا آن ندهی نستانی
همچو گل در چمن از باد میفشان دامن ‌‌ زانکه در پای تو دارم سر جان افشانی
بر مثانی و مثالث بنواز ای مطرب ‌‌ وصف آن شاه که در حسن ندارد ثانی

دلم از هجر تو ای ماه جگر بست ز خون
حق علیم است در این قصه تو هم میدانی

شاها بشارتی ز بهشتم رسیده است ‌‌ رضوان سریر و حور وش و سلسبیل جوی
خوش لفظ و پاک معنی و موزون و دلپذیر ‌‌ صاحب جمال و نازک و بکر و لطیفه گوی

اکنون ز صحبت من مفلس بجان رسید
نزدیک خویش خوانش و کام دلش بجوی

بمن پیام فرستاد دوستی روزی ‌‌ که ای نتیجه کلکت سواد بینایی
پس از دو سال که بختت بخانه باز آورد ‌‌ چرا ز خانه قاضی بدر نمی‌آیی
بدوست دادم جوابی بدار معذورم ‌‌ که این طریقه خود کامیست و خودرایی
وکیل قاضیم اندر کمین که گر ده دست ‌‌ بکف قباله دعوی چو اژدهایی
که گر برون نهم از آستان خانه قدم ‌‌ بگیردم که بزندان برد برسوایی
خیال خواجه حصار منست اگر اینجا ‌‌ کسی نفس نزند از نمیمه تقاضایی

چه جای اینکه ز پیوند کاف و نون آمد ‌‌ بجز ملازمتش نیست علت غائی
بعون و قوت بازوی بندگان وزیر ‌‌ بسی لبش بگشا فهم داغ سودایی
همیشه باد جهانش بکام و از سر صدق ‌‌ کمر ببندگیش بسته چرخ مینایی

قطعات تاریخ

آصف عهد زمان جان جهان تورانشاه ‌‌ که در نیمرزعه جز دانه خیرات نکشت
ناف هفته بد و از ماه رجب کاف و الف ‌‌ که بکاشش شد و این کلخن پر درد بهشت

آنکه میلش سوی حق بینی و حق گویی بود
سال تاریخ وفاتش طلب از اهل بهشت

بهاء الحق والدین طاب مثواه ‌‌ امام سنت و شیخ جماعت
چو میرفت از جهان این بیت میگفت ‌‌ باهل فضل و ارباب بضاعت
بطاعت قرب یزدان میتوان یافت ‌‌ قدم در نه اگر هست استطاعت

بدین دستور تاریخ وفاتش
برون آر از حروف قرب طاعت

رحمن لایموت چو این پادشاه را ‌‌ دید آنچنان که زو عمل الخیر لایفوت

جانش قرین رحمت حق کرد تا بود
تاریخ این معامله رحمن لایموت

اعظم قوام ملت و دین آنکه بر درش ‌‌ از بهر خاکبوس نمودی فلک سجود
با آن جلال و آن عظمت زیر خاک شد ‌‌ در نصف ماه ذیقعد از عرصه وجود

تا کس امید جود ندارد دگر ز کس   آمد حروف سال وفاتش امید جود

برادر خواجه حافظ طاب مثواه   پس از پنجاه و نه سال از وفاتش
بسوی روضهٔ رضوان روان شد   خدا راضی ز افعال و صفاتش
خلیل عادلش پیوسته میخوان   وز آنجا فهم کن سال وفاتش

بروز کاف و الف از جمادی الاولی   بسال ذال دگر نون و جاعل الاطلاق
خدایگان سلاطین مشرق و مغرب   خدیو کشور عفو و کرم باستحقاق
سپهر علم و عمل آفتاب جاه و جلال   جمال دنیی و دین شاه شیخ بو اسحق
که کرد عرصهٔ میدان تهی ز تیغ عدو
نهاد بر دل احباب خویش داغ فراق

مجد دین سرور سلطان قضا اسمعیل   که زدی کلک زبان آورش از شرع نطق
ماه هفته بد و از ماه رجب کاف و الف   که برون رفت ازینجا نه بی نظم و نسق
کنف رحمت حق منزل او دان آنکه
سال تاریخ وفاتش طلب از رحمت حق

بلبل و سرو و سمن یاسمن و لاله و گل   هست تاریخ وفات شه مشکین کاکل
خسرو روی زمین قطب جهان بو اسحق   که بد از طلعت او تازه و خندان [illegible]
جمعه بیست و دویم بد ز جمادی الاول
در پسین بود که پیوسته شد از جزو بکل

صباح جمعه بد و دس ربیع اول   که از دلم غم آن ماهروی شد زایل
بسال هفتصد و شصت و چهار از هجرت   چو آب گشت بمن حل حکایت مشکل
دریغ و درد و تأسف کجا دهد سودی
کنون که رفت ببازیچه عمر بی حاصل

دلا دیدی که آن فرزانه فرزند   چه دید اندر خم این طاق رنگین
بجای لوح سیمین بر کنارش   فلک بر سر نهادش لوح سنگین

سرور اهل عمایم شمع جمع انجمن   صاحب صاحبقران حاجی قوام الدین حسن
هفتصد و پنجاه و چار از هجرت خیر البشر   مهر را جوزا مکان و ماه را خوشه وطن
سادس ماه ربیع الآخر اندر نیمروز   روز آدینه بحکم پادشاه ذو المنن
مرغ روحش کاو همای آشیان قدس بود
شد سوی باغ بهشت آزاد از دار المحن

بروز شنبه سادس ز ماه ذی الحجه   بسال هفتصد و شصت از جهان شد پاکک
ز شاهراه سعادت بباغ رضوان رفت   وزیر کامل بو نصر خواجه فتح الله

آن میوهٔ بهشتی کامد بدستم ای جان   در دل چرا نکشتی از کف چرا بهشتی
تاریخ این حکایت گر از تو باز پرسند
سر جمله اش فرو خوان از میوهٔ بهشتی

ایام بهار است و گل و لاله و نسرین   از خاک برویند تو در خاک چرایی

چون ابر بهاران بروم زار بگریم | بر خاک تو چندانکه تو از خاک برآیی

دریغا خلعت روز جوانی | گرش بودی طراز جاودانی
دریغا حسرتا دردا کزین جوی | بخواهد رفت آب زندگانی
همی باید برید از خویش و پیوند | چنین رفته است حکم آسمانی
وکل اخ یفارقه اخوه | لعمر ابیک الا الفرقدانی

مثنویات ساقی نامه وغیره

بسم الله الرحمن الرحیم

سر فتنه دارد دگر روزگار | من و مستی و فتنهٔ چشم یار
همی مانم از دور گردون شگفت | ولی نیست بر وی مجال گرفت
بگیرا قلمزن کند روزگار | بگیرا دهد تیغ در کارزار
فریب جهان قصهٔ روشن است | ببین تا چه زاید شب آبستن است
دگر همچو رند آتشی میزند | ندانم چراغ که بر میکند
دلا بر جهان دل منه زینهار | که کس در سر پل نگیرد قرار
دلا این جهان راست همچون پلیست | ترا در ره آخرت منزلیست
همان مرحلست این بیابان دور | که گم شد درو لشکر سلم و تور
همان منزلست این جهان خراب | که دیدست ایوان افراسیاب

کجا رای پیران لشکر کشش | کجا شیدهٔ ترک خنجر کشش
نه تنها شدش کاخ و ایوان بباد | که کس دخمه نیزش ندارد بیاد
بسی در جهان دیده گردون پیر | سرافراز شاهان صاحب سریر
چو کیخسرو و بهمن و اردوان | فریدون و ضحاک و نوشیروان
همان پهلوانان با طبل و کوس | چو گیو و چو گودرز و بهرام و طوس
که اکنون کسی در بسیط جهان | نیابد بجز نام از ایشان نشان
چه خوش گفت جمشید با تاج و گنج | که یکجو نیرزد سرای سپنج
مغنی کجایی بگلبانگ رود | بگو و بخوان خسروانی سرود
بمستان نوید سرودی فرست | بیاران رفته درودی فرست
مغنی بزن چنگ در ارغنون | برار از دلم فکر دنیای دون
مگر خاطرم یابد آسایشی | که نبود ز غم یادی آلایشی
مغنی باز این نوای سرود | بگو با حریفان آوا ز رود
که از آسمان مژدهٔ فرصت است | مرا بر عدو عاقبت نصرت است
مغنی نوای طرب ساز کن | بقول و غزل نغمه آغاز کن
که بار غمم بر زمین دوخت پای | بضرب اصولم برآور ز جای
روان بزرگان ز خود شاد کن | ز پرویز و از باربد یاد کن
مغنی از آن پرده نقشی بیار | ببین تا چه گفت از خرم پرده دار
چنان برکش از پرده این داوری | که ناهید چنگی برقص آوری
مغنی دف و چنگ را ساز ده | بیاران خوش نغمه آواز ده

یکی نغمه در دمز چاره ساز   دلم نیز چون خرقه صد پاره ساز
رهی زن که صوفی بحالت رود   بهمتی وصلش اجازت رود
مغنی بیا با سنت چنگ نیست   کفی بر دفی زن کرت چنگ نیست
شنیدم که چون غم رساند گزند   خروشیدن دف بود سودمند
مغنی کجایی که وقت گلست   ز بلبل چمنها پر از غلغلست
همان به که خونم بجوش آوری   دمی چنگ را در خروش آوری
مغنی چه باشد که لطفی کنی   زنی در دلم آتشی افکنی
برون آری از فکر خود یکدمم   بهم برزنی خانمان غمم
مغنی کجایی نوایی بزن   بما بینوایان صلایی بزن
چو خواهد شدن عالم از ما تهی   گدایی بسی به ز شاهنشهی
مغنی بگو قول و بردار ساز   که بیچارگان را توئی چاره ساز
تو بنمای ره عراقم برود   که بگشایم از دیدگان زنده رود
مغنی بیا بشنو کار هند   ز قول من این پند دانا پسند
چو غم لشکر آرد بیارا صفی   بچنگ و رباب و بنای و دفی
مغنی تو بتر مرا محرمی   زمانی به نی زن دم همدمی
به نی دور کن در دلت گر غمیست   دمی در نیی دم که عالم دمیست
مغنی کجایی بزن بربطی   بیا ساقی از باده پر کن بطی
که با هم نشینیم و عیشی کنیم   دمی خوش بر آریم و طیشی کنیم
مغنی کجایی نوایت کجاست   نوای خوش و غمزدایت کجاست

مغنی

مغنی ز اشعار من یاد کن   دل پیر و برنا از آن شاد کن
مغنی ز نظم خوشم یک غزل   بآهنگ چنگ آور اندر عمل
که تا وجد را کارسازی کنیم   برقص آییم و خرقه بازی کنیم
باقبال دارای دیهیم و تخت   بهین میوهٔ خسروانی درخت
پناه زمین پادشاه زمان   مه برج دولت شه کامران
که تمکین اورنگ شاهی ازوست   تن آسایی مرغ و ماهی ازوست
فروغ دل و دیدهٔ مقبلان   ولی نعمت جمله صاحبدلان
جهاندار دین پرور تاجور   کز او تخت شاهی است با زیب و فر
چگونه دهم شرح آثار او   که عقلست حیران در اطوار او
چو قدر رسد از حد وصفت پیش   سر اندازم از عجز و تشویر پیش
بر آرم باخلاص دست دعا   کنم روی در حضرت کبریا
که یارب بآلای و نعمای تو   باسرار اسمای حسنی او
بحق کلامت که آمد عظیم   بحق رسول و بحق کلیم
بهر جان که جویای سرار تست   بهر دل که شوریدهٔ کار تست
بستری که ظاهر نگردد بعقل   بنوری که مخفی است بر چشم عقل
که شاه جهان باد فیروز بخت   باقبالش آراسته تاج و تخت
زمین تا بود مظهر عدل و جور   فلک تا بود مرتع جدی و ثور
خدیو جهان شاه منصور باد   غبار غم از خاطرش دور باد
بحمد الله الخیر و جسم تکین   شجاعی بمیدان دنیا و دین

بمنصوربین

بمنصوریت شد در آفاق نام
که منصور باشی بر اعدا مدام

فریدون شکوهی در ایوان بزم
تهمتن نبردی بمیدان رزم

فلک را گهر در صدف چون تو نیست
فریدون و جم را خلف چون تو نیست

نه تنها خراجت ز هند و فرنگ
که باجت فرستند نجاشی و زنگ

اگر ترک و هند است و گر روم و چین
چو جم جمله داری بزیر نگین

زحل کمترین هندویت در وثاق
سپهرت غلام مرصع نطاق

سکندر صفت روم تا چین تراست
گر او داشت آیینه آیین تراست

همایی است چترت همایون نظر
که دارد بسیط زمین زیر پر

بجای سکندر بمان سالها
بدانا دلی کشف کن رازها

چو دریای وصفت ندارد کنار
ثنا را کنم بر دعا اختصار

ز نظم نظامی که چرخ کهن
ندارد چو او هیچ زیبا سخن

بیارم بتضمین سه بیت متین
که نزد خرد به ز در ثمین

از آن بیشتر کآوری بر ضمیر
ولایتستان باش و آفاق گیر

زمان از زمان تا سپهر بلند
بعیشی دگر باش فیروزمند

از آن می که جان داروی هوش باد
مرا شربت و شاه را نوش باد

ومنه ایضا

بیا ساقی از من برو پیش شاه
بگو این سخن کای شه جم کلاه

دل بینوایان مسکین بجوی
پس آنگاه جام جهان بین بجوی

بیا ساقی آن جام کیخسروی
بمن ده که از غم ضعیفم قوی

غم اینجهان کاندرو نیست نفع
بمی میتوان کردن از خویش دفع

بیا ساقی اکنون که شد چون بهشت
ز روی تو این بزم عنبر سرشت

خذ الکاس لا تخش فیه الجناح
که در باغ جنت بود می مباح

بیا ساقی از می مدارم گزیر
بپیکر عدمی مرا دست گیر

که از دور گردون بجان آمدم
دوان سوی دیر مغان آمدم

بیا ساقی آن می که زد جام جم
زند لاف همتایی اندر عدم

بمن ده که باری تباید جام
شوم آگه از سر عالم مدام

بیا ساقی آن باده ذوق بخش
بده تا نشینم برین پشت رخش

تهمتن صفت رو بمیدان کنم
بکام دل آهنگ جولان کنم

بیا ساقی آن جام یاقوت وش
که بر دل گشاید در وقت خوش

بده وین نصیحت ز من گوش کن
جهان جمله نیش است تو نوش کن

بیا ساقی از بیوفایی عمر
بپرس و ز من کن گدایی عمر

که می عمر باقی بیفزایدت
دری هر دم از غیب بگشایدت

بیا ساقی از می بنه مجلسی
که دنیا ندارد وفا با کسی

حباب مبسم زد این نکته یاد
که چون برد باد افسر کیقباد

بیا ساقی از می طلب کام دل
که بی می ندیدم من آرام دل

گر از وصل جانان تن صبوری کند
دل از می تواند که دوری کند

بیا ساقی آن جام پر کن ز می
که گویم ترا حال کسری و کی

بمستی توان در اسرار سفت / که در بیخودی راز نتوان نهفت
بیا ساقی ایمن چه باشی که دهر / گر آنست کت خون بریزد بقهر
درین خونفشان عرصهٔ رستخیز / تو هم خون جام و صراحی بریز
بیا ساقی از می مکن سرکشی / که از خاک آخر نه از آتشی
قدح پر کن از می که می جوهر است / خصوص آنکه صافی و بیغش آمده است
بیا ساقی آن راح ریحان نسیم / بمن ده که نه زر بماند نه سیم
زر آرا که بی شک تلف در پی است / بمی ده که درمان دلها می است
بیا ساقی آن بادهٔ لعل صاف / بده تا که از شید و تزویر و لاف
ز تسبیح و خرقه ملولم مدام / بمی رهن کن هر دو را والسلام
بیا ساقی از کنج پیر مغان / شو دور کآنجاست گنج روان
ورت شیخ گوید مرو سوی دیر / جوابش بگویی بگو شب بخیر
بیا ساقی آن جام صافی صفت / که بر دل گشاید در معرفت
بده تا صفای درون آورم / دمی از کدورت برون آورم
بیا ساقی آن آتش تابناک / که زردشت میجویدش زیر خاک
بمن ده که در کیش رندان مست / چه آتش پرست و چه دنیا پرست
بیا ساقی آن می که از عکس جام / بکیخسرو و جم فرستد پیام
بده تا بگویم بآواز نی / که جمشید کی بود و کاوس کی
بیا ساقی آن آب آتش خواص / بمن ده مگر یابم از غم خلاص
فریدون صفت کاویانی علم / برافرازم از پشتی جام جم

بیا ساقی این نکته بشنو ز نی / که یک جرعه می به ز دیهیم کی
دم از سیر این دیر دیرینه زن / صلایی بشاهان پیشینه زن
بیا ساقی آن کیمیای فتوح / که با گنج قارون دهد عمر نوح
بده تا برویت گشایند باز / در کامرانی و عمر دراز
بیا ساقی آن ارغوانی قدح / که دل زو فرح یابد و جان فرح
بمن ده که از غم خلاصم دهد / نشان ره بزم خاصم دهد
بیا ساقی آن می که جان پرور است / دل خسته را همچو جان در خور است
بده کز جهان خیمه بیرون زنم / سراپرده آن سوی گردون زنم
بیا ساقی آن می که حال آورد / کرامت فزاید کمال آورد
بمن ده که بس بیدل افتاده ام / وزین هر دو بی حاصل افتاده ام
بیا ساقی آن آب اندیشه سوز / که گر شیر نوشد شود بیشه سوز
بده تا شوم بر فلک شیرگیر / بهم بر زنم دام این گرگ پیر
بیا ساقی آن جام جم ده مرا / تعلل مکن دمبدم ده مرا
بیا ساقی آن بکر مستور مست / که اندر خرابات دارد نشست
بمن ده که بدنام خواهم شدن / مرید می و جام خواهم شدن
بیا ساقی آن می که حور بهشت / عبیر ملایک در آن می سرشت
بده تا بخوری در آتش کنم / دماغ خرد تا ابد خوش کنم
بیا ساقی آن می که تیزی کند / بباغ دلم مشک بیزی کند
بده تا بنوشم بیاد کسی / که هست از غمش در دلم خون بسی

بیا ساقی آن می که شادی دهد   بیاکی او دل گواهی دهد
بمن ده که تا گردم از عیب پاک   خرامم بعشرت سرا زین مغاک
بیا ساقی آن جام چون مهر و ماه   بده تا زنم بر فلک بارگاه
چو شد باغ روحانیان مسکنم   در اینجا چرا تخته بند تنم
بیا ساقی آن جام چون سلسبیل   که دل را بفردوس باشد دلیل
بدستم ده و در وی دولت ببین   خرابم کن و گنج حشمت ببین
بیا ساقی از باده‌های کهن   بجای می پیاپی مرا مست کن
بمن ده که سلطان دل بوده‌ام   کنون دورم از دل که آلوده‌ام
چو مستم کنی از می بهشت   بمستی بگویم سرود و خوشت
من آنم که چون جام گیرم بدست   ببینم در آن آینه هرچه هست
بمستی در پارسایی زنم   دم خسروی در گدایی زنم
که حافظ چو مستانه سازد سرود   ز چرخش دهد زهره آواز رود
که ای خوش نوا مرغ شیرین نفس   بجنبان پر و بال بشکن قفس

تباشیر صبح از طبقهای نور   بگوشش آید هر دم از لفظ حور
الا ای همای همایون نظر   خجسته سروش و مبارک سیر
گر اسفندیاری و روئین تنی   نداری ز تیر اجل ایمنی
و گر پور زالی بدستان و تیغ   سپهرت بخاک افکند بی دریغ
چو اینست فرجام کار جهان   بر این بود و باشد مدار جهان

همان به

همان به که بر غم گشاییم کمین   سمند نشاط آوری بر بزین
بروی بتان جام می پر کنیم   بنوشیم می و گوش با نی کنیم
بیا تا خرد را قلم درکشیم   بمستی بعالم علم درکشیم
ز جام دمادم دمی دم زنیم   بمی آب بر آتش غم زنیم
یک امروز با یکدگر می خوریم   چو فرصت نباشد دگر کی خوریم
همه آنکه بزم طرب ساختند   ببزم طرب هم نپرداختند
ازین دامگه دیو بادی مغاک   برفتند و بردند حسرت بخاک
برین تخت پیروزه پیروز کیست   درین پنجه روزه بهروز کیست
دریغا جوانی که بر باد شد   خنک آنکه از عالم آزاد شد
سبک باش و رطل گرانم بده   اگر جاش نتوان نهانم بده
که این چرخ و این انجم آبنوس   بسی یاد دارد ز بهرام و طوس
کسی کاو زدی طبل بر پشت پیل   زدندش بناکام طبل رحیل
تو ای مرغ زیبای مشکین نفس   بیفشان پر و بال زن از قفس
بر ایوان شش طاق خضرا نشین   بمنزلگه جان نشیمن گزین
تو در خانهٔ ششدری ششدری   گرو ماند تا بنگری بگذری
برو طی کن این هفت طومار را   قلم درکش این هفت پرگار را
بده ساقی آن آب آتش فشان   از آن پیش کز ما نیابی نشان
که در آتش است این دل روشنم   همان به که آبی بر آتش زنم
که فیروز روزی منوچهر چهر   شنیدم که در عهد بوذرجمهر

فرشته ست

نوشته است بر جام نوشیروان	که بفزای بر جان نوشین روان
اگر پور زالی و گر پیر زال	بدستان نمالی شوی پایمال
ز من بشنو این پند آموزگار	مکن تکیه بر گردش روزگار
بده ساقی آن لعل یاقوت رنگ	که برد از رخ لعل و یاقوت رنگ
که این منزل دون نه جای غم است	درین دامگه شادمانی کم است
روان در ده ای عیش آب روان	نه آب روان کآفتاب روان
کدام است جام جم و جم کجاست	سلیمان کجا رفت و خاتم کجاست
که میداند از فیلسوفان که	که جمشید کی بود و کاوس کی
چو سوی عدم راه برداشتند	درین بقعه جز نام نگذاشتند
چه بندی دل اندر سپنجی سرای	که چون بگذری باز مانند بجای
دران بستن دل ز دیوانگی است	بدو آشنایی ز بیگانگی است
درین دار ششدر نیابی تو کام	مجال مجال و مقام مقام
درین سقف نه پایه نه رواق	توانزد یک جام می چار طاق
درین در گروهی سیاوش وشند	که پیران ده را در آتش کشند
تو گر عاقلی خیز و دیوانه شو	مریز آب خود خاک میخانه شو
دم از دل زن ای درد دردی کش	دلی گرم داری دم سرد کش
پی کاروانان سیار زن	ره درد نوشان خمار زن
مشو قید این دیر خاک مغاک	که تا که دهد هم ببادت چو خاک
بده ساقی آن جوهر روح را	دوای دل ریش و مجروح را

که گردون

که گردون چو جام از کف جم ربود	اگر عالمی باشدش زان چه سود
چو دنیا دم عمر است نااستوار	بنقد این نفس را غنیمت شمار
بمانند پیروز پیروز بخت	که افکند چرخش ز پیروزه تخت
کسی را که دستت رسد دستگیر	که فردا همان باشدت دستگیر
شه دادگستر که ناگه بمرد	ببین ای برادر که با خود چه برد
تو نیز آنچه کاری همان بدروی	چنان کآمدی باز بیرون روی
بدین حقهٔ سبز چندین مناز	که هم مهره در دست و هم مهره باز
رهایی نیابد کس از شیب خاک	که بر خاک ننشست از دست خاک
که هر پاره خشتی که بر منظریست	سر کیقبادی و اسکندریست
بده ساقی آن آب افسرده را	بمی زنده ساز این دل مرده را
هر آن گل که در گلستانی بود	همه عارض دلستانی بود
هر آن شاخ عرعر که در گلشنی است	قد دلبر و زلف سیمین تنی است
بجز خون شاهان درین طشت نیست	بجز خاک خوبان درین دشت نیست
بیا تا نشینیم و ساغر کشیم	دم از دل برآریم و دم در کشیم
بده باده تا خون دل کم خوریم	که بادیم و از خاک ره کمتریم
شنیدم که شوریدهٔ می پرست	بمیخانه میگفت جامی بدست
که دانست گردون دون پرور است	از آن شادتر هر که داناتر است
که باید ازین قوسی زرنشان	برین سفره بیرون ز دونان دو نان
که هر کس که در دور گردون بود	ز دوران دون دانش دلخون بود

بده ساقی

بده ساقی آن تلخ شیرین گوار
که شیرین بود باده از دست یار

که دارا که دارای آفاق بود
بدارند کی در جهان طاق بود

چو زین دار شد در بدر بر در رخت
بنوشش بجز گور و تابوت تخت

که چون بگذرد عمر تو بگذرے
ازو باز ماند و حسرت خورے

اگر هوشمندی بیا باده نوش
چو نوشی دمی باده آیی بهوش

که هر دم که مطرب برآرد خروش
ندا در دهد سوی جانت سروش

که این طفل آهو سے قفس
نیفتند بدین دانه در دام کس

در خاک روبان میخانه کوب
ره میفروشان فرزانه روب

مگر آب آتش خلاصت دهند
بمستی ز هستی خلاصت دهند

بجامی برون آورندت ز خویش
بوحدت سی پرده افتد ز پیش

که حافظ که در عالم جان رسید
چو از خود برون شد بجانان رسید

من از زانکه کردم بمستی هلاک
بآیین مستان بریدم بخاک

بسازید تابوتم از چوب رز
کفن نیز همرنگ خمرم بدوز

بپهلوی میخانه دفنم کنید
قدح بر سر تربتم بشکنید

بآب خرابات غسلم دهید
پس آنگاه بر دوش مستم نهید

مریزید بر گور من جز شراب
مسازید بر ماتمم جز رباب

ولیکن بشرطی که بر مرگ من
ننالد بجز مطرب و چنگ زن

بآب خرابات غسلم دهید
پس آنگاه بر دوش مستم نهید

تو ای حافظ از سیر مستی متاب
که سلطان نخواهد خراج از خراب

الا ای آهوی وحشی کجایی
مرا با تست بسیار آشنایی

دو تنها و دو سرگردان بی‌کس
دد و دامست و کمین از پیش و از پس

بیا تا حال یکدیگر بدانیم
مراد هم بجوییم ار توانیم

که می‌بینیم این دشت مشوش
چراگاهی ندارد خرّم و خوش

که خواهد شد بگویید ای رفیقان
رفیق بیکسان یار غریبان

مگر خضر مبارک پی درآید
ز یمن همتش این ره سرآید

مگر وقت وفا پروردن آمد
که فالم لاتذرنی فردا آمد

که روزی رهروی در سرزمینی
همی گفت این معما با قرینی

که ای سالک چه در انبانه داری
بیا دامی بنه گر دانه داری

جوابش داد و گفتا دام دارم
ولی سیمرغ می‌باید شکارم

بگفتا چون بدست آری نشانش
که از ما بی‌نشانست آشیانش

بگفتا گرچه این امر محالست
ولیکن ناامیدی هم وبالست

چو آن سرو سهی شد کاروانی
ز ملک دیده کردم دیده بانی

مده پای گل و جام می از دست
ولی غافل مشو از دهر بدمست

لب سرچشمه و طرف جویی
نم اشکی و با خود گفتگویی

نیاز من چه وزن آرد بدین ناز
که خورشید غنی شد کیسه پرداز

ولی تا جان بود در تن بکوشم
بود کز جام او یکجرعه نوشم

بیاد رفتگان و دوستاران
موافق گرد با ابر بهاران

چو نالان آیدت آب روان پیش
مدد بخشش ز آب دیده خویش

مگر آن همدم دیرین مدارا
مسلمانان مسلمانان خدا را

چنان بی رحم زد تیغ جدایی
که گویی خود نبوده است آشنایی

برفت و طبع خوشباشم حزین کرد
برادر با برادر کی چنین کرد

مگر خضر مبارک پی در آید
ز یمن همتش این ره سر آید

تو گوهر بین و از خرمهره بگذر
بطرزی کان نگردد شهره بگذر

چو من ماهی کلک آرم بتحریر
تو از نون والقلم میپرس تفسیر

رفیقان قدر یکدیگر بدانید
که تا در وادی هجران نمانید

مقالات نصیحتگو همین است
که حکم انداز هجران در کمین است

روانرا با خرد درهم سرشتم
در و تخمی که حاصل بود کشتم

برانیکو نهد این عشق در دل
هر آنکس را که گشت این کام حاصل

بیاور نکهت این طیب امید
مشام جان معطر ساز جاوید

که این نافه ز چین جیب حور است
نه زان آهو که از مردم نفور است

درین وادی ز بانگ سیل بشنو
که صد من خون مظلومان بیکجو

پر جبریل را اینجا بسوزند
بدان تا کودکان آتش فروزند

سخن گفتن کرا یارا است اینجا
تعالی الله چه استغناست اینجا

غریبانی که عالم را نپسندند
بهر کم بر سر بالین نشینند

چرا با بخت خود چندین ستیزم
چرا از طالع خود میگریزم

فرح بخشی درین ترکیب پیداست
که شعر نغز مغز جان اشیاست

غریبانرا غریبان یاد آرند
که ایشان یکدگر را یادگارند

مرا بگذشت

مرا بگذشت آب فرقت از سر
بدینجا لم مداوا نیست در بر

هم اکنون راه شهر خویش گیرم
اگر نه میرم هم اندر راه میرم

خدایا چاره بیچارگانی
مراد جمله را چاره تو دانی

چنان کز شب برآری روز روشن
ازین اندوه برآری شادی من

ز هجرانت بسی دارم شکایت
نمیگنجد در اینجا این حکایت

برو حافظ از این معرض مزن دم
سخن کوتاه کن والله اعلم

الا یا ریح الصبا قلبی کئیب
مشامی من بجو رک تستطیب

گذاری کن سحر بر طرف گلزار
بسرو و گل ز ما پیغام بگذار

که با رویش مزن از حسن گل لاف
که زر دوزی نزیبد بوریاباف

ملاف ای سرو با بالاش از قد
که با قدش یقین میافتی از قد

مکش ای سرو پیش قدّ او سر
ازین فکر تبه زنهار بگذر

بیا ساقی که ایام بهار است
برغم آنکه او پرهیزکار است

شراب ارغوانی را بیاور
بده جامی که زهدم نیست در خور

مده در گوش من پند دبستان
چه آن پند و چه آواز خطیبان

همی میگوید در باغ بلبل
که جام از کف منه در موسم گل

غنیمت دان وصال گل غنیمت
بمی خوردن مصمم کن عزیمت

مشو غافل که فرصت میشود فوت
دمادم وقت عشرت میشود فوت

ز حافظ گوش کن این پند یکدم
مزن بی جام می والله اعلم

سرکار

هر که آمد در جهان پر ز شور　　عاقبت میبایدش رفتن بگور
دررهٔ عقبی است دنیا چون پلی　　بی بقا جایی و ویران منزلی
دل منه براین پل پر ترس و بیم　　برگ ره سازو مشو اینجا مقیم
نزد اهل معنی این کاخ سپنج　　هست چون ویرانهٔ خالی ز گنج
راستی در حقیقت سفته اند　　عارفان کاینخانه را پل گفته اند
پل اقامترا نشاید درگذر　　اینجهان بر کس نپاید درگذر
دور باش از دوستی مال و جاه　　زانکه مالت هست مار و جاه چاه
من گرفتم خود تویی بهرام گور　　هم بخواهی رفت آخر سوی گور
گر نه گوری گور می بین گفتمت　　یکزمان بیکار منشین گفتمت
گر سلیمانی و گر اسکندری　　عاقبت با خاک تیره همسری
هیچکس را نیست زین منزل گزیر　　از گدا و شاه و برنا و پیر

ایکه بر ما بگذری دامن کشان
حافظ الحمدی همیخواهد بخوان

یکی کوه پایه سر اندر سحاب　　کنام پلنگ آشیان عقاب
ز افعی صدش حلقه اندر کمر　　ز تیغش زحل را سر اندر خطر

چنان قلعه اش گردن افراز بود
که با کرسی عرش همراز بود

گر کسان قدر می بدانندی　　شب نخفتندی ز رز نشاندی
تاکها را ز چوب عود کنندی　　پاسبانان بر او نشاندندی

پای

پای هر خوشهٔ کنیزک ترک　　بنشاندی بکس برانندی

آبش از سلسبیل و از تسنیم
حور از گیسوان فشاندندی

رباعیات

آمد سحر این ندا ز میخانهٔ ما　　کای پیر خراباتی و دیوانهٔ ما
برخیز که پر کنیم پیمانه ز می
زان پیش که پر کنند پیمانهٔ ما

برگیر شراب طرب انگیز و بیا　　پنهان ز رقیب سفله برخیز و بیا
مشنو سخن رقیب بنشین و مرو
بشنو ز من ای نگار برخیز و بیا

جز روی تو در نظر نباید ما را　　جز کوی تو رهگذر نباید ما را
خواب ارچه خوش است لیکن اندر عهدت
حقا که بچشم در نیاید ما را

روزیکه فلک از تو بریده است مرا　　کس با لب پر خنده ندیده است مرا
چندان غم هجران تو در دل دارم
من دانم و آنکه آفریده است مرا

شاها چو ترا بدانش و عقل و سخا　　آنمرد منم که میستایم بسزا
بدخواه که کید کرد تا که که آن　　دیروز نگرد خاطرت یاد مرا

با دوست نشین باده و جام طلب
بوس از لب آن سرو گلندام طلب
مجروح چو راحت جراحت طلبد
کو از سر نیش نیش حجام طلب

گفتم که مگر باتفاق اصحاب
در موسم گل ترک کنم باده ناب
بلبل ز چمن نعره زنان داد جواب
کای بیخبران فصل گل و ترک شراب

آن قصر که جمشید در او جام گرفت
آهو بچه کرد و روبه آرام گرفت
بهرام که گور میگرفتی همه عمر
دیدی که چگونه گور بهرام گرفت

ابر آمد و باز بر سر سبزه گریست
بی باده گلرنگ نمی باید زیست
این سبزه که امروز تماشاگه ماست
تا سبزه خاک ما تماشاگه کیست

امروز که روز فرقت احبابست
نه وقت نشاط و عیش با اصحابست
هشیار از آن نیم که می نیست مرا
می هست ولی حریف می نایابست

امشب ز غمت میان خون خواهم خفت
وز بستر عافیت برون خواهم خفت
باور نکنی خیال خود را بفرست
تا درنگرد که بی تو چون خواهم خفت

آن ترک پریچهره که قصد جان داشت
مانند پری چهره ز من پنهان داشت

گفتم

گفتم دهن تنگ تو گفتا هیچست
یعنی که ز من هیچ طمع نتوان داشت

اندر ره عشق عقل کل مخمور است
وز عشق دو صد هزار منزل دور است
هر لحظه هزار فتنه انگیزد عشق
عقل تو بدین گر نرسد معذور است

ای سایه آفتاب زلف سیهت
شب پوش مه دو هفته طرف کلهت
ای شام علمدار خط مشکینت
وی روز جنیبت کش ادهم چو مهت

ای قبله هر که مقبل آمد کویت
روی دل جمله جانبازان سویت
امروز کسی گر تو بگرداند روی
فردا بکدام دیده بیند رویت

با آنکه دلم در غم عشقت خونست
حسن تو ز ادراک خرد بیرونست
در زلف تو بیچاره غریبست دلم
یا رب که در آن شام غریبان چونست

پیوسته خیال دوست در پیش منست
کوی غم و درد عشق او خویش منست
گر تیر جفا زند بترکش نکنم
قربان شدنم به پیش او کیش منست

تا مرغ دلم فتاده در دام غمت
بر گردن من خوشست صمصام غمت
از شربت نوش دهر بیزار شدم
تا خون جگر میخورم از جام غمت

تو دری و خورشید ترا بنده شداست
تا بندهٔ تو شده ست تابنده شداست
ز آرزوی که از شعاع روی مه تو
خورشید منیر و ماه تابنده شداست

چون چنگ سر زلف تو در چنگ منست
هر لحظه دلمرا بلبت آهنگ است
شد پستهٔ تنگ تو دلم را روزی
یارب که دل خسته چه روزی تنگست

چون تیغ زند اجل سپر ما هیچست
وین حشمت و مال و گنج و زر ما هیچست
چندانکه بد و نیک جهان می بینم
نیکست که نیکست دگر ما هیچ است

در بحر دل ماست بسی در نهفت
واحسرت اگر چنین بماند ناسفت
در دیگه تو انگفت که گوید ز آن درد
فریاد زند در دیگه از آن شو انگفت

در شوخی و دلبری بت من طاقست
بیچاره دلم بوصل او مشتاقست
نازک بدن و لاله رخ و سنگین دل
شیرین سخن و لطیف و سیمین ساقست

در کوی تو بیگانه تر از ما کس نیست
نزدیک تو بیگانه تر از ما کس نیست
بر سلسلهٔ طناب آویخته ایم
ز آرزوی که دیوانه تر از ما کس نیست

دل سر حیات را کماهی دانست
در موت هم اسرار آلهی دانست

امروز که باخودی ندانستی هیچ
فردا که ز خود روی چه خواهی دانست

در مذهب ما کلام حق ناد علیست
طاعت که قبول حق شود یاد علیست
از جملهٔ آفرینش کون و مکان
مقصود خدا علی و اولاد علیست

سوگند بآفتاب یعنی رویت
و آنگاه بمشک ناب یعنی مویت
خواهم که ز دیده هر شبی آب زنم
تا دای دل خراب یعنی کویت

شب رفت بپایان و حکایت باقیست
شکر تو نگفتیم و شکایت باقیست
گستاخی ما ز حد برون رفت ولی
المنة لله که عنایت باقیست

گفتم که لبت گفت لبم آب حیات
گفتم دهنت گفت زهی حب نبات
گفتم سخن تو گفت حافظ گفتا
شادی همه لطیفه گویان صلوات

ماهی که ز رخش روشنی خور بگرفت
گرد خطا و دامن کوثر بگرفت
دلها همه در چاه زنخدان انداخت
و آنگه سر چاه را بعنبر بگرفت

ماهی که قدش بسرو میماند راست
آیینه بدست روی خود میآراست
دستارچه پیشکشش کردم گفت
وصلم طلبی زهی خیالی که تراست

سکین دل من در آتش عشق گداخت — وندر طلب تو نقد هستی درباخت

آخر خود را بوصل لایق نشناخت
بنشست و بدرد و داغ دوری درساخت

من با کمر تو در میان کردم دست — پنداشتمت که در میان چیزی هست

پیداست از آن میان چو بربست کمر
تا من ز کمر چه طرف خواهم بربست

می نوش که عمر جاودانی اینست — خاصیت روزگار فانی اینست

هنگام گل و لاله و یاران سرمست
خوشباش دمی که زندگانی اینست

نام بت من که مه ز رویش خجلست — دو حرف ز نظم حافظ مرتجلست

اول ششم هجا و قلبش روشن
لیکن عجب آنکه آخرش خون دلست

نه حال دل سوخته دل بتوان گفت — نه قصهٔ آن شمع چگل بتوان گفت

غم در دل تنگ من از آنست که نیست
یک دوست که با او غم دل بتوان گفت

هر روز دلم بزیر بار دگر است — در دیدهٔ من ز هجر خاری دگر است

من جهد همیکنم قضا میگوید
بیرون ز کفایت تو کاری دگر است

همچون گل زرد زرد رویم ز غمت — همچون گل سرخ موج خونم ز غمت

همچون گل صد برگ بدم تو در تو — مانند بنفشه سرنگونم ز غمت

ای روی تو در لطافت آیینهٔ روح — خواهم که قدمهای خیالت بصبوح
در دیده کشم ولی ز خار مژه ام — ترسم که شود پای خیالت مجروح

اول بوفای وصالم در داد — چون مست شدم جام جفا باز داد
پر آب دو دیده و پر از آتش دل — خاک ره او شدم ببادم در داد

از چرخ سپهر گونه نمیدار امید — وز گردش روزگار میلرز چو بید
کفشی که پس از سیاه رنگی نبود — پس موی سیاه من چرا گشت سفید

این گل ز بر همنفسی میآید — شادی بدلم از دو بسی میآید
پیوسته از آن روی کنم همدم پیش — زانرو که از او بوی کسی میآید

با مردم نیک بد نمیباید بود — در پایهٔ دیو و دد نمیباید بود
مفتون معاش خود نمیباید بود — مغرور بفضل خود نمیباید بود

با می بکنار جوی میباید بود — وز غصه کناره جوی میباید بود
این مدت عمر ما چو گل ده روز است — خندان لب و تازه روی میباید بود

بایار کسی دست در آغوش نکرد — تا ترک زر و سیم و دل خویش نکرد

بی زر بت شوخ دیده هرگز بخنسم
بانکه چو گوهر است در گوش نکرد

بر و از دل نه مادر دهر ای فرزند — با نصف اخیر شوهرش در پیوند

با قلب آن نه اینچنین نقادی
چون حافظ اگر شوی بهوشش خرسند

بلبل بهزار خون گلی حاصل کرد — باد از سر غیرتش پریشان دل کرد

طوطی بهوای شکری دلخوش بود
مرگ آمد و نقش املش باطل کرد

تا حکم قضای آسمانی باشد — کار تو همیشه کامرانی باشد

جامی که ز دست گلرخی نوش کنی
سرمایهٔ عیش جاودانی باشد

چشمان و خطت یکدگر پیوستند — برخون من دلشده محضر بستند

قاضی تو در این مسئله فتوی چه دهی
خطی است پریشان و گواهان مستند

چشمت بکرشمه دل ز ما روت ببرد — سودای بهشت از سر ما روت ببرد

نقاش جمال تو خطی از ریحان
بنوشت که آبروی یاقوت ببرد

چون یوسف باغ در چمن میآید — بوی زلیخا سوی من میآید

یعقوب دلم نعره زنان میگوید
فریاد که بوی پیرهن میآید

چون غنچهٔ گل قرابه پرداز شود — نرگس بهوای می قدح ساز شود

فارغ دل آنکسی که مانند حباب
هم بر در میخانه سرانداز شود

چون باد صبا قبای گل را بگشاد — بر تخت زمردین نشسته دلشاد

بلبل چو همه عادت گل میداند
بر رفتن گل همیکند این فریاد

خطت بسر پردهٔ مه میگردد — با زلف تکبرت ته میگردد

ما را اجل و دروغ زن میگفتی
پیداست که روی که سیه میگردد

دل در خم زلف دوست جا میطلبید — وز بند بلا گره‌گشایی طلبید

جان پیشکش ابروی جانان کردم
چون حاجب او وروی نمایی طلبید

دل با رخ تو سر تعشق دارد — چون سوختگان سر تشوق دارد

در وجه رخ تو جان نهادیم ولی
کابوجه نیازمکان تعلق دارد

راه طلب تو خار غمها دارد — گو راهروی که این قدمها دارد
دانی که ره شناس عشقت انگو — برچهرهٔ جان خار ستمها دارد

روزیکه فراق از تو دورم سازد
ور هجر رخ تو ناصبورم سازد
گر چشم بروی دگری باز کنم
حق نمک حسن تو کورم سازد

زان باده دیرینه دهقان پرورد
درده که طراز عمر نو خواهم کرد
مستم کن و بیخبر ز احوال جهان
تا سر جهان بگویمت ایسره مرد

شیرین دهنان عهد بپایان نبرند
صاحب نظران ز عاشقی جان نبرند
معشوقه چو بر مراد رای تو بود
نام تو میان عقبازان نبرند

صد بار بغربال فلک بیخته اند
خاکی که ز گل من و تو انگیخته اند
پیوند بقا بباده کن کاین ترکیب
تا میبنگری ز هم فرو ریخته اند

عشق تو من غمزده را دلخون کرد
وآنخون ز ره دیده من بیرون کرد
تن کاست مرا ز عشق گفتم لیکن
چون حسن تو هر روز بسی افزون کرد

گنج گهر از گفته ما یافته اند
درج از در ناسفته ما یافته اند
هر نکته که در دلی قراری گیرد
از خاطر آشفته ما یافته اند

گردش گرت سوره چه خواهد کرد
بر لاله بنفشه تکیه که خواهد کرد

بر آتش رخساره تو دانی چیست
دودیست که عالمی سیه خواهد کرد

گویند که فردوس برین خواهد بود
فردا می ناب و حور عین خواهد بود
گر ما می و معشوق گزیدیم چه باک
چون عاقبت کار چنین خواهد بود

گویند کسانی که ز می پرهیزند
زانسان که بمیرند چنان برخیزند
ما با می و معشوق از آنیم مدام
تا بو که ز خاک ما چنان انگیزند

من بنده آنکسم که شوقی دارد
بر گردن دل ز عشق طوقی دارد
تو لذت عشق و عاشقی کی دانی
این باده کسی خورد که ذوقی دارد

منزل بمیان خاک و خون خواهی کرد
زین خیمه عاریت برون خواهی کرد
خوش باش در این روز چو آگاه نه
تا باز سر از کجا برون خواهی کرد

نه دولت دنیا بستم میارزد
نه لذت هستیش الم میارزد
نه هفت هزار ساله شادی جهان
وین محنت هفت روزه غم می ارزد

وقتست که بلبل بگل آواز دهد
بلبل سخن از فصاحت آغاز کند
این ناله در افزاید و آن ناز کند
تا گل لب شکر خنده دهن باز کند

وقتست که بلبل ز گل آشوب کند
فراش چمن ز باد جاروب کند
گل پیرهن دریده خون آلود
از جور رخ تو بر سر چوب کند

وقتست که مستان بطرب برخیزند
وندر می و معشوق و شراب آویزند
یکچند تقاص عمر فانی زده را
در جام و قدح خون صراحی ریزند

هجرت که بجان من درویش آمد
آری نمکی بر جگر ریش آمد
میترسیدم کز تو شوم روزی دور
دیدی که همان روز بدم پیش آمد

هر بنده که عیب خویش کم دیده بود
احوال بد خویش پسندیده بود
آنلحظه که عیب دگران باید دید
سرتا قدم از وجود او دیده بود

هر دوست که دم مزد ز وفا دشمن شد
هر پاکروی که بود تر دامن شد
گویند شب آبستن و سریست عجب
چون مرد ندید از که آبستن شد

هم خاطر تو با من غمناک افتد
گز مهر ضیا بر خس و خاشاک افتد
گر خاک رهت شوم مزن بر من باک
حیف است که سایهٔ تو بر خاک افتد

یا کام دل مجروح شود
یا ملک دلم بی مدد روح شود

امید من آنست بدرگاه خدا
کابواب سعادت همه مفتوح شود

یاری چو نگیرد بخت شوریده چه سود
شادی چو ندید این دل غمدیده چه سود
او مردم دیده بود گز دیده برفت
چون مردم دیده رفت از دیده چه سود

آنلعل در آبگینه ساده بیار
و آن مونس و محرم هر آلوده بیار
چون میدانی که مدت عالم خاک
باد است از و در گذر و باده بیار

ایام شباب است شراب اولیتر
هر غمزده با چنگ و رباب اولیتر
عالم همه سر بسر خرابست خراب
در جای خراب هم خراب اولیتر

خوبان جهان صید توانگر زر
خوش خوش بر از ایشان توانگر زر
نرگس که کله دار جهانست ببین
کاو نیز چگونه سر برآورد بزر

سیلاب گرفت گرد ویرانهٔ عمر
آغاز پری نهاد پیمانهٔ عمر
هشیار شو ای خواجه که خوش خوش بکشد
حمال زمانه رخت از خانهٔ عمر

عشق رخ یار بر من زار مگیر
بر خسته دلان خرده بسیار مگیر
صوفی چو تو رسم رهروان میدانی
بر مردم مست نکته بسیار مگیر

در سنبلش آویختم از روی نیاز
گفتم من سودازده را چاره بساز
گفتا که لبم بگیر و زلفم بگذار
در عیش خوش آویز نه بر عمر دراز

دوش از غم تو دمی نخفتم تا روز
یاقوت بنوک مژه سفتم تا روز
رازت که بکس نمی‌توانم گفتن
هم با دل زار خویش گفتم تا روز

گر گوهر طاعتی نسفتم هرگز
گرد گنه از چهره نرفتم هرگز
نومید نیم ز بارگاه کرمت
زیرا که یکی را دو نگفتم هرگز

مردی ز کنندهٔ در خیبر پرس
اسرار کرم ز خواجهٔ قنبر پرس
گر تشنهٔ ابر رحمتی ای حافظ
سرچشمهٔ آن ز ساقی کوثر پرس

ای دوست دل از جفای دشمن درکش
با روی نکو شراب روشن درکش
با اهل هنر گوی گریبان بگشا
وز نااهلان تمام دامن درکش

ای شاه جهان بر من درویش ببخش
وی مرهم جان بر جگر ریش ببخش
دشمن بگذار زنده وز قصد بترس
بر خصم مکن رحمت و بر خویش ببخش

ای کرده وداع کنج ویرانهٔ خویش
بشنو سخن دوست ز دیوانهٔ خویش

در کلبهٔ ما گر نفسی بنشینی
زنهار مبر زیاد کاشانهٔ خویش

چشم تو که سحر بابلست استادش
یا رب که فسونها برود از یادش
آن گوش که حلقه کرد در گوش جمال
آویزه ز دُر نظم حافظ بادش

در گوش دلم گفت سخنگوی خوش
کای یافته خلق حسن از خوبی خوش
بر آتش اگر دلت بسوزد چون عود
از تو بدماغت نرسد بوی خوش

بگذشت جوانی غفرالله عزاک
آمد شب پیری نعم الله مساک
ای بهر هر آنکه دل بمهر تو نهد
احسنت جزاش احسن الله جزاک

بنگر بچمن جمال فرخندهٔ گل
که گریهٔ ابر بین و که خندهٔ گل
سروارچه بآزادی خود مینازد
از راستی که داشت شد بندهٔ گل

چون جامه ز تن برکشد آن مشکین خال
ماهی که نظیر خود ندارد به کمال
در سینه ز نازکی دلش بتوان دید
مانندهٔ سنگ خاره در آب زلال

خاک سر کوی آن بت مشکین خال
میبوسیدم شبی بامید وصال
پنهان ز رقیب آمد و با من گفت
میخور غم ما و خاک بر لب میمال

در باغ چو شد باد صبا دایهٔ گل — بر بست مشاطه به پیرایهٔ گل

از سایهٔ خورشید اگرت هست امان
خورشید رخی طلب کن و سایهٔ گل

هرگز نکنم راز نوا شمع چگل — ظاهر من اگر چه هست کاری مشکل

دردیکه من از عشق تو دارم حاصل
دل داند و من دانم و من دانم و دل

آن به که ز جام باده کم یاد کنیم — وز مانده و از گذشته کم یاد کنیم

این عاریتی روان زندانی را
یک لحظه ز بند عقل آزاد کنیم

آواز پر مرغ طرب میشنوم — یا نفخهٔ گلزار ادب می شنوم

یا باد حدیثی ز لبش می گوید
القصه حکایتی عجب میشنوم

از آرزوی بوس کنارت مردم — وز حسرت لعل آبدارت مردم

قصه چه کشم دراز و کوتاه کنم
باز آ باز آ که از انتظارت مردم

از رنگ رخش نشان اطلس پرسم — وز چشم خوشش حدیث نرگس پرسم

صد سال نبینیم بپرسی ز کسی
یکروز نه منت ز صد کس پرسم

از غمزهٔ تو مست و خرابست دلم — وز آتش عشق تو کبابست دلم

روزی مگر آرزوی به نسبت گرد
ز آرزوی همیشه در حجابست دلم

از یار دغا که دید تا من بینم — راحت ز جفا که دید تا من بینم

تو عمر منی و بیوفایی چه کنم
از عمر وفا که دید تا من بینم

جانا چو شبی با تو بروز آوردم — گر بیتو دمی بر آورم نامردم

از مرگ نترسم پس ازین کآب حیات
از چشمهٔ نوش لب لعلت خوردم

در هجر تو من ز شمع افزون گریم — دایم چو صراحی اشک گلگون ریزم

چون ساغر باده ام که از دلتنگی
چون نالهٔ چنگ بشنوم خون ریزم

دنیا که در او ثبات کم می بینم — بام و فرش هزار غم می بینم

چون کهنه رباطی است که از هر طرفش
راهی به بیابان عدم می بینم

شادم که بعشق تشکویی دارم — اندیشهٔ چون تو تندخویی دارم

بر رخ ز سر کوی تو گردی دارم
گر هیچ ندارم آبرویی دارم

گر دولت وصل را نشایم چه کنم
گویند بگوی و بس میایی

انیز از نهان با که گشایم چه کنم
چون با دل ریش بس نیایم چکنم

لب باز مگیر یکزمان از لب جام ‌ ‌ تا بر داری کام جهان از لب جام

در جام جهان چو تلخ و شیرین بهمست
این از لب یار خواه آن از لب جام

مقبول دل خواص و مشهور عوام ‌ ‌ خوش لهجه و شیرین حرکت بدنام

در خطهٔ شیراز نبامست و نشان
زورآوری محمّد حافظ نام

من ترک نوای نگار آسان نکنم ‌ ‌ تا پیش زمرّد خطت جان ندهم

یاقوت لب که قوت جانست مرا
آنرا بدو صد هزار مرجان ندهم

من حاصل عمر خود ندانم جز غم ‌ ‌ در عشق زنیک و بد ندانم جز غم

یک همدم با وفا ندیدم جز درد
یک مونس معتمد ندانم جز غم

یارب من اگر گناه بیحد کردم ‌ ‌ بر جان و جوانی و تن خود کردم

چون بر کرمت وثوق کلّی دارم
برگشتم و توبه کردم و بد کردم

از شاخ چو آمد گل رنگین بیرون ‌ ‌ اندوه کنم از دل غمگین بیرون

کردند نظاره عروسان چمن
سرها ز دریچهای چمن بیرون

ای آنکه نهند مهر و ماه رنگین ‌ ‌ بر خاک جناب تو شب و روز جبین

با دوست و زبان دل بنگم نشان ‌ ‌ بر آتش انتظار و فارغ منشین

ای باد بگو زراه دلداری من ‌ ‌ آنرا که نباشد غمش از بیداری من

تو خفته بمهد ناز شبهای دراز
آیا داری خبر ز بیداری دل

ای رای تو صحرای امل پیمودن ‌ ‌ تا چند بر آفتاب گل اندودن

گر در دهن شیر شوی بهر طمع
آخر نه شکار گور خواهی بودن

با آنکه فریبیم بصد حیله و فن ‌ ‌ آمد نم زدرم در آمد آن عهد شکن

گر جمله فرو ماند و آنکه گوید
گر جمله فرو مانی و آیی بر من

چون باده ز غم چه بایدت جوشیدن ‌ ‌ با لشکر غم نمیتوان کوشیدن

سبز است لبت ساغر از دور مدار
می بر لب سبزه خوش بود نوشیدن

چون باد و وصال تو کند دیدهٔ من ‌ ‌ افغان کند این دل ستمدیدهٔ من

هجر تو ز بسکه خون ز چشمم ریزد
جیحون شده انجشم بمد دیدهٔ من

گر مست شده تمالی میکن ‌ ‌ دیوانه شده کله ربایی میکن
تا خلق ز اسرار تو واقف نشوند ‌ ‌ رندی میکن و پارسایی میکن

آنم که پدید گشتم از قدرت تو — پرورده شدم بناز در نعمت تو
صد سال بامتحان گنه خواهم کرد
یا جرم منست بیش یا رحمت تو

آن قصر که با فلک همیزد پهلو — بر درگه او شهان نهادندی رو
دیدیم که بر کنگره اش فاخته
نشسته همیگفت که کوکو کوکو

ای باد حدیث من نهانش میگو — سوز دل من بصد زبانش میگو
اما نه بدآنسان که ملالش گیرد
میگو سخنی و در میانش میگو

ای شرم زده غنچه مستور از تو — حیران و خجل نرگس مخمور از تو
گل با رخ تو برابری نتواند
کاو نور ز مه دارد و مه نور از تو

تا کی بود آئین جفا کردن تو — بیهوده دل خلایق آزردن تو
تیغی است بدست اهل دل خون آلود
گر بر تو رسد خون تو بر گردن تو

چشمت که فریب رنگ میبارد ازو — زنهار که تیر جنگ میبارد ازو
بس زود ملول گشتی از همنفسان
آه از دل تو که سنگ میبارد ازو

چون باده خوری ز عقل بیگانه مشو — مدهوش مباش و جملا خانه مشو

خواهی که می لعل ضلالت باشد — آزار کسی مجوی و دیوانه مشو

در آمدن و رفتن ما سودی کو — وز زیستن و هستی ما بودی کو
در روزن چرخ جان چندین مردم
میسوزد و خاک میشود دودی کو

انجام طرب نگار بر دستم نه — و آن ساغر چون نگار بر دستم نه
آن می که چو زنجیر به پیچد بر خود
دیوانه شدم بیار بر دستم نه

ای حسن تو کرده جلوها در پرده — صد عاشق و معشوق پدید آورده
در بوی تو لیلی دل مجنون برده
وز شوق تو وامق غم عذرا خورده

ای سایه سنبلت سمن پرورده — یاقوت لبت در عدن پرورده
همچون لب خود مدام جان پروردن
ز آن راح که راحت بدن پرورده

چون لایق نکتهای باریک نه — جز در خور گور تنگ و تاریک نه
من عاشقم و از در حق دور نیم
مسکین تو که زاهدی و نزدیک نه

جانا منشین بر گذر تیزی آه — آفت رسدت ز آتش انگیزی آه
تا بر سر کوی خود نپنداری جبل — شب گردی و گریه و سحرخیزی آه

گفتی که ترا شوم مدار اندیشه ـ دل خوش کن و بر صبر گمار اندیشه
کو صبر و چه دل کانچه دلش مینخوانی
یکقطرهٔ خونست و هزار اندیشه

هر جا که ز تاب می رخ افروخته ـ ای شمع چو پروانه مرا سوخته
آموخته سوختن اهل نیاز
میسوز مرا که نیک آموخته

آنی که دوای درد صد غم بکنی ـ اصلاح پریشانی عالم بکنی
پیوسته کنی تو فکر کار همه کس
وقت است که فکر کار من هم بکنی

از مردمی و سلیمی و مسکینی ـ وز سرکشی و تکبر و خود بینی
بر آتش اگر نشانیم بنشینم
بر دیده اگر نشانمت بنشینی

افتاد مرا با می و مستی کاری ـ خلقم ز چه رو کنند مذمت باری
ایکاش که هر حرام مستی کردی
تا من بجهان ندیدمی هشیاری

ای باد گذر بر سر کویی داری ـ سرگشتگی از سلسله مویی داری
از بهر خدا بسوی من کن گذری
کز گلشن وصل یار بویی داری

ایدل هوس دیدن یاری کردی ـ در کوچهٔ عاشقی گذاری کردی

بر شیشهٔ ناموس زدی سنگ آخر
سبحان الله سخت کاری کردی

ای لعل لب پسته خندان کسی ـ وی نخل قدت سرو خرامان کسی
من بی تو چگونه زنده مانم نفسی
ای یار کسی عمر کسی جان کسی

با شاهد شوخ و شنگ با بربط و نی ـ کنجی و فراغتی و یکشیشهٔ می
چون گرم شود ز باده ما را رگ و پی
منت نبریم یکجو از حاتم طی

بر دل غم روزگار تا کی داری ـ بگذار جهان و هر چه در وی داری
با یار شرابی طلب و پای گلی
در دست کنون که جرعهٔ می داری

در ده می لعل مشکبوی ساقی ـ تا باز رهم ز گفتگوی ساقی
یک کوزهٔ می بده از آن پیش که چرخ
خاک من و تو کند سبوی ساقی

قائم بهشت و دوزخ آن عقده گشای ـ ما را نگذارد که در آییم از پای
تا کی رود این گرگ زمانی در پای
سر پنجهٔ مردم افکن ای شیر خدای

گردیدم و لا بپیرودی نفس بسی ـ از خویش نپرداخته هر کس بکسی
احوال جهانیان تفحص کردم ـ بر خویشتن این ظلم نکرده است کسی

گر همچو من افتادهٔ این دام شوی
ای بس که مرید باده و جام شوی

ما عاشق و رند و مست و عالم سوزیم
با ما منشین وگرنه بدنام شوی

گفتم که چه حالت بد آنیشتری
گفتا تو سلیم و ساده و مسکینی

بر آینهٔ جمال ما خالی نیست
تو مردم چشم خود در آن می بینی

گفتم بگل زرد که همرنگ منی
پیوسته مقیم این دل تنگ منی

من عاشق آنکسم که همبوی تو شد
تو عاشق کیستی که همرنگ منی

گل را دیدم نشسته بر تخت شهی
گفتا بشنو راستی ار مرد رهی

من طفلم و بیگنه مرا می سوزند
ای وای بتو که پیری و پر گنهی

گل گفت اگر دستگهی داشتمی
بگریختمی اگر رهی داشتمی

در بیگنهی چنین مرا میسوزند
ای وای بمن گر گنهی داشتمی

تمت الکتاب بحمد الله و حسن توفیقه بتاریخ یوم دوشنبه دویم
شهر جمادی الثانیه سنه ۱۲۶۲ در دار السلطنه تبریز حسب الخواهش خیر الحاج
حاجی محمد ابراهیم خلف مرحوم آقا احمد تبریزی صورت اتمام
پذیرفت حرره العبد الاحقر عسکر بن حسین
اردوبادی غفر الله له و السلم

Süleyma